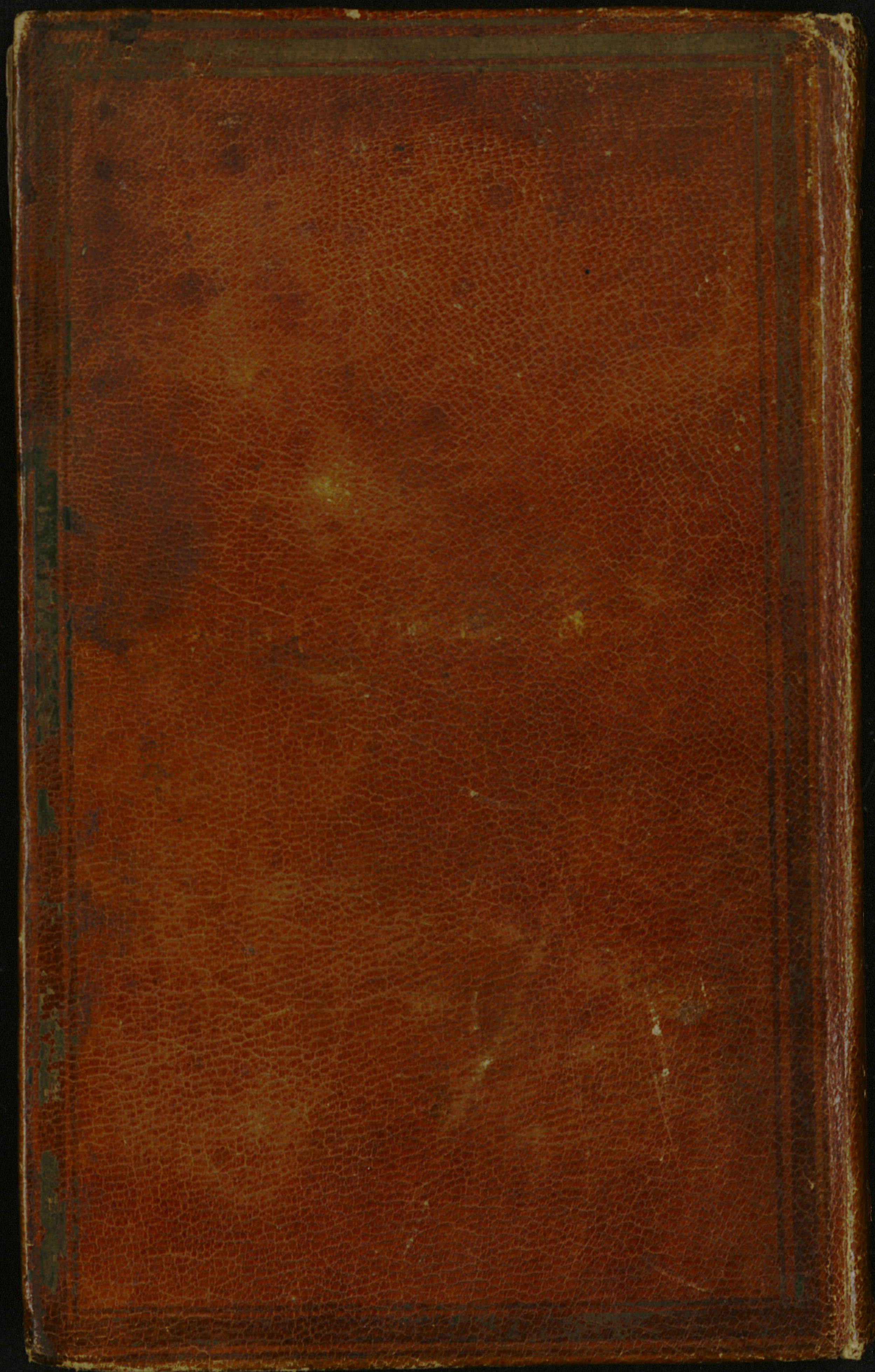
colorchecker CLASSIC

x·rite

mm













دیوان عاشق اصفهانی

1

Achiq Isfahany.

Divan









بسم الله الرحمن الرحیم

بر هست تحفه دلبر و جان نثار کو	وانکس که جان بداد و نداند چکار کو
مجنون لقب نماند دهر از عشق نیست فال	وانکه برابری به تبات سنبل ز کو
بی‌چیز ام مکرر از سینه از لطف خویش	گر جور بر سر بید و بلطفم شکار کو
گویم برآستانش و جان را ز غم بدید	عشقم بکوی یار چه پیدا غم عشق یار کو
ای بدعی نگار تو کی بد نه کار من	این طالعی که بار مرا با تو یار کو
از چشم آن نگار فتاده دلم بی	وین کار تیر چشم مدار و زکار کو

[illegible]

[illegible]

ازو رسیده آتشم اندر کفن کجاست | با شعله [illegible] یار کو
آن [illegible] که حال دلم [illegible] | [illegible] نقش نگار کو
در مسلکم کسی که بآن شوق در [illegible] | [illegible] یار کو
[illegible] که باده [illegible] داد باید | [illegible] یار کو
گلبن [illegible] تماشا [illegible] | روزی [illegible] در چمن آن گلعذار کو
آن [illegible] | [illegible] دیار کو
[illegible] که جام باده [illegible] | [illegible] کو
[illegible] | [illegible] کار کو
جام [illegible] | [illegible] گلگون عذار کو
[illegible] | [illegible] کو
[illegible] | [illegible] کو
[illegible] | [illegible] کو

[illegible]

امروز در جهان منم از عشق یادگار | بی‌خویشتن چه شد که بر سر کوی تو خار تو
زاری کنان نشسته ببالین او اجل | از راه محنت غم عشق تو خار تو
چون من نشسته گیر رقیب میان | با آنکه کار با دل امید دار تو
هر شب نه روز گوی ملوکی ز رخ تورا | روز هر اسم تو چو شب بهار تار تو
خون هر زمان دل و صد پیچ من اسیر | داغی که رنگ آنکه هر آن غمگسار تو
با دل شکسته زار که من در هوای تو | هر کس بباغ گشته بصورت هزار تو
گلزار کرد عکس رخت دیده مرا | وین دیده هیز کوی تو را لاله زار تو
خون شد جدا ز لعل تو در جام سیلان | آن عمر که پاره غم صد تولو زار تو
شمشیر غم تو را بکدام بلاکشان | درد آنکه رشک مدعیان ناگوار تو
خنجر بروی من بکشی و این سر راست | خون جگر که بب میکند تو
کوه شکیب لخت لخت دارد صبر بلا | عشق چو رنگ کاه بهار تو
زلف و رخش ز رشته زاری که در جهان | صد آشیان که کرد بسر لیکن ز بهار تو

ای سروری که چون تو بلند اختری نبود / با تیر گردون که جز او مدار کرد
هر روز خصم تو بتر بود از روش عمر / چندانکه با سپهر هوا اختیار کرد
کردی لطف در حق یاران دوستان / کاری که از کرم تو پروردگار کرد
از خون دیده آتش که ز دامان گذشته است / خصم تو را زمانه بنا در کنار کرد
کام زمانه داد ز رنج کریم تو / اینک که در زمانه تو را کامکار کرد
اینک هر سر احسان نهان تو را گزید / از دیگران زحمت ثبت اختیار کرد
خصم تو را امروز امان داد و داد از جهد / پیوست تخت بنیان فلک را حصار کرد
تا آسمان رساندت از فضل کردگار / این طالعی که خصم تو را کامکار کرد
کو لاف همسری زند با تو از هوس / چون خنجر فلک همه آن عزت ار کرد
هر جا که اهتمام تو افروخت آتشی / روز عدو چو چهره سحاب تار کرد
آن روشنی که داشت ز خنجر عروج تو / در کار او زمانه ز شمع قرار کرد
ظلمی که روزگار بعهد سیاست / با هیچکس نکرد من آشکار کرد

هزار حضرت سلطان اورنگ شیر عمر | خدایگانه مجلس مولانا شیرازی

درین خرابه پر غم رسید جای سرور | خجسته آنکه بپیماید بنجر طریق عبور

مخور فریب سراب ایکه درین وادی | رسید قصه لب تشنگان او مشهور

بحال کشتگان دیده ات اگر بیند | رگ گل این راه ریگ را بدیده کور

چراغ عقل برافروز از دل و مطلب | فروغ شعله مهر در شب دیجور

الهی چه شعبده بازست چرخ این گنبد | رشا هنجار برار ز بیضه عصفور

مابین طبیب مبر دارد خود شربت او | هو فقیه کند با مزاج [illegible] رنجور

ملک بچرخ دولت گر چه جای دارد | [illegible] شفقانه با ملک [illegible] دیر ناسور

دل از دفینه این خاک پر خطر بردار | چرا که افعی [illegible] خسته [illegible] بر سرش گنجور

هوای گنج سلیمان مدار در فلک | بقدر آنکه بغارت بود ذخیره مور

درین خرابه پر محنت و بلا [illegible] | [illegible] جای [illegible] آشیان بست و منزل شیر و گور

گرفتم آنکه بهفتاد سال یا افزون / شود نشاط جهانت بکام دل مقدور

نه آخر این بنهایت رسد ز شربت بلا / رهی که بود بر همین قدر مقصور

ز نقشهای پراکنده قدم پیداست / که گم شدند بسی پیشوا درین ره دور

چگونه زین ره تاریک برهم بیرون / نه شمع حیرت و فروغ شمع شعور

همیشه جامه چرخ ازرق است ازین غمگین / بحیرتم که چه وقتست ماتم و لا سور

نه رهبری که درین ظلمتم نماید راه / نه اختری که سراغی بمن دهد از دور

ز دود آه من است این شراره گردون / که روز روشن او شد شب دیجور

گرفته آتش آهم بخرمن خورشید / ز صبح میکندش چاره تب از کافور

قوی تر از من و داناتر از زمانه کسیست / اگر مرا دلیست تفته بحکمت و شعور

ز دست ساقی دوران نغمه عیش کسان / شراب صاف طمع چون کنم من مخمور

که غیر خون نکند در پیاله جمشید / که غیر زهر نریزد بکاسه فغفور

من گدا چه طمع باشدم ز دور فلک / چو کام خویش ندیدند بهمن و شاپور

[illegible]

بسم الله [illegible]

کمال قدرت حق [illegible]

شهی بلند که مثال آیت جهان
بنام نامی او گشت در جهان مسطور

همان صحیفه که نقش نوشته بود قلم
رسید تمام بنام بلندش منشور

فلک بسجده در آمد ز بوسه نعلین
زمانه گفت زهی با ادب تو زاره دور

بسجده هیچ که بهوی چنین سروار راه
بپایه‌ای که نداری چنین شه مغرور

اگر ز دست برآید ببوس پای کسی
که بوسه داده بر آن پای پاس آرین مسرور

بکارخانهٔ تقدیر از پی اقبال
ز امر کم یزلی سلم گن چو یافت صدور

چه خون که در دل امکان بجای آورد
ز خلوت عدمش تا به پیشگاه ظهور

اگر بصورت انسان نبود شمس او
ز آدمی شدی طبع وحش و طیر و طیور

برای کشور ارقش رستم دستان
سپاه عجز در افتاد

ایا شهی که پس از ماضم لی جبار
نخست نام تو کردند در اندر اندار

تو آن که از پی سگبانی خاندانت در
بلوشهای جهان گشته اند قصور

بطواف کعبه کنی بر زبان ملک
شنیده اندی آن العظیم مشکور

[illegible marginal verses]

از دیده همه عالم نهان از روی حجاب
مدار روشنی عالمی
فلک بکام مرادش بر تجلیات فلک
قضا زباغ هر گلی های پیروان
در سر و در بر و بت در دشمن معقبت
سپاس سند و استر قم چه پیش باشد
بشت لعد تو اش نظیر قهب حیات
ایا بهر تو اول بسته عقد خدا
کدام صورت و صحبت شها که با ارزد
ب گرفته رکاب تو جبرئیل امین
بپای عقل توان رفت راه مدحت تو
شفاعت تو امیدم بود بر جبار

مناقبش بزبان جهانیان مشهور
چو نور چشم جهان بین ز دیدها مستور
فتاده رتبه که بس با شدم شرف ظهور
کشیده پای که بار ابس کلش و حور
چه غم که بهر دلم ... شده دار سرور
بناز دشمن باکو با طلبس و طیفور
که در حمایت زور خیز امیدم منصور
ایا به دین ولای شما جهان مغفور
بحضرت چو تو ای از همه تمام قصور
بد دوش عاشیه بر لب در ره ما مقصور
باوج چرخ توان گر شدن
بر آسمان نکند پیش از این سر مجبور

اندیشه صبر ار کند خاطر مجنون
از بار پریشان نشود طرهٔ لیلی

از بار غمش اکنون نبرم رشک بمویی
دانم چه بود عادت اندیشهٔ جانب

دیدم که کسی با دل شاد است و را ...
گفتم تو بسر اور دل آرام بتاب

خاصیت آن مهر دلت از ستاره ...
دانسته چه گفته است دل او ابدالا

حاجت همه کلفی کلفت صحبت
جائی ار سید نهم شیشه خارا

ای سینه چو من از سر فدای تو بیکم
شوان مهر تو گفتن که مرا رشک سفرها

چون سایه قدم نه که بپای تو بهار
گر زانکه بکوی رشید شدی مایل گدا

این است اگر روی تو و زلف دلاویز
خوش باش که دیوانه و سلسله ...

ای یوسف گل پیرهن این از تو عجب نیست
زنجیری زندان تو در آن ...

از دایره عشق تو بیرون شدن ...
ای نقطهٔ خال تو مرا سر هویدا

از لطف سگان که تو انصاف اگر نکند
یک شهر همه روی تو را واله و شیدا

صد دین مسلمان به تیزی نگه دل کس
ترکان تو چنین دست برارند بیغما

پیر اندیشه مداری تو نه دین و دل محکم
لعبت تقلم تو به غمزه ما ما
مهر فرزند از محبت رو ز تن تو
طاووس لب کلیم چشم فتنه نوبی ما

[illegible]

وقت است کی از چشم تر آن ابر بهاری
سوری بگلستان دهد و لاله صحرا

از ابر پر افشانده بود زینت گردون
و ز سبزه چمن آمده آراسته غبرا

شور افکند از خنده گل و از اثر آن
مرغان چمن باز در آیند بغوغا

در خنده در آید گل و در گریه شود ابر
این دیده و آن تشنه آن عارض عذرا

در هست که سه روز از اثر شعر بهاران
رشک ارم و غلغله عرصه دنیا

گوید همه شرح غم خود قمری بیدل
خواند همه در وصل خود بلبل شیدا

آید لگلگ بشت چمن لاله عذار
نرگس همه تن چشم شود بهر تماشا

مطرب بتغزل خوانی و بلبل بترنم
هم نغمه این هر دو شود غلغله مینا

در باغ نشستم بر اثر ابر بهاری
دیدم گل و بلبل بچمن انجمن آرا

این شور در آنجا است از نغمه رنگین
آن پرده برانداخته از چهره زیبا

چشمم بتماشا شد و گوشم بترانه
کامد بر ما نجم از مطلع غرا

برخیز که برست گلستان چمن آرا
گویا که صبا می‌رسد از وادی لیلا

ای مطلع خورشید رخش ... عشق
ما کرده بهمان خلق جهان خالق اشیا

پیوسته دلش بسته کار غم است
در غیر حقش چون نکنی ... پروا

ای نام تو سرلوحه سر دفتر فطرت
وی ذات تو مجموعه دیباچه اشیا

وی عفو گناه همه را روز قیامت
در خواسته از رحمت حق در شب اسرا

خورشید نبوت تو و در وادی ایمن
یک لمعه ز انوار رخش ماهی موسی

یوسف چه متاع است که از او فروشند
یلمونی که ... قیمت کالا

بخشنده تو و با بشر ... است
بخشنده تو بخشش دریا همه دعوا

مشغول عبادت تو و ... غم است
جان در کف عرش و تن اندر صف هیجا

این ... که ... است
از خون دلت لعل شده بالش خارا

مولای دو عالم تو و با این همه ...
هر کز خود ... رخشید هیولا

... همه از تیغ تو ... ارزیک
واندر ... پاکت نه جز اندیشه عقبا

کفار ... شده ... تیغ ...
... لعل لبت در ... احیا

ای شسته ز نقش تصاویر در عالم
بر نقش رخ تو لطف صنع آید

کمتر ز صبا و انکه مدیح تو بگوید
حالی که دهد عجب است نطق کسی را

مدح تو خود از دست زبان که بر آید
حق گفته ثنای تو تبارک و تعالی

هر چند بگفتند ز اوصاف تو یکی
با آنچه سزای تو بود قطره و دریا

شاها بتوام ز دل خویش چه گویم
نزد تو عیانست چه پوشیده چه پیدا

احباب کم و چرخ مرا دشمن احباب
اعدا بسی و بخت مرا یاور اعدا

شاها که کند غیر تو خود دعوی خوبی
با چرخ دغا [illegible]

زین دشمن غالب که چه پرهیز کریم
[illegible]

بر جان و دلم بسته ره از خصمی و مان
[illegible]

بگذار ز من اینکه مرا دشمن جانست
[illegible]

در ره گهها نظری کن به شفاعت
[illegible]

تا گاه رخ بنده دو کاه [illegible]
[illegible]

قد تو سرو و زلف تو شب روی تو مهر
سایه بپای سرو تو را بر سر آفتاب

انصاف اگر ز روی عدل آورد بکف
تابنده ز ذره پیش رخت کمتر آفتاب

مهر فلک که پرورش لعل میدهد
شرمنده شد بلعل لب تو جان پرور آفتاب

گلبن لعل چهر برارد ز بوستان
قد تو گلبنیست که آرد ببر آفتاب

جز زلف و کاکلت که بزیر سایه دهد نشان
از پای تا بسر تو لطیف دیگر آفتاب

یکتا آفتاب هست از رشته بیان
پیوسته است حسن تو سلک بر آفتاب

برگ گلست و شکر مصری کام تو
از لعل حقه که نهاده در آفتاب

گر نه چه علاج هست دردمند ما
می پرورد برای چه کان شکر آفتاب

در محفل تو شمع رخت دیده بر فروخت
پروانه وار میزند آنجا پر آفتاب

شادم که ریخت دی اگر بر سقر
ذرات خاک میکده شد اگر آفتاب

این جهان نهد قابل فیضی وگرنه
از ریزهای سنگ کند گوهر آفتاب

چندانکه تابشت بکار و درین جهان
بیرون زود ز چهره پیشتر از شد آفتاب

کوه ... از بیم آفتاب
آنکه ... سپهر راه از ادا
بر چهره داغ ... حیدر آفتاب
بالد اگر ... پای ... آفتاب
آن سروری که ...

ای موکب جلال تو بر چرخ کرده سیر / در سایه‌ات پناه ز همه و پیش آفتاب

هم نوح را سفینهٔ تو [illegible] / در بحر آبگون فکنده لنگر آفتاب

ماند از برای پاس ادب حضرت تو را / در پله چهارم این منبر آفتاب

جز رتبه و جلال تو چیزی دگر نیافت / گر دیده‌های باصره این [illegible] آفتاب

تو آفتاب دینی و اصحاب چون نجوم / نور ستاره را نکند کس در آفتاب

حجت کسی نمی‌طلبد دعوی ار کند / گر روشناس چرخ شود انور آفتاب

رای تو گر سپاه کشد بر فلک شود / هر ذره زانکه ذره لشکر آفتاب

در سایه لوای تو باید که جا کند / خواهد پناه اگر ز صف محشر آفتاب

بر آسمان عزت اولاد احمدند / تابنده ماه او تو و پیغمبر آفتاب

شب راه اگر بطوف تو یابد چنانکه روز / نوبت به اختران ندهد دیگر آفتاب

در رکاب [illegible] / چندانکه سعی کرد ز مجمع زر آفتاب

رایت اگر بکوی فلک افراشت [illegible] / بر روز [illegible] شود لنگر آفتاب

ای [illegible] زینت [illegible] فلک
[illegible] و آفتاب
تا عکس [illegible] جمال [illegible]
تا بسکه [illegible] در آفتاب
نعمت [illegible] که باشد ماه
از نعمت و دل [illegible] آفتاب
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible] اخلاص [illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب
[illegible] نمایند

چون [illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب
[illegible] گان
[illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب
[illegible] گاه [illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب

[illegible]

[illegible]

در مهر و محبت نسیم بو از لطف است
رحمی که در زمانه گرمی مانده است
تا از قضای که کشش این چرخ نیلی فام

بر نیک و بد جهان گستر آفتاب
از من خبر العقیبت خاکستر آفتاب
در صبح احمر آید و شام اصفر آفتاب

روی عدوت از دو رخ چو بستان تیغ
سرخ از ضرب چنانکه به صبح اندر آفتاب

چند باشد از قضا فرمان ده شیران پیر
بلبل از بیگانگان باغ نتواند دمی
از صفای باغ قفس در جستجوی کهتی
چند نتواند ز پیشم غیر بیمار فراق
مدعی تا چند باشد محرم راز وصال
آری از جهان چون هر کس وفا دارد طمع
هم ز باغ محبت کاش سکندر مرا

در چمن مرغ سیه دل در قفس مرغ اسیر
بر هوا دعوت زند بر آشیانه خود صفیر
در چمن گلک ز رخش جان خاک افتاده عبیر
وقت هر چون ناله از دل برآورد دلیر
من ز جرمان تا با در کنج محبت گوشه گیر
تا نباشد از محرومی جاوید او را ناگزیر
یار گذار از من هر آن نخواهد گشت سیر

[illegible]

[illegible]

انکه خرامنده ایدیکیم چمن دا ایردی دوش وطن — تا قیت ازان مشعله اوزره عشیر

نکهت خلق صبا اوردی یا بوی چمن — حاضر ایدی ما کالی بر یزدا ازدا یا عبیر

خیر مقدم کیلیش زوار عالی قصرینیش — طایر ایدی ابله را پیوسته مضمون صفیر

مرحبا از روضه عالی اساس اوزره — نه رواق چرخ ازو بیر کاهی بس حقیر

منفعل از القطع قبه اتش چرخ بلند — مقتبس از پرتو قندیلی اونی مهر منیر

از هوای حضرتی شار جابلیک قرار — طایری کریز آشیان

وقت خونریزی شه چون اوردی یا در کار — پردلان از الم که غزا اتشی کین اوردی کیر

فاتحی کردان زحون ناشه چو تنکک ارغوان — رمح دشمن چو شاخ دیر بک و غنچه اسکان دیر

کرد میدان بسکه خونریزی چو بر جیشه زجا — خون ازان ریز دو چو باران کاید از ابر مطیر

بلکه دارد خود جوشن ناوک خارا شکاف — اسکبان کاندن که کو کی نورکن ایلیر حریر

زاتش تیغ و سنان کهه شور حرب کرم — کز زهم از استخوان پردلان سازی خمیر

تیر هیچون غمزه خوبان نکار ارا سب روب — پردلان جسم عاشقان دور داد دل ناکزیر

[illegible]

مستی آن نرگس کافر ...	مرغ عقلی میستاند باز از چشم حزین
همچو آن عنبر که باید بو ز مشک چین بها	آنکه خواهی از نسیم از دست بید العین
چون جرس ما ناله از سینه ...	سگ کی اقبال است کارم با محمد همنشین
هیچ کار از من نیاید جز تمنای تو	آنکه میبیند تمنا ندارم غیر از این
رشته دارد در ربع الکون رجا سینه‌ام	آنکه اول است باران آلمند عنبرین
آنکه آدم داوری داد از سر ما دگر کس	شیر یزدان سرور غالب امیر المومنین
آنکه چون عزم سفر سوی جناب او کنند	علو پایان اول منزل آن چرخ برین
آنکه ... آید به کار رهبر	پرورد در ناز نعمت حضرت جان آفرین
تا رضا ... از او ... پیراهن	ور غبار در راه او سرمه سازد حور عین
طایران سدره از کوی تو بار گشت	گرد بال خود بیفشانند تا خلد برین
میبرد کر ملک حسن و عشق را بد قرار	داور عدلش کم دارد دل عالمی زیر نگین
دلبران ... کین از غمزه عاشق کشی	عاشقان را داد جز ما از ان ... اند دلبین

[illegible]

داده ایزد از تو نور چشم روشنی	چون ای همه عالم را ز مهر آن التیام
دختر برج سعادت زهره لقب	در طفیل کوکب این مهد علیا خیر ام
برکت پیوند او لاد ما نند نجوم	آسمان عصمتی را خدر تو ماه تمام
قرة العین رسول است و نور دیده است	هم ملایک را امین و هم صلای الانام
مهد جنبان تو جبریل امین از حق احد	جنبش این مهد دارد رفعت فردوس نام
مصطفی دختر را قرة العین دانسته	آن دو روی شاد مان او دین پرده شادکام
مهر حق خدا را دختری دارد شرف	ذکر تو خوشتر حدیث و مدح گوهر کلام
قاسم جنت ترا از روح اعظم اجرت	دوستانش را حلال و دشمنانش را حرام
مهد عصمت چنبر او زی در جهان بسته شد	آسمان بالا نزد زین روی و آوای سلام
حوریان جنت در خدمت از وی حجب	آستانش را شرف بر روضه دار السلام
عشقگان خاک راه بهر صابون رسانند	بر زبان آمد ان الذی تحی العظام
طفل هدی گر زبان بازیچه طفلان است	حور زایش اره می نهند در کوی تو رام

وصف ایمان است جلی مرکاصل ایمان حق دارد
ای شکر تا بعالم در ریخ زنور آرام
[illegible]

کز در از ازه تو کوهی صبح زار عام
کر این باشد که دار ز ارفاد راو
[illegible]

کی تواند بوسه دادن پای خدام ترا	از سر خجلت برون کن آسمان بعدای عام
چون خرامی سوی جنت سلسله توی حد رحمت	بهر استقبال آید تنگ طوبی در خرام
بر کنار ورکیان نسیم خلد هر که بگذرد	طایر از سدره بوی تو آید بر مشام
عامه نشناسند شان دعوت آل رسول	رتبه خاصان حق آری نمیدانند عام
خارجی کی میشناسد فضل آل مصطفی	قصه اهل کرم از کس نپرسد از لئام
قدر مهر بت را چه داند آنکه شد مقصود جهل	نکهت گل کی شناسد هر که زاید از زکام
از برای انتقام از دشمن آل عبا	سنگ آهن تیغ اندر معدن آهن اعتصام
در سر اغش تیغ زن کف کرد عالم مسدود	دشمن جاه ترا خورشید بهر انتقام
لمعه باید از لطف شما	ماه را دیگر نباشد احتیاج از مهر وام
در ... آنکه کفک با آسمان خصمی	هندوی نعل ... کیوان برین ... زمام
در هوا اثیر هر طرف خلقی را وصای جهان	کعبه کوی تو آمد تا بیت الحرام
منکه در این کلبه تیره همی گشتست	بهر ... جهد توام ... احترام

سخت پامال جفایم وقت آن شد کز کرم | بر سر این زرع خشکم کند ابر لطف کام

چند باشد داور این ساده و آزرده کار | خون من روزی حلال و باده عشرت حرام

منکه مداح توام چون کی روا باشد چنین | گوهر نظم من از شور خاطر لطف نام

شاها با بار معیشت کی میتواند آرام | چیزها هر تو پایید دلم گسسته دام

بر امید رحمتی من بذر تخمی کاشتم | چند از حسرت چو چشم نرگس زر غلام

منکه هر جرعه‌ای جگر میخورم دم | حاش لله تشنه مانم با هواداران کرام

در وفا هست تأثیری عجب اما چه سود | چون نوای عندلیب نشنید از صوت حمام

نیش عقرب میخورم هر که در کار من رفت | تا گردد هی سفله و باس حسن حسن هلام

خون دل از دیده ام هر شب رود گاه خواب | کاگهت از حال این بخشش عین لا ینام

هر دم از لطف تو خواهم گرچه دارم آن حسان | بر جگر داغی از محنت هست اور التیام

تا بود رسم غم و شادی درین دیر کهن | تا بشکل خصم تو گردون و مه باشند حمام

دشمنانت در خمار غم ز روشن بدی | دوستانت را شراب عیش تا صبح شام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مطرب با طرب بساز و مایه آد | باده با نشاط محفلی با بی صفات

چند بهوای جنت ای بت زیبا عذار | چند بود در غمت الصنم دلربا

دیده بشوق نظر گوش براه خبر | دل بخیال وصال جان بهوای لقا

ای برخ لعل لب شراق باب هوش | وی لب باده لب شر فتنه صد بار

آنکه کند ساغری از کف همچون تو | عذر که کار شیر چون پند نو

میکشدم داد خواهی بسر راه تو | مهر و همه نم ادب بند زبانم حیا

آنکه ز زلف کجت درهم و آشفته شد | حال من مستمند کار من مبتلا

جز تو بستم تکیه که تا از همه جهان بشهر | آنکه وفائی نکند بهزار ابن جفا

خوار زند کاش فاش بدراز هم راز | باز نخواهند داد خون من ما را بها

جانب کوی حبیب آمدم شد نصیب | ما و دل از غم شدیم بر سر کوی جدا

حسرت وصلم بدل ماند و آید اجل | به که درآید ز در یار رو شیره از قفا

بردر آن میخورم حیف از آن که نیست | وارهم خسته را ترک دل و دین کی

از زلف تو کافر شده‌اند اهل چین را [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای بسر کوی تو پیره و جوان پا بسی | باز و سرو را زانچه و غنچه دستار از کله
نه به بزم شوی خرم را کس از زر گشته | نه بکرم میلکی حاجت کسی را روا
جور رخ بر مهر تابان خشم داد خواه | کوی خدا و جهان از سمت الهی
سرور والا لقب احمد حیدر نسب | داور دارا شکوه مهر فریدون لوا
دست و دلش چون شود گاه بذل عطا | ابر کجا و کرم بحر کجا و سخا
پیش رخ روی او کار سپهر میکند | مهر و مه آسمان با همه نور و ضیا
سلک در مجلس جان و یصحصم او | می نکند آن غلط می نشود این خطا
بحث اگر بحث او شب عجب کاو رد | یا و ریش از لب چشمه آب بقا
در حسب و در نسب گوهر و الای فلک | گرد جهان گشته دیده چو من کس
کنگره جلالش کشید سر بسوی آسمان | گرچه بسر شور شرر لحد اول نشو و نما
ایکه ترا خوانده عقل و دی که نور از گهش اوج | داور فریاد رس سرور فرمان روا
عرصه عالم گرفت صیت تو جای تو | این زکران تا کران وان ز سمک تا سما

[illegible]

[illegible]

کلک ثناخوان من طوطی شیرین سخن
طبع سخن‌سنج تو بلبل بستان سرا

شعر من اکنون شده شهرهٔ عالم ز تو
این درم ماز(?) ز لطف تو اش کیمیا

هست کنون سالها کز ره اخلاص و مهر
گشته دعای تو ام مونس صبح و عشا

بوده مرا بر دلم محنت هجران هر روز
وه که به هجران سر آرفته(?) کنون سالها

بنده فرمان تو چرخ کهن عقل پیر
آن همه آثار عصام این همه آثار اقتدا

تا چه شد و این دم ماندهٔ بر راه تو ام
گرد رهت تا کشد چشم مرا طوطیا

وقت دعا شد بپا باش الهی بگو
گرد چو ... روا حق مدیح درست

تا کند از وقت کم تا کند از عمر کم(?)
گردش لیل و نهار دور صباح و مسا

باد بسر لم زلم(?) و فصل عمر و عزت و
دولت جاه تو را مدت پاینده ها(?)

الکن(?) چنین خطی ... اعراق(?) و حجاز
چه راز ها که ز من گفته شد ز روز زبان

نیاز ... همه ... زمانه ... دمساز
نگفت آنکه ندانم زمانه محرم راز

[illegible]

برفتن از همه چشم لطف از همه بیش — براه عشق که دادم همه بسیم برباد

خراب باده وصل تو گشتم چو میدانم — خراب باشم آخر درین خراب آباد

گذشته اند لطف و وفا چه استعانت — که مانده در دل عاشق حسرت بیداد

خلاص نیست ز چشمم که از جفا کردن — دری نبست تمنا دری دگر نگشاد

براه لوی کسی جان دهم چو میدانم — که چرخ خاک من خسته میدهد برباد

نگار ما ز دل ما صید خویش کشته دمی — نظر کجا نکشید که نمیکند صیاد

بسنگ زد چو پر شاخ باغبان گل از گلشن — تذرو را که دهد جان بسایه شمشاد

تمام روی زمین پر شود ز لاله و گل — سحاب را که از دیده ترم امداد

خدا دهد اثری در دل فغان مرا — که کرد طبع روان مطلع دگر بنیاد

کسی که داد پی دشمنی فریاد
بمن نگفت که داد تو را که خواهد داد

نه بند بند کاهر زو فارغ شو — اسیر عشقم و تا آن نگشوم آزاد

چنان لطف تو [illegible]
[illegible]

چراغ لطف تو [illegible]

[illegible]

خدا بنده نوازی [illegible]

اگر سخن [illegible]

گهر بمخزن دریا و زر بکشور کان | نماند در پی کار جهان و دست جواد
رسید لعل و کرم دعوی تسلیمش | که جان بشر متقید بهیچ استعداد
رسید تیش که زند لاف همسری با او | به شیوه کرم از آسمان شدی معتاد
ایا بزرگ نوازی که هست ذات ترا | بحسن و خلق و کرم شیوه شیوه اجداد
مدد بهیئت چو شد متفق جهان باید | که رو به سلک بهی باز آورند اضداد
بلطف راست کند کار عالمی چو تیر | گر آسمان بکند از فاهمه کژ استعداد
سیاست تو و اصلاح طبع فاسد دهر | همان کنند که بر نیشتر نشتر فصاد
چنانکه لطف شمائل تست بر همه خلق | دعای جان تو فرض است بر تمام عباد
عجب ز رایع عنبر که بید خصم مدار | که برق بر سر صلح است تا بود حصار
دهد بچشم خرد نور چون صحیفه مهر | صحیفه که مدیح تو می کنند سواد
غریق نعمت و نازند عالمی از تو | زهی نوال تو ز اندازه زمانه زیاد
بعهد دولت تست جهان خرم و ما فلک | ملک دعای ترا کرده در خلد اوراد

زکار بسته فرو [illegible] گره چون تو [illegible]
بلطف نظم دلکش عاشق [illegible]
حدیث شعر تو و قصه [illegible]
از انشای [illegible] زبان [illegible]
[illegible] جهان بجوی
که گشای جهان بی نظیر و قاد
فسرده [illegible]
سیاه روزتری ما در زمانه نزاد
که گر ز دوم [illegible] هوای با صبا
عجب مدار که خیزد ز جای صرصر عاد
بعزم رزم بصحرا اگر کند آهنگ
زند بدیده [illegible] تیشه فولاد
بصد جهان [illegible]
اگر که [illegible] روان [illegible]
ولی [illegible] شداد
کند معامله با [illegible] لعل
الا همیشه [illegible] آرام
[illegible]

[illegible]

متاع لعل سخن کش فلک بهر عهدی
نشست برخ وی و در بهاش گنج امان

رساندش بتقلب گرچه هنر فرسنگ بلند
گهر ز گنج خسرو بدید و بهایش جای گهر نداد

بسی معامله چون دیده که نکو نکو
به نسیم لطف بجز ازین متاع کساد

همیشه ما که همه دل به سال احسان پرست
حساب عشر و ماه تا ابدش آحاد

بعزت از همه عالم تویی شاه و توانا
حساب عمر و زمین در بهای اعداد

ای حرف دل کسی چو تو داد فغان نداد
داد از کلی که کس به این داستان نداد

آن نوش لب مصلحت گشتم گفت
حرفی که بود به آتش فلک بر دهان نداد

با رنج حقی در شکایت نمیکنم
با احتیاط عشق به آن زبان نداد

عشق از ادب سرشته شد و حسن از حجاب
راه سم ملوکی کسی با آسمان نداد

خون گر که جان بحسرت نکرد فرسوده هم
کام دل که الک شکر فشان نداد

آن بسملم که حسرت در خون طپیدنم
جهلت نقش نقش و آسمان نداد

محروم آنکه او سر آن آستان نداد
طبعم ازین قصه دل تازه نیست
از مطلعی که مطلع نو را نشان نداد

تو آن کسی که جان بجهان نداد
جان ادیم پیش که لب درین بیان
کان روز آرزو نکرد ز دیده جان نداد
کار آن کشته که روز تو دیده جان نداد
هم آن قسم وصل تو هم امان نداد
کردم قسم که اگر تو گه امان نداد

جز شبنم هیچ کنون بنازکه در این چمن نماند
سروی که جای خود به تو سرو روان نداد

کوری میان به قصد من ناتوان نبست
تا دست خود به دست تو نامهربان نداد

پنهان ز مدعی دل من تا ف غمش
ذوقی که آسمان به دل شادمان نداد

تا یکشب وصال تو چکید دست زور مند
آهسته کوکبی به کف کردن عنان نداد

کردم بسی ملامت دلخستگان عشق
پند آشتم که دل بکسی میتوان نداد

کارم بجست نرگس مست پرفشان
تا شیوه نگاه تو رطل گران نداد

تا داور زمانه نهم عرض جور تو
داد دهن بستم زده چون آسمان نداد

مخدوم نامدار امین آنکه در کرم
همتای او زمانه به عالم نشان نداد

هشت اوق جمله جهان زاینه سکوی
دُرّ دُرج دل بغیر جهان نداد

در عهد او زرفت العالم
کلکش که هیچ رحمت بیع و نشان نداد

دستش ز بخشش ثبوت ابر العطا
روزی نشد که حاصل دریا و کان نداد

از کین اختری که بجا نیاید
کامی که روز کار تو را رایگان نداد

ای لطف تو که کار جهان [illegible]
کام جهان کسی ز لبان تو [illegible] نداد

مصر [illegible] از تو کام دل [illegible]
ایزد [illegible] خط خضر [illegible] ازان نداد

در عهد دولت تو که صوم جهان ازو
روزی چه شد که کام از این جهان نداد

[illegible]

دادم از ان بگیرد در ان ربع ظلم بود	چون تو سلطان عدل گستر در جهان نداد
باد امرا دعیش تو جاوید در جهان	گردون مراد اگرچه بکس جاودان نداد

این قصیده مکررست

چند باشد از قضا فرمانبری	در چمن زاغ سیه دل در قفس مرغ اسیر
بلبل از بیگانگان باغ شرمنده می	بر هزار دستان زدن بر آشیان عجز صفیر
از صبا مرغ قفس در جستجوی گلشنی	در چمن گل بر خس و خاشاک افتاده
چند شوام زین ستم غیر دو تیمار فراق	وقت چون ناله از بهر آوردن دلیر
مدعی تا چند باشد محرم بزم وصال	من ز حرمان تا بکی در کنج محنت دستگیر
پای رفتن در خرابات نه و انجام کار	بر زر و زورم دهی دارم همه عو دستگیر
سنتی آمد قدیم این گشت گری سینه خورد	از در مسجد سگ و از کوچه چون فقیر
هرکه از جهان وفا و مهر دارد طمع	باشد از محرومی جاوید زار و ناگزیر
دلبران دلگرم کار رسیدلان خوشنسند	از صنم پیک را از صغیر و از کبیر

شب جای دیگر از بهر بنا هم دلپذیر	با جرح با من و دشمن و چرخ آستان آورات
چون بنص مصطفی مخصوص شد او از غدیر	آنکه حاصل گشت از وی دین یزدان را کمال
چون به هر شیء لعالم شبه و مانند و نظیر	آنکه از وی در شب اقصا دید و خواندند خدا

تا اینجا

ما بکجا رفت و ماه سر گران	ما همه در دشت و هر سر آسمان هوان
ما و هستمند بندی این خانه آن	رانده بسی هوشمند غایب کرده همین
سنگ ستم خورده بر سر این آستان	وقف پر قاش گلشن سبز و گر
لیک سحر چون کس بر سر دستار خوان	مانده خون جهان نعمت آن خوان جمع
باش که بنماید تیک و به رطل گران	زهر کام او تلخ ساقی و گر اتی رب
تیغ ابد بسم کش تیر قضا در کمان	خرمی و عیش را وقت کدام و محل
با نفس گرم برق باد دم سرد خزان	آب گل و یخ باز نماید یقین
زود چو خواهد گذشت زنگ گل از غوان	گوش کن با غنچه از طرف کله از غرور

پیشتر از زمانه ای که بسر خدا کامی
لیکن درویش از پیچ و پاداش طلبیان
عرض اهل دنیا از کم تو ای قدم
از پیام آسمند مستلم عمیان
عیش دل از عیش کرد تنگ و نظیر
تا که ز هد عیش در آن رایگان
نعمت ایوان گشت ز بستان باغ بیدار

از ال جهان ستم خود بر سر ...
همه از زوال دور شد بر او فنان
آن ز لتان بخش شد بر زانو و ان همه
زور بالای مال و خوبی با عیش ن

خون جگر خورد و بر سر آن مهمان
دور چو خون شد و سر زمان ...
همه چو خون ... مهر بان بیان
کوشد سبحان نام بر در حافظ ای
نعمت حق چه پیدا ... او ... دهم

قصه اهل ... نعمت ... بیان
از ضعیفان ... و ... رایگان
با زبان ... شب ... عقل ... بی سبر ان
فیض ... شد ... و ... کام

پیر چو کشتی دل عشقه برکان محزن | کار تو با جان شتا شده چنگی دستان

دام بلا زلف دان نفس هوس پیشه را | بر سر فیلان مخوان قصهٔ هندوستان

پنج دهیات بس باید و نور اگر هشو | بهر چه چشم علیست پنبهٔ گوش گران

آنکه بسی رنج برد هیچ ز دنیا نخورد | ناکس دیگر ربود از دهنش استخوان

چون نه سرای جهان دار قفید او را کوچ | کار جهان را بجه هیچ چه خان و مان

خواجه بحرف ابد بو که کشد سر اجل | تا که کند بار سر باقی این داستان

اجر دکان دشمن خدا زانکه بد بنیاد زند | غیر حدیث درم حرف دگر بر زبان

زال جهان دشمن آزاده بود و بنا کام | ده که گذران بشنید را اهل دیگران

از پی چه زر آن رو آنکه بسی ریخت خون | شد ز جهان عقبت با دل پر خون روان

وانکه زجاجی بخورد از پی تعظیم کس | خواب ببیا کاه آن سر جان جهان

هلد وسه اورا زبین میر سه تا شاه گاه | ای کلاه تو شکست عرصه کون و مکان

قرن دگر در جهان کس نکند یاد از آن | چون مه و صاحب شد قرین خسرو صاحب قران

الله بنگون زمینش هیچ مدار از گرد | ده که صاحب خون رسید هیچ مدار از ستران

فضل و هنر را دار قیمت و قدر از کی | گر کرم و همتی نام و نشان

گوهر مهری وان آل که تو را بگو بند | زین چه گذشتی دگر جمله ایشان زبان

الله بلند گشته جانب آل رسول | حیف که نشناختند حرمت ایشان امان

صورتی از آدمی ماند کجا یادگار | مردمی و آدمی هر دو برفت از میان

بر کشیدم از کجا دشمن جان یادگار | راه گریزم کجاست شهر جهنم ستان

راه رفت آن دهش را رهبر افتاده پیر | کار دلم چون جرس ناله درین کاروان

مهدی هادی کجاست تا کند اعجاز او | چاره رنج و عور فتنه آخر زمان

رهبر اهل یقین داور دنیا و دین | حجت حق آفرین باد از انس و جان

گشت نهان کی چه جان از نظر ما چه شد | رو دگر آشکار حق چو بماند نهان

همچو پر دو کشت خار شعشعه در روزگار | اسپ و شمشیر او جای شجاع و جبان

هر که رهبر خدا کرد دگر بیان راه | داشت بدست کلید در من این زندان

چشم بد عالمی بمانده ز پیشانی دیر
تا تو کی دارد کتاب بای حبیب جوان

نور الهی ترا از سر کاینات
گوهر شاهی ترا در صدف کن فکان

ای تو پناه جهان چه سمین و چه ضعیف
جور کند داد کس تیغ کشد هر زبان

عدل جهانگیر تو کو که سر آید ازو
محتسب روز و خوش روز و شب پاسبان

هیچ نه موج سرا زنک حقیقت نداشت
خامه لیس خطا کاتب روز و لقمان

حرف تو گوید سبب مدح تو خوانند بروز
در کف لب تشنگان خامه رطب اللسان

ای همه اسپاه هم به پیام خدا
گفته نشان تو گشته ترا مدح خوان

وی همه جهان یکیوال خان عطای ترا
پیش کف جون کشم قصه دریا و کان

جان و سر داد که هند حجت و برهان گواه
از نم فیض سماحت ابر بهار ارغوان

با خبر از حالت هر کس و مهر شتر تو را
کس بچه کار است ها بچه کار آسمان

طاعت و تقوی گذشت دل که ولایت گزید
مهر تو از جون کس کار دگرگون دهان

مدح تو چون هی قصه یوسف بود
گشته راه آراسته ... بیان رطب اللسان

خاک تن دل در اردوی قیامت است
تا ... جواهر ... بسته ... دار نامه ... از ... سر
... جهان ... آن ... پایان ... ازین ... آن
... جهان ... جمال ... از ... زنده ... ارکان ... لطف
خوان ... تن ... از دل ... رسول
... عالم ... ارکان ... در
... عقل ... از جان
... ماه ... در بهار ... از ... در ... سحاب ... مرغ ... بر

تا سخن از جسم و از جوهر و عرض دان
تا بود از جنس و نوع چون شاه
تا بود از صنف ... شاه دان
تا دهد ... عیش ارم پر زوال
تا دهد ... تو را ... نعم ... دوران

تا ... کشور ... ایمن ... باد
سلطان ... که ... بخشش ... باد
هم ... قلم ... بار
گفتا بعهد عشق ... از جان بر ...

دل داده است و دلبرش همچنان کجا
با شیر کافری شده و در نگار دست

صد صید بیقرار دهد جان در آن
تا سوی شمع او در آن همواره دست

بر سر زدم گهی و گهی سینه کوفتم
یکدم به عشق او نکشیدم ز کار دست

کوتاه دست ما و درازی نیاز عشق
او تکیه بدامن او پیشوار دست

دیدیم درد دیده و بستیم درد دلش
بر دامنش زدیم بهر رهگذار دست

ترسیده ام چنان که رقیبان به همتش
هستم با خیال او در کنار دست

ابر بهار بین که باین گریه کردنش
پند است میر و سخن سوگوار دست

کندم ز این و آن دل و بستم بدو عهد
وارستم از زمانه و دادم بیار دست

رنگین نگار دست نیاید چو در چمن
تا کی نگون کشد کسی از خشم خار دست

ترسم که خامان جهان را کند خراب
بردارم از این بتره اشکبار دست

پامال جور یار شدم و زغرور عشق
بر دامن فلک نزدم ز اضطرار دست

آباد باد مملکت عشق تا ابد
کالعجب که نیافتم بر آن دیار دست

[illegible]

تا مبتلای محنت عشق توام مدید / کوته نکرد از سر من روزگار دست

رفتم که دامن تو بگیرم ز اضطراب / کردم رها ز دامن جان فگار دست

باز از زلف دل شکن تو شکند خط / از هر طرف ده هم بهم از این بر آرد دست

تا صبح چو در قفای حسن تو پا فشرد / بر داشت از ملامت من شهریار دست

در بسته ام بدام کمند احتیاج نیست / چون لب بحیرت توام ای دلفگار دست

تا دیگران چو من ز تو قطع طمع کنند / کوته نکرد ز جور و جفا زینهار دست

به قیمت اسمعی آن به که چون توی / رنگین بخون من نکند آن نگار دست

شاید که دستگیر شود میرزا مرا / نگرفت چون ز پا فشتم روزگار دست

مخدوم روزگار محمد امین که یافت / بر عقل و دانش و هنر اقتدار دست

دانشوری که بو علی از بهر امتحان / در پیش او بسینه نهد بنده وار دست

تا بر سر عدوش زند سنگ حادثات / هست آورد قضا ز یمین و یسار دست

اصلاح کند و بس بخشد از کرم / کاورا همین بلطف از افتخار دست

با خلق خوش تو صحبت ایران بود از آن
بر سینه کسی چو زند ز پی چه وار دست

خصم تو را چنین که سیه گشت روزگار
خواهد زدن زمانه بشمع مزار دست

بندی قضا نهاد بدستش که خصم را
نا جلب نفع کرد و نه دفع مضار دست

زین روی که دست کس بملازمی نماند
گردیده پیش خصم تو پای اعتبار دست

نیست آنچنانم بکرم دست دیگران
شمشیر چو پای است و تو را ذوالفقار دست

از لوهر مدیح تو این شمع درفشان
پر کرده چون صدف ز در شاهوار دست

در این قصیده باختهام کمال نقد
وز دولت تو بردهام از این قمار دست

زین روکه پای فسخ تو آورده در میان
شعرم دراز کرده بسوی قطار دست

تا دامن تو کریم و محکم مدار هش
آورده ام قصیده در این قطار دست

در شکر التفات توام در شد مدیح
آورده ام به شکر تو در عنبار دست

غیر از تو را مدیح اگر گفتم از هوس
این لهو صفت شکر که گزم بلید و بار دست

دست نیاز سوی فسرده مایه کرم
انگشت زینهار مدار ز غار دست

ز فیض حسن عارض تو عروض شاه
باد رضا که مخصوص این جهان است

ای آسمان برای عمارت تو خادم است
عیش بهمه ما در چنین که گشت از انسر

از فیض ام ز آنش بی پرواست
به لطیفه زنت کی گر دمی درار

ز بهر حقیقت گر کنون درهم او زمین
گشت جز آن که از ازل شد کعبه و قرین

صدر صدور جهان و مهر سپهر جلال
الله به فیروزی او است راقی با قرین

ای پاینده بیشتر با لطف خدا
ای فیض بهشت بر فیض مسیح

علم ز فیض کرده ام شرع او چه دانم
زاده چو احکام شرع او قدر بدار

نقد او بجز خیر ز اصطبار شیع بلند
قبله جبهان ز خانه بر او روان

فیض جهان با ثمر ای زرین
کارها ز جلیه برای زرین

وقت کار جهان ز شبیه جهان بسکار درا
چنین بس بی ارادت زر جهان

دلت و دین با کار بسکار جهان
در زاده دست جهان بسکار ارادت

منبع فیض ز ادوم جهت بس بی حسین

کار معاد

کار معاد و معاش کرده جهان را از او | از دل نیکو آشناس و از نظر پیش بین
چون ملک اندر خصال و ور فلکش در مثال | فرق همین فرسد انکش از ما و دو طین
کی کمالش رسد ذره و گور و صف | مهر نگر در کشد هر که بدیگر زمین
گر برکت زور رسد عنصر و افلاک را | سبعه بسبعین رسد اربعه با اربعین
ور بدمد بی‌بدار نکهت خلقش صبا | در چمن چار خشت گل دهد و یاسمین
طبع روان در صفا کوثر و تسنیم دل | خط او نشر دو بر زلف رخ حور عین
خامه زکف کو منه زانکه بود در سجود | پیش معانی او صورت نقاش چین
وقف عراق است و فارس گر کهش بخت شد | نیک چو کر دیدار و روضه خلد برین
تحت تصرف گی بست دشمن او در چه شد | دیو سلیمان چه شد دست تهی از نگین
آنکه برای قوی خواند کسی را چو او | صاحب اساس را فرق نکرد از سمین
آنکه نشد مقتدا در همه جا مقتدا | تا تو نگفتی بعقبت کار حسن چه حسین
روی تو ماه تمام مشتریت یک غلام | چرخ تو را آستان ابر تو را آستین

[illegible]

داد الرحمی این فلک بشعله کرد | تا ز آن چو نسیم مراد قسمت در همین

بو هر اخواطری طالب صحه قرض و کرد | چرخ منجنب کرد صحبت کبریت رهین

بای کرم نماند تا برم از این و بار | حیث وفا و کرم جانب صنعان حین

بکوه کار روا چون انفس و رسین | دولت بدان نعم دولت و جاه دارا

بر تو نباید کران حاجت مرا که | خوش الهی کرم و طلب بخشش حین

از تو شان کار من می‌شود حیث | دولت قدرت درست فطرت همه یقین

فلک لعاقل من چنین کرم می‌جوی | میکشد این دام و آن کرت آستین

بیت دعای من بحضرت نور آرایج | کس حق چنین ملح با تو نور زیده کین

ور نبوت دشمنی بار رطل لعل مدام | محتشم اندر قضا حشر اندر کمین

تا که بود در جهان الفتی و صحبتی
عیش بخت هم و تا کام دل همنشین

ای که از هوای دل خانمان خراب | کنم بس گناه در نترسیدم از عذاب

دانم چه کنم و دیده بیدار چه سود
دل طالع قسمت ایام عجب
با نامه سیاه رفت از من
طاووس وار هر کس لولی یار کند
در بیم محبت چو از تشنه از آن
تا نام با هم شوق قرین بر

بشنو از ما در حجره ملکم
چیزی بیست از یار ما
آن او چه بر کوی وعده گرفت
امید من کرام چه بر
ادا از زوال و صد

افتاده ز این یار و دیده ما
خط هم عجب ز من ...
دل دارم که ... در باغ
... که ... در بنیاد

بنشسته با ... نشسته
... از عمل دار ...
... از کس ... ما ...
... ای ... نشسته
... چه ...

چشمم بهیچ رهی نیازی نیستمش | منعک که بنگرد رخ مصحف بحجاب
دل چون غمم اجابت امری نمیخرد | ست دان کلی بدعاهای مستجاب
راهی که گم کند بد و صد دیده آهو بیند | من چشم بسته بگذرم وانگاه باشتاب
گر داشتم گمان که به پیری دهم زکف | دامان عصمتی که مرا بود در شباب
بر روی از که چو بستم صبح را بیسین | در موی سپیده دیده بهچشمین سحاب
گوشم گران ز پیری و صبرم نه از وقار | چندانکه گوش می‌کنم نغمه رباب
آبم ز دیده زیر و ز سر بود کام من | در جستجوی آنکه کشدش بدی نقاب
از منکران حق چه بود بیم استیا زما | در هیچ منکری چو نگردیم ار جناب
از ظلم دیگران چه کنم شکوه با خدا | گر ظلم خویش هیچ مرا طاقت عقاب
چون غیر عدل نیست اگرچه برد زند | بر ما بهیچ عذر نداریم در جواب
آنکه نه دسم لعفو که این وسیله ام | ور زین دستم بخشم که دامم روان کباب
اندیشه را بسینه من آتشی گرا است | این آتشی که می‌چکدم از دل کباب

ای بیشهٔ شجاعت تو هر طرف
سازد بلند دست که گیرد ز راه کاب

زنگ بند جمله قرآن ثبات ثبت
آیات رحمتی که ز هر سوره ایست باب

ملک است کاروبار تشید طین تشد درست
تیغ تو در زمین و باوج فلک شهاب

صدف که ریزش از کف که هر قرآن ابر
در آستین جیب تو ... رفیع باب

هر بندی که دامن جهد تو آتش بکف
شاید که رشک بر کنه اوی تواب

... مدیح تو ز آن که لالی است
پرواز عرش کهری آوازه باب

در سایه لوای تو خورشید جا کند
روزی ... از این خیمها طناب

پیداست صعوه تا بلی میکند گذار
در آن هوا که ریخته بال و پر عقاب

شاها تجلی آن ... گوشه ایست
درخورد شان ... رشف ... سحاب

از لطف ... غم ... قدر و ...
سویم نظر ... طرف عقاب

دستم مگیر و راه نمایم بسوی خلد
دریای رحمت تو مدار ... پای باب

چندان رهائی کند ... آستان ... بند
از خاک در که ... دیده کامیاب

زین زال بیوفا که زرم چون برآماند | چندان ز لقمه عمر گرو عشوه خرم

چون باز پیر گشتن ازین حالگران | کو پیش از آنکه بلبل زادم عیش بلندارم

باورت بگیم که زنم دم ز زیر لب | حفظش فروش اگر بهر دو عده شکرم

اکنون ببند صد شه گردن نهاده ام | تا از قضا قدر چه نوشتند بر سرم

با حبس تر دوم رخ ستم نیستی | تا نامه کجاست بیال کبوترم

همچشم آسمانم و زین عجب دار | ز غنچها فروترم ز سپهر ابترم

در بند برکه سینه ندارم ز آفتاب | بر تارک سپهر نهاده معجرم

ای چنبر سپار ز مهر دو هم آسمان | فرمان نمیبرد ز صف حنجر لشکرم

با عقل هیچم از اثر دهر دارسم | خندید چار موجهٔ دریا بلند سکرم

دلگیر نیستم که ز کم هی | هر روز سپهر چاپه دیگرم

فکری کند برای شکست دلم ز نو | هر اختری مپسند ازین سپهر مضطرم

تا سیر و از این فلک چنبری کجاست | من بسته ام به بند و پابست احترم

پیمان اگر تو بشکنی من پایدارم
سرمایه جز طفیل سخن هیچ بر ندارم

از شعر دلکشم که به هر ذوق جانفزاست
عالم پر است از شکر و از بهر هیچ خورم

شعر ترم نداشت بحر دیده مشتری
جز دُر کسی نکرد به دامان جواهرم

سالوس نیستیم ز عصا و ردا کشم
مانند دیگران ز حرص و حسد من نه ساحرم

طالع مرا ز دشمن خود بسته ملک عشق
ناکام بخت مانده و من بی‌کس‌ترم

پرکار وار چاره ز سرگشتگیم نیست
از بخت چاره نیست چه چرخ مدارم

افسرده از سعیدی دوران نیم کنون
زین رو که ما خوشیم من و ملک محرم

از مار این فلک چنبری درم ماست
همچو حبان حلقه در گشته چنبرم

گفتی کنون ز دیده فتنه نه پیدا ماندن
از آن زمان که هست تهی گشت ارزرم

دلبر نمکین لب لعل و چشم مست
ناز و کرشمه که من از خواجه نخرم

با من هوای عشوه برده دارند هر زمان
با همصحبتان که هیچ نداد بند غم

بالای آم خوش شند همانا صراحیم
با ناله‌ام خوش شند همانا که هر هرم

[illegible]

فرزند آنکه هفت چو ادریس شنید شیخ
نیو آن برادر همه که شیر دلاورم

دویم امام حق حسن ابن علی و مهر
کز مهر او برست دل مهر پرورم

آنکس که هفت جهان را بنور حق
روشن فهم که نور دو چشم پیمبرم

سوم حسین داود سنم کعبه جلاله
در من طلب کنید هدایت که رهبرم

در آن کتاب مجموعه نعت نبی و آل
نام شبیر آمده شبیر برادرم

خاک نشینیم با همه عالم زلطف کفر
در من کنید رای که فرزند حیدرم

نوری هزار و شش ده ذرات کائنات
در طلعت منست که خورشید انورم

بر مسند هدا بنشینیم که لا قسیم
بر مسند نبی بنشینیم که لا قسیم

از کام هر که کوثر دل هر چه آورید
از من طلب کنید که باشد میسرم

من سرو باغ فاطمه ام کز بهشت عدل
اندر ملک که کلک نشانه هر بسترم

در من نظر کنید که فرصت غنیمت است
خواهد بسوی عرش برد کبوترم

نور دو چشم فاطمه ام کز غذا
او شیر داده ملک العرش شکرم

جان نویم حق دهد از یمن مهر تو — شام وداع خویش که شد خاکی بسترم

در نامه ام اگر ننویسند مدح تو — روز جزا در آن که قصیده بسترم

قصیده‌ای بمهر تو دارم که فی المثل — خود را بدوزخ از کرم شه بیاورم

حاشا که حکم حق بسوی دوزخم کشد — مدح تو بر زبانم و ثوق اثر برم

اخلاص من ببین و با همه من بخش — یعنی بلطف شه نیاز تو در خورم

خوشدل بالتفات توام پر عجب مدار — گر بار غم زمانه بچیزی نمی خرم

اندیشه زوال تو هر لحظه کرده ام — قصیده ایست کام دو عالم مصورم

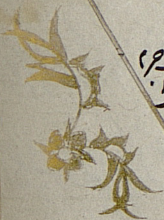
چون حرف غم کفایت تو کار ساز شد — از شکنه ای دو کار شکایت کجا برم

مگذار هم در آخر کارم بدست غم — چون دستگیر شد کرم تو بکرم

تا از سحاب سبزه برآید بکوه و دشت

خصمت قتیله با دو حسیبست لاجرم

تمت القصاید







بسم الله الرحمن الرحیم

زهی نهالی چمن چون تو سهی قد رعنا | بخنده شکرین کند لب شکر لعل لبت بعشوه شکی

قدم ز فیض سحر چون آن شد که بستان ز فیض باران | روان شعر چو چشمه واثق و زان گل چو زردی عنبر

بسرو قامت تو باغ صفای باغ جمال | ازین فرود بدارد درین بلندی تمنا

چه پوشم ملک و زین صحبت تو راحت جان | الا بقدر همی دعا کنی تا بسر شعر

بلعل چو...ی بر رخ چو ماهی مصر چون نگین شاهی | اگر نهی چو پاره خطایی او ان لطف زلفی

[illegible]

صفائی

24

صبای عیش و صفای ... ستاره ساز گشته دل | بگلشن ... ساغر بگریه عاشق خانه ...

دردا که ماه نو شد ... خمار را | روزی ... شد ... بتان اهل وفا را

آیی کرم ... رسم ... | رندان خرابات من ... ساغر دار

غیر از تو من از شوخ ... کار ندیدم | منعم که ... رستم چون گدا را

دریا ده عشق ... در لعل | جوانی ... باده ...

زنجیری ام که ... نوشته تقدیر | بر حرف ناکوش ... لطف یار را

ما همه را ... عاشق ... شد

تا صبح ... دل ...

نگشتم ... در ... نظر ... | پر حرم ... ز عشاق ...

... عیدت ... مغان ... | خرابات مغان ... سحر

نیلوم ... | ... کس ...

[illegible]

بسر رضا بما [illegible] روی
غم [illegible] طاقت ما
اقتضای [illegible] پیمانه ما
عشق [illegible] ازین بس
[illegible] رونی [illegible] ویرانه ما
من [illegible] عشق [illegible]

اضطرابم [illegible] دل بیتاب عاشق
از [illegible] پروانه ما

[illegible] زاهد [illegible]
[illegible] دندان [illegible] درد [illegible]

در مصاف حسن تو تا زاهد رسیدیم آه ما | از سر برون نخواهی کرد عاشق این شیدا را

نشنیده اینقدر بوی محبت عاشقان را | که بر بوی سیم گذارم حسن و خار آشیان را

بهوا گرفته مرغان نظرم گهی [illegible] را | بهوس گشایم از هم رو و بال ما نوازان

منم آن [illegible] غربت بلدار عشق شمعی | از باغ سلسله بستیم همه رشته‌های جان را

نهی از غم زمانه گهی از سپهر ظالم | ز نکوش اوست [illegible] بهانه فغان را

برای جلب ازان نور گران است برآید | ولی اینقدر امان ده ز بیوستم آسمان را

نغلط درین بیابان جرس اینقدر بنالد
ز سر نوکر عاشق ز [illegible] کاروان را

گوش [illegible] ستم بیچاره ما | آشنایت لقب با غیر بیگانه ما

غیر ما تو [illegible] نقص کری شوق | بلدار [illegible] خواندن افسانه ما

با رو [illegible] شد عجز و لعاب شد | سر گران [illegible] دراز در کاشانه ما

[illegible]

قاصد

[illegible]

قاصد اگر از لب او مژده وصلی آرد	یکباره با عاشق بگو ببر جدا پیغام را
حسن اگر چنین کند جلوه گر آن نگار را	عشق خراب میکند خانه روزگار را
بی نظری بسوی او ما به صد بلا دو...	باز نه ذوق میکشم این همه رخسار را
ای ان چه شد که آوری بر سر زخمش ای فغان	سوی خرابه میکشی خاطر شهریار را
در غم رشک مدعی این دل بیقرار من	در غم آنکه چون خورم این غم ناگوار را
گریه که ذوق میکند از همه دلبران شهر	نیم بله ز جنبش کند جان امیدوار را
رشک نظر ز مشق حسن ازو چشم روان	چند دیگر چو بنگرم زخم تو شهسوار را
بلکه شوم ز صحبتش سوی تو چون صبا قسم	ور نه چه میکند کسی این دل بیقرار را
عاشق اگر ز کوی او بگذری از هزار جان	خوشتر از آنکه بشکنی عهد و وفای یار را
چه سود چه بینید لعل تو نشنید تو را	که چاره چکند هیچ درد مند تو را

[illegible]

نگارا چون نسیم بیتو زخم کاری دیدم | بگلبن دیدن از لب چو نرگس شدن خار را

نمیدانم کی باشد خاک عاشق اشقر دانم
هر از دو پابان مجال مضطرب در غم غیبی را

چمن گردی چو بوسم چو لعل نمکین را | بگذار که از در زنبو نسیم زمین را

چندان که با رخت بازدیدم کو بو فرق | زاول نظر من بکله با رخ نسین را

ای یار چیست ما اول عشق است وفای | چندانکه کنم وقف سجود بو جبین را

بر حوالت از کوی خرابات کاری | گر راه بجوی عابد سجاده نشین را

از کوی تو رفتیم ز بیقدری کالا | پیش تو کشیم وداع دل و دین را

با جلوه عزالیسم کالبت داد | کاو بسته به لعنت که [illegible] غزین را

از شوق گلی [illegible] اگر از ابلوم | از خون جگر رنگ کنم روی زمین را

عاشق نسیم [illegible] بگشای [illegible]
او [illegible] کنم در [illegible] را

عاصی این آتش پنهان [illegible]
چون [illegible] ز دیده [illegible]
[illegible] ز غم [illegible]
[illegible]

عاشق از [illegible]
[illegible]

کشتم

گفتم فدای لعل تو ... شکر عتاب — دانست ... ز ... قید ...

ای آنکه دل بزلف سیاهش کشید ترا — بشنو حکایتی ز دل مبتلای ما

کم گشت و ما چنین به هوس کام می‌بریم — آن حال که ... در ره ... ما

گفتم سراغ عاشق مسکین مبوی او — گفتا الغریب گشته در این کوی ... ما

ای عهد محبت که شکستی سفر ما — با اشک وداع است روی بط ما

گویند که روز دیگر روز ما — از حاجت ... اول لکد اجر ما

خون جهان ... که ... — آلفته گریان چه ... دکر ما

یا رب که مبارک کند این عشق افروز — ... ... نظر ما

گشتیم روان از پی سوی خرابات — امید که ره گم نکند رهبر ما

در حسرت ... بران در چه ... — ... نظر ... لری منتظر

گفتم ... نگذارند — روزی ... شد ... دریا

در حلقه غزالان که نبوید ... عالی ... که در دام هوس ... مسکین ... ... دام ما

بگوی دوست ولا شوق همنشست ترا
برو برو هر سو سین نفر جدست ترا

برآری دلم از سنگ ناله می‌خیزد
برای آنکه دل از سنگ دیده خواست ترا

نهال حسن تو ز ابتدای سرو و ماست
تو سرو سرکشی و پا بسر جهان پست ترا

بنا برای چادر در محبت تو
رضا که خصم دل انجم را اگر رضاست ترا

دمید سنبت از رگ لاله و شام
که وقت حجمت و یاری و وفاست ترا

دلا ز روز و صالش صرف بربسته
چه حسرتی که ازو داشتی بکجاست ترا

هر آنچه داد لبی لعلیست یف تو
بهای بیسر مهی کرا بهاست ترا

مرا هست بلا ز جان چو جای سخن
پیاله که جان جهان بسر فرست ترا

دمی مبر دی از یار ادو لی ز رفو
خیال عاشق مسکین بدل کجاست ترا

بگو میتی که منه آهوان صحرا را
اگر نه قاعده عشق لعل رکوا ای

رعایتی ز کرم صید بند یار را
که هیر باند بکوشش تو قصه یار را

دگر به تربت ... ز اشتیم بر یار را
بهر نامه لطف سوخ فرنیت
بعشق نام بزم ... باز و زبون را
الغرض بیش مبین چه حرف نفا
حلاف معیت اوستم ... ا ا ا
پیمال سکر چون نوا و ابن سمیان
بکل ز رحم عاشق کی دلت سوزد
امید کرم بنا شبه حذ ز زار را
زیر اسی فرز ترو ... تمنها
ز ان ابنال بند ز لو بوت محکمنها
ای ... العالم
ملک لیلیعان همه ... چو
کیلی ... بیس ... حیث
هزار بار ... او و طبی
... نسیم وصال ... انکه
عاشقان ... لطف
من چنان ... صد ... والله ... پای
... ابیان ... سکسیمه
... بی ... رای دو ای
دلم ... ل ... پایه
صفا ... انسا سبل ... درشت

براه وعهد

ما را ز [illegible] ما در [illegible] لعل [illegible]
[illegible] از [illegible] دیده و [illegible] ازین کنج [illegible]
مقصد عقده [illegible] با [illegible] پیوند [illegible]
[illegible] ز [illegible] از [illegible] [illegible]
[illegible] وصل [illegible] جان [illegible]
[illegible] ز [illegible] بیم [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible]

براه وعده نگارا که مژده عاشق	بشیر از لب لعلت تشنه بوسه‌ها

ساقی مجلس رقیب و چون دل در جام ما	لب از این از وصلت او حاصل مباد کام ما
نامهٔ پنهان بات دیده با تسته شد	محو کن از دفتر دل نکته‌ای نام ما
بال پروازی گران چشم رها دانستم	بخت بد بر بلد بر بحید بهر دام ما
نامه ما را اگر از بنگ نوائی گرفت	میتوان از عجز قاصد پای سمعاد ما
ای محبت با توانایم چسان ماند درست	کان پری رو را بافسون‌های کی رام ما
زان خط مشکین که سر بر زد از زیر لب او	میتوان دانست صبح از پایداری شام ما

ای محبت بر کی بلی مصیبت نامه
بر سر هر نامه عاشق ثبت باشد نام ما

نمک و هم که از گور تو است دعا مکتب	بعشقت زنده میرم آن دو رهی خیبت مکتب
بهر زنده میکرد دم گر از قسم پشیمانی	گذر کن بر سر خاک من و چاک و قبا مکتب

[illegible] در [illegible] [illegible]
ز [illegible] [illegible] در [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

یک لب اندیشه صد و [illegible] در عوض
میتوم از [illegible] فارغ تر و اول
سرم از [illegible] از [illegible] ز [illegible]
ز عشق جهان [illegible] در عشق [illegible]
[illegible] [illegible]

بی تو ای [illegible] [illegible] را
پرواز چو [illegible] در آتش بدون حرام
اشک [illegible] چاره [illegible] اضطراب را
از دیده ام خیال [illegible] را

دانم که بوسه‌ای نفرستد ولی چو من
کارم بحرف آن لب شیرین عتاب را

آن رهروم که خار ره پای من چو من
گر تشنگی رسد بگذارم شتاب را

این باک کی بود که خیال خیال او
یارب نشان که داد بما وین خراب را

خوش آنکه مست گشته و در [illegible] دیدمی
فرمایدم [illegible] بگذار و حساب را

یارب باین خواص [illegible] مستور
ریزی که تاک میکده در دل شراب را

عاشق ز صحبت همه عالم کناره گو
هرکس نشد حریف بار [illegible] عذاب را

رخصت رفتار داده سرو خرامنده را
منع تکلم بلبل غنچه پر خنده را

[illegible] را بر رخ عارض من
[illegible] سخن [illegible] بسته را

گوش کن این نکته را از من [illegible] که
آنکه فروشد به هیچ گوهر ارزنده را

من [illegible] چه نشینم ز رخ [illegible]
به که رخی [illegible] بیفکنده را

مینهادم این زبان پیش [illegible]
بخت که دادم ز کف گوهر ارزنده را

[illegible]

ز حسن عندلیب از شاخ گل دل بر نمی‌گیرد
خزان بی‌مروت الصلا فرصت نداد آخر
جرس هر گام با محمل نشین گوید درین وادی

اگر صد بار آتش می‌زند برق آشیانش را
که گویا عندلیب از هجران گل [illegible] آتش را
ز مجنون زین قبل افسانه شنیدی عاشقش را

ندانم راه بی‌کس عاشق این بینوا را
که پای آرام بردار بر قدم زن راهرو را

نظاره از خوبی خبر نبود یارا
چه شد از وفا عالم همه کس ستم یارا
بگیر رنج کرد صد دل رنج پرور را
زره وفا و یاری خویش خوی اندیارم
زدم دیوانه صیاد اکنون یکبار ز عالم الله

ز دیده چشمه چون سیمت گشود یارا
لب رحف که آمد که لب از زهد ما را
رضوری آن ... که ... یارا
بنگر که ... چه ... را
ز حال ... خبر نبود یارا

غم عشق او کی ... عاشق
همه حیرم ز ... که با او ... ما را

[illegible]

با صد معشوق جمع شده در بستان خارها

حیف است عشق نبودی ای برق روان ما

خاطر تو بس میان شیم از غنچه و دوارها

کار از لب کج آن کم عزت ناصحان

لیلی نظر پیش ز غنچه از خموشی بهارها

در آن وقت ملک در دل بشکسته زارها

آن مسند کاشانه که در طلعت حیرت	ره گم کند از خضر سوی رهبر ما

از حسرت آن پسته شیرین تو عاشق

جان داد و نه مست درای زر ما

نوبت ز پس بندد وحدت ما	نگاه دار از سر رشته محبت ما
از آن خجسته بغربت پیش این خواری	ندیده بر سر کوی رقیب عزت ما
من از صحبت تو عشق و این کار	اگر ز ناله دل کوس از صحبت ما
چه پیش آن نفس بندد عیش نشاط	ز روی آن فرق بازی کند تربت ما

ز چشم یار قفا کیم سبب عاشق

ببین چه لطف بما کرد بخت همره ما

با این همه بی طاقتی در عشق کم کم رها	این طالع سیه کاره را خواهم ز غم بارها
از روی قدر دار کسی جان خاکم و شاد روشنم	گر دیدن روی تو بتان شیخ دشوارها
از سلسله صیادان تا حیله از یاد من	زر زیر پا خواهم گشتم در گوشه گلزارها

عاشق تو در راه کو کم طلبیک [illegible]

از نکته گو تیشه اید این کاروان کارها

دیدم او دوش تبش عالها

جان بنهیم در فرط خوش حالها

[illegible]

[illegible]

لطف [illegible]

عاشق [illegible]

ازین

چیزی که نیست غایت آن لطف و کرم کیر
عشق است ای که نیست ز رحمت مسکین
بعد عمری که ز رسم بوی نهشت تو
روییت از دعوی اعمال که میرسد
میروم سالمی و ترسم ز ربا کام کفر

در سر کار زبان که عمر آن را
وقف آزادی من که پنهان را
بخت چنین که آتش جان را
کرد آن آتش سوز نیاز ... را
مقصد ... ایمان را

عاشق ایمان ... باغی و جام درست
از ملامت ... ایمان ما

تا شکست زلف تو حوصلهٔ ما
فرسنگ این سلسله رود دراز
اول قدم وادی عشق است دو عالم
ای قبلهٔ جان بهر عاشق چه پروا
ماییم که دیوانه آن روی نکوییم

وقت است که زلف تو آید گلهٔ ما
خوش آنکه بکوی تو رسد قافلهٔ ما
بیرون نهد از بحر ... سلسلهٔ ما
از شکوه به هر جهه ... گلهٔ ما
از صفحهٔ ... سلسلهٔ ما

[illegible]

چو غنچه از غصه خونبار گشت مارا
همه عمر هم که روزی گشت مارا
چو ست از بحر خون بر آینه فضا ارم
که در غم صعب چو گشت مارا
رخ و لب آن عالم گشته مارا

غلط بود که بسیار داد [illegible] گشت را
عاشق صنم [illegible] ز شمع [illegible]
ای شمع [illegible] روی [illegible]

نکند کوشش با قضا نه تا تدبیرها
آنکه جستیم زدام وی و افسوس نگذارد
سوختیم از آتش عشقی که جهانسوزی او
دیده گر جور تو بد خو نیست تظلم نالید
آنکه آسوده گیست از غم و محنت خوشتر
قسمت آن لعل که چون صبح بندید اقدام

حیف و صد حیف رقیبانه چنان پروردها
یار آن زور که می بست رغبت پرها
میتوان یافتن از زمی حاضرها
گشتن با گرده قضا نه یار او رها
بهتر است که بیرون روی از کشورها
شمع سیدا دگشد هر که زگه بر سرها

گریه در صحبت وصلش نکند از عاشق
که در آید رخ آن ماه چشم ترها

ایکه بهای از ارم با من گذشت را
سبزه لطو له میدمد چمن خط دلبران
بار دو رسید از ارم ساقی بر ازرق
خوی سبزه و سنجم کم گشود چو ماه

صاحب حال خوبیست لعبه چو ان گشت را
ای که بهشت میدهی هم بر کنار کشت را
از سر تشنه سینه و از غم باده خشت را
زاغ خطا سبز خانه اغم خطا بر تو [illegible]

[illegible] سبز و [illegible] گشت مارا
[illegible] ز [illegible] چمن [illegible]
چو جام [illegible] ز عیش [illegible]
چو [illegible] وینی
بر [illegible] گل [illegible] مارا
ز غم صحن عاشق [illegible] ونه دار
[illegible] مست [illegible]

[illegible] جان [illegible] نغمه دلان
[illegible] ز لطف [illegible]
[illegible] آوران [illegible]

کاشکی چندانکه شد در لطف دلدار را | که بکوی تو بنهادن سر گردان را
عشق پنهان چون قرار جان من از لطف عشق | آنکه اشفق بجای آنکه پنهان را
یار من چه داد تو یا چو از خبث که صحرا | هر که آباد نه برهم زد ویران را
آنکه بلند شد وز رو رسم بار گدا شد | در شب از زلف سیاهش همه تابان را
از علاء الدین شهی لیک حسین چو منم | گر ز تو شاه بتیره بری شب کنعان ایوان را
ای صبا از چمن آمده در قفس بند | غنچه لبیبان که ندیدند گل و ریحان را
بغم او از خرابه ها دوش در یار | که چه سان روز کنم این شب هجران را
زنده بنیت پیر و یا پیر در کوی تو نماند | هر که از زنگ کند عشق رخ سیمان را
از خرابات اما که به پسند لقمان | گل زنگی چو بلبل حبشی کمان را

همچو پر لعب لب عاشق را
رخ او که گشودی در ایران را

گاهی بنگر بشیوه ناز بنا ز ما | و زنگ کرشمه اش گهی کار زار ما

[illegible]

رفت از دست محفل ما | هم محفل ما و همدم دل ما
از عقده گشا کرشمه ات | فریاد ز کار مشکل ما
جان یاران باهمراه و بینی | گردد ز بلی به بسمل ما
کو از تو نگار پر تیغ فلک | یک عشوه عشق کشته دل ما
شعری است و نغمه ای هست | ها حیث خیال قاتل ما
بر خرمن آسمان زد آتش | آن برق که سوخت حاصل ما
ترکی همین گشت و بر شد | همپایه صنیعه غافل ما
زین راه مه تنها ندارد | آگه ز جهان منزل ما

زین دشمن جان بیان چه
عاشق که خورد غم دل ما

چنین که چشم ام از درد ار آب شط است | شب وصال بسی کوته و نیز ار دل
عجب ار جان نسپارم بر که ار است | که گر دست تو کدام هزار بار است

[illegible]

مهر آرای سینه گردید روز و روزگار من
شب جهان این چنین تا من خواهد شدن تار

هر زمانی زنده باشم در فراق آن پری عاشق
ندانم العبد چون وصل او خواهد شدن یار

ای صبا گر کاین ... محبت نصیب
از سر جان چنین گذشت بر سرش آید طبیب

کام من و دیده بیست لیک تو راه اند
با من با آشنا نرگس چشم فریب

سرو و گل بوستان لیک بتو مانند نیست
چهره آن دلستان قامت آن جان مراست

رخش شاه ... جز ... نامراد
تیر نیارد ستم جز به دل ناشکیب

عمر صد چون بسی ... دل در جهان
چند توان زیستن ... غریب

بار غم ... در طلب و در فغان
در ره عشق ... با جلوه او حبیب

هست مسلم تو را در ... محبت اگر
شحنه بتعلیم ... دارد

حفظ دل ... از ... لطف ...
با غم ... ما کاکل ... عندلیب

بیست سعدی از جهان جنت و عاشق ...
بازی ... جان عجب ...

[illegible]

[illegible]

دل همه جای تو شد گه شد از روی و از ما برید
هر چه از تو شد فزود آنچه ز ما بود کاست

قیمت لطف تو شد این همه اخلاص و مهر
جرم خریدار نیست جنس فا کم بهاست

بسکه تو کش گشت زار این دلخستگان
شکوه ها از این ناله ها مرحباست

حالت ما کس ندید حاجت ما کس نیافت
بر سر آنکو زنیم آه و فغان گداست

العطش ما تشنه ایم خضر تو ما تشنه
غیرت غیر از چه روی خار ره عاشق چراست

گلهای شکفته چرخ چمن در فغان چراست
کنجی سیاه شب غم باغبان چراست

نازنین شیره چو بود از بر بلبلان
جور به ما چو زلف امتحان چراست

ای پادشاه حسن تو پرس از کرم
حال گدای خویش نپرسی ازان چراست

هر گز نه ای آن همه بر چشم ما شکوه
امروز هم با این همه آتش فشان چراست

[illegible]

باز این گره به روی ما [illegible]
این سرگران که کشی و این اضطرار [illegible]

[illegible]

خوش آنکه بهر خدا خاطری بدست آری
بفکر حسرت پرویز چشم شیرین
بپرده چمن از دست غنچه دلتنگم
ز هر طرف بکمین دلست خیل غمم

شکر الله که نکوروییت خدادادست
که منجور ز غم بیچاره که فریادست
کسی نگفت به بلبل که این چه فریادست
کجاست ساقی دستان که وقت امدادست

برآرست غمش بند شکر عاشق
فغان از آن دل پر حسرتم که غم شادست

تورا که بلبله بر خسرمی بروارست
دعا کنیم که هجران دلت نبایدست
جهانیان همه در خواب مستی بیخود
ز آه و گریه چه خواهی دلا محبت عشق
چه باشد ای گل رعنا که از کفی کشته
غمت بسینه نهفتم خیال خام مکن

بهوش باش که هر سو کمین شهسوارانست
شب وصال که درگاه آسمان بارست
فغان که غم ز ... آغازست
که آه بی اثر افتاد و شب غمازست
به بلبلی که ز شوق تو نغمه پردازست
با چمان ... از محرمان این رازست

و له

[illegible]

[illegible]

رنج کسی کو بود از اسیر هر شکوه و خوابست

برق جهان سوز تو خار و خس عشرت ما

گم شده ام و ز هر جانب اکنون شده

از سبب و از جهت با من و با دگری

کام دل و دیده حسرت و حرمان من

زانکه بلای بتان حسن و وفا کم نهاد است

بر تو ملوک افسر و دهر همه زمام عیش کاست

دشمن من گشته ای زانکه محبت بلاست

این همه جور از چه بود این همه لطف از چه راست

هر چه تو را مطلب است آنکه تو را مدعاست

عاشق محتشم است در غم رشک رقیب

زانکه تو رفتی رقیب از سر جان خواسته است

نیستم آگه که بر من از که این بیداد رفت

با دل غمگین همین از کوی آن بت می روم

دی که از یک جلوه کردن شهر را بر هم زدی

صید قربانگاه را نازم که از روی نیاز

تا قیامت باید در دل حسرت روی تو ام

آنقدر دانم که ظالم از جفا بر باد رفت

کیست آنکس کز سر کوی بتان دلشاد رفت

از سر کوی تو یارب تا کی فریاد رفت

صید پر دیدم که اکثر از پی صیاد رفت

و ز جفا آنها که بر دل نیست از یاد رفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیستم تا به جبر از وطن ما داد
بهوایش دل ما از سر عالم برخاست

چمنی است در آن سرو و گل شمشاد
زلف مشکین که به پای تو صنم افتاده

بکمند سر زلف تو گرفتار آمد
عاشق دلشده کز هر دو جهان آزاد است

با ما تبر عشق بده او درد سر آب
از بالای که چهره بر او فتنه باز
گفتی که بکشم ناگه وخون تو ریزم
افسوس که در دیده دل خواب نکند
عمری گذرد از من وصل یار نرسی

قربان بر او خستن نظر از عتاب
از سینه محرم مستی لوی کباب
قربان سخن گفتی و دید پر صواب
آزرده دلی را آخر بین دیده مگو
خوشتر آنکه بدل عشق جان بنوشد

عاشق دل پا زعجب گرم عنان
دیگر ملی مپرسید این خانه خراب

جان آزرده ام از صحبت تن سیر شدم
جلوه کن جلوه که جان دادن او درمیان

[illegible]
... بسیار است
... بسیار است
[illegible]

بر تست لعبح و رخ زرد و روزگار سیاه	بصدق عاشق بیدل گواه بسیار است

امشب قدح بدست تو جمعیت ماست
با محتسب بگو که کنون دور دست ماست

آن شیشه ام که الفتی سنگ رفته اند
کش جهانیان بصدای شکست ماست

آب حیات ما دهان جان بر شکار ما
صیاد ما بذوق همین پای بست ماست

هرگز بذوق جلوه گه طور جام
آن ناوکی که پر زنش بند شست ماست

هر لحظه عهد و بیعت او تازه میکنیم
دست سبوی باده از روز الست ماست

عاشق ز رنج و بیت جرعه دهند
آنکه باده در کف ساقی است مست ماست

جان رفت از حسرت ساقی که نیر از جان خویش
روز ازل نسیم سیاه شب سیاه ز شمع روی او

من رفتم از گلزار تو از غیرت صحن و لی
آه از زخمم ضعف او زین کار گشت

زخمم ز داغ و بیم زین جان که چون تیر تو
آن ذوق در این نفس کان نخستین دید

از نور رخ او بتوی روز نو روز بهشت
انجمن پیمان و دلم عنبر افشان
چشم همان بروی تو همان بر بهشت

ای عشق و نازت
ای چمن بهار نیازت

جان

[illegible]

جان قیمت وصل او فرستم
یارب که بدان بلای جان گفت

با این چه کنم که پای یارست
برزید ازانکه عقبا رست

عاشق بسراغ آن چه جوست
کیکا همیشه هست ما را

چمن خوش و گل نوری انجمن است ما را
اگر رخ تو صد سال بنگرد چشمم
بنکلم چه پری بستی خوار از اشکلم
فدای گلبن تو خیز قامتت گردم
بود بجور جفای تو عادتم ورنه
دلم برآر غم هیچ چه حال باشد باز
یکی بعشوه ازو شد دمان بیک کفا
بسوی صید کهی میروم بهمت عشق

بنغمه هر طرف بلبل جهش آواز است
نیازمند نیم آخر خوراری را ست
بنی کرد رهنشانم چه جای آواز است
که در هوای رخ دلم پرواز است
ز هر طرف صنمی در کرشمه و ناز است
حسن و هوای محبت سینه پرداز است
بهر کسی در دیگر لطف او باز است
راه صد عقاب نه هم جانش پرواز است

[illegible]

رحمت آید بر رخ زخم رسالهٔ او
آنچه کردی به محبت هم همه آن باید
دل اینک همان جانب همه آن
انتقام ز دل شعله از آن گشت

غزل صلای عاشقی همه از بر خوانید
عشق را آنسان که گوید غزلخوان

این حال شد ز حسرت بسیار رهگذار کیست
مشک که پی برند به بازوی دیگری
در حیرتم که بر سر کوی تو بی‌وفا
جان هاله بلبلان تو از شوق نظر
لیلی وشی شد از غم او از غبار
با عشق کرده است قراری ز تو دلی
در بزم او که مدعیان را اب و دلها
مستغنی از نه بر این قصیده که گشت

این واقعه بسی زخم یا دگر کیست
از زخم کاری تو که سیه دگر کیست
من خوار عاشقی شده ام عشق کار کیست
یارب رخ نکوی تو باغ و بهار کیست
هر که بکف در این چمن غبار کیست
آنکه همه هنوز [illegible] سفر کیست
جامی [illegible] نسب اطوار کیست
این قصیده های شد بسیار نگار کیست

ای [illegible] همه عاشق فکار کیست
ای هم [illegible] لطف [illegible] هم [illegible]

زرخ [illegible] با همان [illegible] از [illegible] است
ای قطره [illegible] از هر [illegible] است
دیر از خط [illegible] قصه از نقش
بال و پر [illegible] ز پرواز مانده است
حال [illegible] پیدا [illegible] رسیده که گریز
بر حال [illegible] بر [illegible] مانده است
در [illegible] ز [illegible] ز خیال
[illegible] ز [illegible] مانده است

یاران [illegible] که [illegible] عصر [illegible]
یاران [illegible] [illegible] او [illegible] مانده است
از دیده [illegible] که [illegible] او [illegible]
عاشق که [illegible] [illegible] او مانده است
در [illegible]

[illegible]

[illegible]

آنکه ز بیگانگی دشمن کیش است وفا	با همه کس جهان با همه کس آشناست
جان به هوای کسش دادم و حرز لطف	حرف وفا گفت و عذر جفا می‌خواست
گویم اگر مدعی عقل بر آستان	جان که ندیدم چه شد دل آنکه بردم کجاست
جان چو نسیم سحر همدم غم مکن	جان چو جگر باختن بی‌هجران رضاست
خسرو اگر کرد جا در دل شیرین باز	آفت جان جهان خسرو شیرین ماست
کشتیم از تیغ ناز کشتیم از درد جور	در ره تو این خیال بر سر من این هواست
تیغ کشید آن نگار کشتی جور او	مست کشید آن نگار عاشق مسکین کجاست

ای دل اگر سر دهد کار تو با عجز و نیاز را	خوش به سر کسی که آنهمه سر عشوه و ناز را
از جان بفعل همیان [illegible] برآورد	این نغمه پرنور که در کنجه [illegible] را
این اوقات لازم عشق است و گرنه	آنچه که [illegible] آن [illegible] را
هر کس طلبید نغمه مراد از در دیگر	ما [illegible] دیوانه گنجینه راز را

[illegible]

[illegible] فکر بکار جان نگار [illegible]

[illegible] صبح از دل [illegible]

جان می‌سپارم و دگرم امید نیست
اعتبار روز کرم نوح وین ملال
یا طاقت که دوست از غم نبود
کو طاقت غم که دست از غمش نبود
از لعل او نصیب همه دیدار نیست
از صبر نور جان که امید نیست

دل تسلیم از غایت کم ز ابا صفت است
یاران بگفت و همان پند داد
از بس به عهد و سست تعلم [illegible]
یارم ز وفا و یار [illegible]
کو [illegible] از [illegible] بر ضمیر

عاشق که رفت از سر آن کوی و جان سپرد	بر خاک پای یار ز رخ خویش گوهر داد
رفت و دلم از محبت و پیوند بر گرفت	آن بی‌وفا که کار وفا مختصر گرفت
از رشک خار غم که ز عشاق هر که دید	حال اسیر او پی کار دگر گرفت
بار دگر از آن سر زلف پر شکنج	باللّه ز عمر رفته توام از سر گرفت
افروخت رخ ز باده و ساغر به غیر داد	چون شمع کار سوخته‌ام باز در گرفت
آن سرو قد که سینه هدف ساخت آتشم	آتش به هر که قامت او را به بر گرفت
از هر کس عاشقان همه اسباب دلخوشی	نبود عجب گر از من مسکین خبر گرفت
من گشته‌ام ز مهر تو ای شمع دلفروز	پروانه وار آتشم از دل به بر گرفت

عاشق شکسته در ره او ناله کار کرد
هر چند شعله وار ز آتش در گرفت

بگذار که سر به کنار قدم مسکندار است	وین جان که وقف درگه تو شد ملیسار است

همین [illegible]
تا [illegible] نه روی [illegible]
[illegible] میسندار
[illegible] مستمند [illegible]
از سینه [illegible] عاشق [illegible] پیش [illegible] کار
[illegible] و وفا [illegible]

جان رفت و دیده بر سر ره یار مانده است
در سینه حسرت و دیدار مانده است
از صبح [illegible] امید [illegible]
جان [illegible] که بر ره کنار مانده است

داند

[illegible]

دانه چهار کشیده‌ام از عشق تو کام
جائی که درد عشق تو بن ماله مرگ را
وصف [illegible] وقت صفی چرخ رسید

یک شب کسی که بر سر بیمار مانده است
زحمت ز [illegible] چو بر سر دستار مانده است
زاهد [illegible] بر سر انکار مانده است

الحال شرح قصه عاشق سهل کنه است
کاهم بر آسمان که بسیار مانده است

ای دل اگر ز جان ملال است
فریاد دگر برار داری
ممکن نشود وصال خوبان
عشقی نه بقدر طاقت ما
هیهم و خیال وصلت و هجرت
میخواست چو ما اسیر عشقی
روزی ز رخ تو را نه بنشینم

تو نیز دری ز من چه حال است
مرغی که چو من شکسته بال است
کام همه عاشقان ملال است
حسن نه بجهت اعتدال است
تا یار تو را چه در خیال است
حسن تو برحد کمال است
هر ساعت [illegible] هزار سال است

مشکین سر زلف تو که مانند کمند است
ایکه بهزاران دل مسکین [illegible]
در حسرت [illegible] جمله [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
جمع آمده صد جان و جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]

از ملک خراب دل من گرد برآورد	آن ترک پریچهره که برخاست ز سیمای

جز سوختنش نیست علاج دگر آه
مسکین دل عاشق که در آن بزم نشسته است

از نازش رخسار نگاری که نمانده است	در شیوه‌ی ناز و نکوکاری که نمانده است
از روی کام لعل تو شستی نکشیدم	از لعل ساقی است خماری که نمانده است
خوش آنکه نشستیم به جمع سر او	بر شاخ گلی حسن بهاری که نمانده است
از کار نمانده‌ایم و عجب آنکه درین کار	بر دوش بالکی آشته باری که نمانده است
کجا خیال او ... کنیم	آن نیست باد و هم سرو کاری که نمانده است

آهسته ای صبا که کف خاک عاشق است
در کوی دوست گشت غباری که نمانده است

الحق چو تو جانان طریق یاری	خوشم که از تو کسی ناامید واری
برای ... از ده ترک جور فن	سر عشق تو با له زینهاری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای دیدن جمالت عیش مرا کفایت
افسانه وصالت خوشتر ز هر حکایت

دانی چرا نپیچم جان را ز درد عشقت
آغاز جور او را ناید ستم نهایت

این قصه از رقیبان بر خوان و زهر که خواهی
عشاق را نمی‌بود از دلبران شکایت

آغاز مهر بستی دادی دل یاری من
در دائره که گشتم در عشق از بدایت

از جور بیحد او دانم خدای ما را
پیش که نالم آید از زوال ولایت

هر جا که عندلیبی از ناله چون حکایت
افسانه محبت از من کند روایت

عاشق هوای خدمت از بس نمی‌گذارد
کو باشد خواجه اولی لطف و ولی عنایت

بپرسش آمد و یک لحظه از حیا ننشست
نشست نقش من آنجا که عاشقی ننشست

طبیب من که ببالین من ز زخمم آید
چگونه دید برادر وی چرا بهشت

علاج همت آن رهروم که وادی عشق
که تا نهد در راه طلب ز پا نهشت

ربوده‌ای اگر آنها نشستم نشکند
ربوده‌ای ز من و باز من از حقا بهشت

[illegible]

حاصل از این همه گفت و شنید	تا در شب هجران تو ما را ور قیامت

که ز رنج غمش تا صبح فسرده از ریش
عاشق نشود عاشق شیدا ملامت

غم عالم همه را هست و دل ما هست بر
خواب شد ساقیا [illegible] بهشت

یارب آنکه که شد و صبر بجا نیست بهشت
بلبل با نقاب از رخ زیبا بهشت

لطف بگیر صله [illegible] جهان خواهد بود
عشق روزی [illegible] بهشت

من بحسرت شدم و یاد دهان در گلشن
بعد از عارض گل [illegible] بهشت

نطق لب همه از [illegible] نیست
نسخه از [illegible] گل بلبل شیدا بهشت

هست بس حیرتم از این دل بیمار ضعیف
که چنان بار غم عشق تو بهار بهشت

خطا از ادی کونین [illegible] بیش از حسن
نسخه خط تو از لطف [illegible] بهشت

وه که از دل ذوق رنگ پر پیکر [illegible] باری
راه گردد اول [illegible] بهشت

حالت عاشق دیوانه ندانم دیدم
راهبر [illegible] مجنون ره صحرا بهشت

[illegible]

فغان که دامن گل را نسیم داد ز دست | نگفتمت که مرا جز تو آشنایی نیست

چه شد که بر سر [illegible] است آمده باز | کرشمه که بدل آشنایی پیدا نیست

لب تو گل و سرو چمن که [illegible] | همین نگه چه [illegible] و قدر [illegible] نیست

بحیرتم که بذوق کدام [illegible] | بلای جان و دلم [illegible] کرشمه تنها نیست

مریضم که جدا از تو زنده میمانم | خصومت دل [illegible] این زاهد [illegible] نیست

به پیش تیر تسلیم رود و تا [illegible] | چو عشق [illegible] کشد چاره جز شکیبایی نیست

مگر که سینه عاشق اگر که در همه شهر
بمنزل [illegible] چشم من که در [illegible] نیست

بلای جان و دلم زلف و روی دلدار است | اگر به سنبل و نسرین باغ [illegible] است

هزار بتکده [illegible] برای دلم | همان [illegible] بنوای [illegible] کار است

اگر بعمل لب [illegible] کار است [illegible] | [illegible] مدعی [illegible]

بشاخ گل [illegible] | دل من است که در کوی [illegible] است

[illegible]

وصل گل [illegible]
آن [illegible] عشق [illegible]
دیده [illegible]
[illegible]

[illegible]

حافظ بیند این ... شب هجران	صبح را تا چه شد و مهر جهانتاب کجاست

عمر و ماه تازه گشت عاشق و جای حسرت است
ذوق می خوردن و سیر گل و مهتاب کجاست

ساقیا علاج کار غم روزگار چیست	جامی دو با سه لعل جان آبدار چیست
سوز درون ... حلقه زندان چو ... گرست	ظلمت ز میغ صاف می خوشگوار چیست
منعت کند زباده اگر شیخ ناتمام	شیرین سخن جامع نور از رکار چیست
ای ... هست معطر از لب تو من	واقف مباد کس که مرا با تو کار چیست
گفته عشق میکند ... مهر غم	این آتش غیر و محنت هجران یار چیست
گل شاهدان بجوی و بلبل بصد گل	این گریه ریزند ابر بهار چیست
در سینه ره نکو اگر آن خانه سوز	این آتش قتاله بر این ... ار چیست
با مدعی بمحفل یارم نشانده بخت	الله شدم از حکمت روزگار چیست
جز داستان عشق که در زمانه ماند	از عاشق غمین بجهان یادگار چیست

اوقات ... دل ... ازهمت ... دلم ... عین ... نیست ...
[illegible] را
تا کرده‌ای ولی لذت ... ز ... ست
... [illegible] ... نالم ... دل ... من ... را
[illegible] ... غم عشق ... را
... ای ... باغ ... عشق ... را
... کش دهن ... یار را
... بنور تو دیار را
... عاشقان ... ساقی جوان را
... [illegible]
... صفت ... ناز ... ای
... بی ... ای ... ای
... غم ... ای ... [illegible]
[illegible]

گر درآید روز از هجرت بسا شاید
گریه آید پی برخ کار زنبار دوری را
دیده در خواب و یا رب شود تا دیدن

شاه خوبان که رخ در عشق آشفت
ناله گرد غمی از خاطر آزرده برفت
کانکه در خواب تو را دید دگر باره نخفت

فارغ از گفت و شنید همه جهان شد عاشق
جز حکایت غم عشق تو شنید و نگفت

بزم عیش است و شب عنبری گیسو را
شب آدینه خورم می که در آن شب افزون
عاقبت ای ارم از من مسکین بگذر
بر سر کوی تو ای لعبت جان و دل
پاسبان آنکه برد خواب از سر کوی
از انصاف بیازار برد تیغ تو را
عاشقی همچو منت ظلم بجا از روی وفا

یار امشب بسر همدمی یار ما است
چشم نعمت به ره جرم گنه کار ما است
تشنه ام گریه و چشم بره یار ما است
هر طرف میگذرم ناله بیمار ما است
تا سحر شب همه شب ناله بیدار ما است
پیر از آنست سر از خیط بیدار ما است
که بسوی ... در سر ... ما است

که در ... [illegible]
... [illegible] عشق ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

[illegible]

میروم از کوی او ... [illegible] جان ... [illegible]	... [illegible] و دیدار ... [illegible]

تحفه از تیر ... [illegible] جان نماند
دیده عاشق همان در جستجوی ... [illegible] است

گر بگوید چه بگوید که بعالم داری زلف سیه ... [illegible] رخ روشن ... [illegible] است ... [illegible] هست محفل ما خبری نیست ... [illegible]	دل ما ... [illegible] دیده ما ... [illegible] آن چه ... [illegible] میتوان با ... [illegible] عشوه ... [illegible] داری هست ... [illegible]

هوس جام جم و مسند دارا نکند
که عاشق بسر کوی تو ... [illegible] است

غم دل می‌خورم ... [illegible] یارا تا کی بسر ... [illegible] غم هجران تو بر جان من ... [illegible]	... [illegible] ... [illegible] شاکی وصل تو ... [illegible]

دل ... [illegible]
این ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

بالله گفتم که مرا بر رخ تو نظری است | وانکه جز حرف می و جام که در دگر است

تو نزا و ار نزار غمت نباشم برجم | دستم گیر که از جان من بر سر است

شب من بی سحر و بی همسر آورده نهاد | گوش من بر اثر ناله چو صبح سحر است

حلم یار است که یار بر سحر آن نهد | هر نگاهی نه نصیب من لب یار دگر است

آن سر سخن این امید خبر آیدی | دل نگار دگر و دیده نگار دگر است

تا بعد شام و سحر بره او بنشینم | تا نبیندی که مگر ناله ما را اثر است

عاشق آن است که جام از کف ... | عجبی نیست ز احوال ما سحرا

رحمی کن که مرا روز و شب بیقرار است | درد سر مدام دل که سهمای غم سیدار است

منکه میمیرم و کس کار نخورد از پی | ایکه هست از عشق جان اول کار

حالت از خود از ما غم ... | ای دل اوفتاده زار شده

من آن سینه ... نقر الم کی | ای نگار ... نگار

[illegible]

عاشق شده ار بسته کمند تو رها کار	گر شیفته بر نهال تو ... هموار

کرشمه‌ای که تو را حسن و دلبری برجاست	به نقش سمت تو را همان تری برجاست
رخ تو روشن جاه و جلال حسن جهان	صفای آینه تاج سکندری برجاست
هنوز تیغ تغافل کم ...	میانه تو و خورشید داوری برجاست
به ... است ... همه ملک تو را	ملوک ملک و خوبی پری برجاست
اگر چه نیست ... تو ... درین	تو را به مملکت حسن دلبری برجاست
نمی‌توان ... از ... گر ...	شکسته ... پری برجاست
چه رنجش است ... تو و دل	هوای خواجه ... قلندری برجاست
مباد ... ... پای ...	ز دیده ... ما را تو دلبری برجاست
نهال آه مرا گر ... عشق ...	چه ... فلک ... برجاست
کجا عاشق ...	ز چشم ... کافری برجاست

[illegible]

این فغان لازم ما هست و گریه
در گوشه ویرانه دل ای گل رعنا
از ساقی بیست صراحی که درین بزم

چیزی که بدل نیست بجز شکوه یارا
از دین خیال تو مرا باغ و بهار است
گر صاف می این خم و ان بیکار است

عاشق دلی از خنجر ابروی تو خونها
ان عمر بده جو باز مکر باده گسارا

حیف از دل ترک نوری وزیر است
ان اشک ستم که بدل می آید
منت از اندره وطن پا بشم
پهن دشتی است جنون را که انجا
حبی خونی رها از دیده من
سخن تلخ از ان شیرین لب
ان گرو هست سیه روز بری

خانه‌ئی که نور ازو گلدار است
کار هر سوخته در فکر برات است
سایه سرو تو ام با لبر است
در نظر هر جهان گرد صراست
هر کجا سرو قدی جلوه گر است
در مدارسم همه شهد شکر است
روز من از شب او تیره تر است

[illegible]

قطعه

[illegible]

در ملازمت مولوی [illegible]

[illegible]

از دو عالم [illegible] ما
عالم [illegible] شوق [illegible] ما
عشق از [illegible] حاصل ما
[illegible] کل [illegible] ما

عشق تو از کار [illegible]
فراق و وصل [illegible]
[illegible] مقدر ما
زخم [illegible] نگار ما
مضطر چو پروانه بسوز ما
عالم [illegible] ما
چه شد [illegible] وقتم
[illegible] ما
زاهد [illegible] خون

چه آتش عشق در جان من فکنده	که بعد از سوختن خاکسترم بعشق

که گویی عاشق این ابیات دیدم
ز ذوق آتش دل در ترنم بعشق

همان ز شوق تو شعله آتش جان ما بسوخت
همان کسی که آتش نهان ما بسوخت
جهان به دولت حسن تو خرم است و خوش است
که بار دولت حسن تو در جهان ما بسوخت
بدان نسیم که [illegible] که بند شدم
بگوی [illegible] که تا در آسمان ما بسوخت
فلک کمینه گاه زمانه گشت ملول
فغان با دو جفای تو [illegible] ما بسوخت
چه خوش بود که گلی [illegible] رخ
هنوز بلبل [illegible] در فغان ما بسوخت
نماند نیک گل رنگین بوستان هنوز
بهم که دورت [illegible] ما بسوخت
نگار خوشی از آتش سینه از برق
هزار شکر که گلهای بوستان ما بسوخت
نماند قوت در تن خویش بر او دم
همان شاخ گلم [illegible] بوستان ما بسوخت
مگر که بردار [illegible] عاشق
هنوز نقش [illegible] بوستان ما بسوخت

[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
فارغ [illegible]
[illegible] دلدار [illegible] مقصد ما
[illegible] ما

[illegible]

در حیرتم که شمع چه سان تا نفس گرفت
همچو سپند رو بپروانه زار یافت
پیدا ز رای روشن صاحب رقم
غیرت بگوی گشت جگر خسته را
کلکش نو بنغمه زاغ و زغن ملول

زان سوی فاصله جانب آن همنفس گرفت
آن شعله که دامن هر خار و خس گرفت
سر زیر پر کشیم که دلم از قفس گرفت
هر خار غنچه بی تو ازین کس گرفت
مرغان باغ را چو غیرت نفس گرفت

عاشق چو هست آنکه بسی کون باک ره
از شیشه و پیاله اش از کف عسس گرفت

گاهی از آن کرشمه و نازم نگار هست
ای دل برای سختی عشق اعتبار نیست
در حیرتم که با همه خواری بخت
گویند صبر کن که بصبر دلت قرار
تیر خطی که نمی شود از صد و هر طرف

هر چند خار زخم تو اندام عشق ما
گر بار عهد شد ز ضعف او ز کار هست
در کوی او بهمان هست و آوار
صبری که مرا بدل است پر قرار هست
صیدی که در نظر ز کوی شهسوار هست

[illegible]

من بند آن کمان که از غمزه [illegible]
[illegible]

امید دل که لطف [illegible]
[illegible]

از هر طرف قصه ... بشنیدن حکایت از ...
مطرب بگو که عشق ما بی نوا ز ...
کاکلش که در کش این قصه دار ...

ان چشمه که در راه تو شد روز فغان کها	عاشق بکشش نام که از لب جیحون است

کام من دلخوشم در کمی تو حاصل است	این عیش باغ عبا ز که از هم حاصل است
جان بر سر جان ریخته در کوی محبت	تا قاب بشر لطف قبیله بولکام است
تا خود چکند آن لب شیرین به تبسم	چون بنج چیم این هم از ذوق نیام است
خورشید بکشیم فلک است از سر حسرت	چشم هوس خاطر این گشته بکام است
جز خون جگر نیست که از دیده فرو ریخت	این باله زلیخی [illegible] بکام است
بر تسم نقش بنشسته سیاحی	زین [illegible] لرقا که در گشته تمام است

عاشق که فدای لب لعل تو صنم باد
صبح طربش بر رخ حسن آورد تو است

بازو از بنشین بنا جنت است	ای هوای [illegible] بمهر جنت
آن خوار قفه که از طلب گوشه عشق است	آورده هم بکوی تو فرمان ناز جنت

دامن چو برچین نو دراز طلب
درکش پای شوق پیش و دور گیر
پروانه را از حال چون شمع الهی
از شمع پرس عشق سوز و گداز
صاحب [illegible] عشق و ناز

[illegible]
عاشق [illegible]

عشق ار دایم [illegible]
[illegible]

ایکه

ای که با اغیار رسم یاری از یادت برفت
جلوه دیگر بود قد دلارای ترا
زانچه من از دام زلف خوبرویان دیده‌ام
از رقیب پیچیم میکشد افسوس چون با خصم

هیچ از عهد وفای عاشقان یادت هست
در زمانی سرو سهی در باغ و چشم شمشاد هست
باور نماید که در عالم دلی آزاد هست
در تو خواهی گشته‌ام جای مبارکباد هست

جانش از خدنگ ست گر لوی تو عاشق مرده
باید در سینه آن چشمه‌ها از فولاد هست

کس نه بهوس حرم و چند آن گشت
آنکه سر در قدمش هشتم و سامان هشت
گرت راغ و زغن بینی که در اطراف حرم
بسکه از هر طرفه تا خنگ سواری هرکز
تو خیتی که جهان بهوس زیر و زبر
کس نه بیت گدای سرکوی تو کدام

از چو گل عاقبت کار پریشان گشت
وه که یکدم بمن بی سر و سامان نشست
روی بر روی گلی چو حسن گلستان نشست
کی کنم آخر این سر همه آن گشت
طرفه زانکه تو را که هر امامان نشست
بر سر راه تو عاشق حیران نشست

کاو دم جور جفا [illegible] عشق از آن کافرست
[illegible] از آن که ما همه [illegible] با دلدار
[illegible] از عمر [illegible] کی [illegible] در کنج [illegible]
[illegible] دوران با کام [illegible]
[illegible] آن [illegible] که [illegible]
[illegible] تا [illegible] ده بیار
در غم [illegible] خوبان از آن عقرب [illegible]
باز [illegible] آفکار
تا که در [illegible] و [illegible] عشق [illegible]
خدمتم [illegible] به [illegible] ان اربار
در [illegible] عاجلا [illegible]
زاری عاشق بدارد [illegible]

در آن [illegible] که [illegible] در عجم و از آن

غم [illegible] قفس [illegible] که [illegible] را [illegible]
[illegible] که [illegible] جمعیت
[illegible] بهر کس این [illegible] بند از دون
[illegible] گلی [illegible] از عشق [illegible] حیرت
[illegible] کس [illegible] با دوران
[illegible] کس که [illegible] بر [illegible]
[illegible] تا [illegible] سالم [illegible]
بار کس [illegible] از [illegible]

[illegible]

ای خوش آن لطف که با خیل نظربازش بود
این نه آن شیوه که کاهش امروز است

که سراغ دل گمگشته ما میکرد
از سر زلف سیاهش شکن در شکن است

لعل دلدار که کام دل غربت زده داغ
خاتم ملک سلیمان بکف اهرمن است

کهنه و لقمه هم از غنچه صفت بگذارند
که قبای چمن و هم پیرهن و هم کفن است

از غم خسته چه پرسی که بجوش کشته
نازک غمزه آن شوخ ز عاشق فکن است

رشک اندازه است و شوق بهار است
کارم از یار اغیار در کوی تو ای دیوار است

راه با بستر آن بستان تو از بهار است
لطف اندازه است ای که با اغیار است

که چه از درد وی هیچ صحبت باغ غافل
گوش کن حرف رمانا دور هشیار است

خنده می‌کند از بازی بدر دین غریب است
چشمهایش چون بر بسیار گل که بیمار است

فارغ هم از اندیشه حشت از اسباب کام
همچه منحوله دلم در خانه خمار است

از سر کوی تو کجا هم رفتن از بس معبر است
که مشفق جانب آرام سایه دیوار است

[illegible]

دل ... در طلب ... [illegible]
... من ... وانه ... [illegible]
... که بند ... نقش ... [illegible]
... چون ... [illegible]
... عاشق ... [illegible]
... [illegible]

شیوهٔ عشق آن طرز نگه بسیار است
ورنه مژگان کج و چشم سیه بسیار است

به مکافات محبت نفرا قیم بسیار
که دلیر و بادشه کج بسیار است

رحمت بازوی چالاک بده از صیدم
که کشش من به نیم بسمله بسیار است

رهبر بخت کسی طالع گمراه مباد
ورنه بار آبله گویی بنواره بسیار است

صید هر جا که کنی قدر بلو بشناس
که نه آن پر که بدوزد جگله بسیار است

که بر دل الفت غمزهٔ مژگان که تو را
هر طرف بیهده مژگان خدنگ سیه بسیار است

گه گهی عاشق مسکین تو را پرس باشد
نظری صاحب درویش رشته بسیار است

کی روم از طلب در زمان و در طلب است
غیر امروز ولی آن هر جا که هست محبت است

تو اگر ساخت راه آن با مرادی ما
در این نصیب بجز کار خانه ازل است

گی می بلبل و قمری نشسته زاغ و زغن
ز خار و خس گل در بستان باغ راه است

رعنای فلک شکوه حسن جهن ز شاهد
بار بیع عاقله پایبست و در عملت است

[illegible]

غزل

چه باغم و ... [illegible] ... نشاط
... غم و ... [illegible]
... همه سخن و لب ... [illegible]
... [illegible]
... غم ... از صید دلبری امروز
... لاله و گل ... [illegible]
مجال ... پیش ... صنم
همیشه ... در غم ... از همین است
کدام گفت غم و اندوه کام دل ... صید
نصیب ما ... بی نوا همین سخن است

[illegible]

رقیب شادی آن وصل شایگان نگذاشت عاشق	ز اهتمام ز تو جفا جو تغافل خویشتن
سپهر دون که قدم در ره وفا نگذاشت	خوش است مبادا که با دو نور اهتمام نگذاشت
طبیب هجر خبر شد ز ناتوانی من	چه شد ز بستر بالین هجر قدم نگذاشت
مرا ز کوی تو آواره کرد غیرت عشق	ز غنچه در دل اعدا رسیح غم نگذاشت
فلک ز کینه چو عشرتم به خاک افشاند	چنانکه در چه جام زمانه غم نگذاشت
سفال میکده از کف به همت غنیمت دان	لکوته جام جهان بین فلک بجم نگذاشت
چه کوششها که به پای تو در ره ستم	فلک که پای برون از ره ستم نگذاشت
چو با جهان که ز من کو قاصد و جواب	نگفت حرف و برکاغذی قلم نگذاشت
ز فتنه که بر انگیخت حسن دلربا	رواج بتکده و رونق حرم نگذاشت
شکفته گلی دلی دلگراو	شکیب در دل از الف خم نگذاشت
چه فتنه بود در انگیخت در دل تو صنم	در صبر در دل عاشق ز بیش و کم نگذاشت

[illegible]

صابر

[illegible]

صد بار گذشته ام ز جان همه
کیفیت صد شراب همه
خون من هدر نبشته خواهد
بلبل ز فغان نمی کند بس
جز بر در شیر از قرار کدام
صبر است علاج کار یارک
لا خوردن می نهیم بفردا
تا بر من ناتوان همین است

آگاه نشسته ام ز یار است
لعل لب او ز رشک یار است
چشم خضر او که در خمار است
تا بیک گل خضر نگار است
با دل چه کنم که بیقرار است
با آن چه کنم که ناگوار است
امروز که اول بهار است
آن کوه بجز که پایدار است

عاشق همه کس ز جور اوست
عهد شکن روزگار است

فدای یار کنم جان که یار یار منست
نه بسته دیده دلم تاب جفا و ستم

بگاه عشق بمیرم که کار کار منست
بگوش شده مرا یار ... است

[illegible]

بلند است کسی که شد در این بیت
سزا است هم از چشم و دو ...
قسمت آنچه انکه بر ... نیست
و ... که بر ... چون ... نیست
اگر ... اخضر ... نیست
و در آرزوی روی ... جان ... چه ... ی

عاشق که ... دوری ... نیست
آخر ... بمقصد ... نیست

من بنده آن ... نیست
این بنده ... اوست

اگر نه از غم فرزند ناتوان یعقوب	من و هوای جوانی که به ز فرزند است

رقیب جسم رها کشته جان عاشق
دلم هنوز به زنجیر عشق در بند است

امشب از رشک رقیبان دیده ام خون میگریست	در بر روی خوب آمد در نظر خون میگریست
عشق با حسن او ... چنین میکرد کرم	لیلی اندر ناله ... مجنون میگریست
گشت از رشک ... از ...	دانه از ابر بهاری دیده افزون میگریست
... دارم ...	کاکه ... از این ... افلاطون میگریست
از رخ او ... پیش چشم ...	و ... افزون ... افزون میگریست

همدمان ... و ... عاشق ... از ... پر در آن میگریست

تا که ... دل ... دوید صیاد در ... چو پروانه صید تو	ای وحشی رمیده چه شد ... رسید بند ... بال پریده است

[illegible]

[illegible]

ای آنکه حسن تو بیع جنت [illegible]
[illegible] بر سر ما
[illegible] خوابگاه ما
[illegible] ما

ازان پوشیده میدارد رخ با غیر یاری را
که غیرت میدهد ناموزم اندوه آبداری را

بجان خواهم خریدن بر سر کوی تو خاری را
که غیر ازین ندارم چاره درد بیقراری را

گر از هجران گهی گفتی تو بد صبر خو کردم
فدای نکهت زلفت شوم باد بهاری را

بکام من جهان گردید تا پرسید احوالم
که داند قیمت هر کس بعهدی استواری را

عجب نبود پس از من گر وفا مهر آموزی
بعهد من محبت این عشق ناپایداری را

نخواهم اسم اجر دیگر در وفای او رحیم
فزون از حد گو محبت دولت جانبندی را

اگر این است اشعار صیادی من دارم
چه منت‌ها که بر من هست عاشق زخم کاری را

تا لاله رسم چشم شد کعبه گاه ما
طلعت آتشکده شیراز کار زار گار
ای ابر رحمت از لطف این دیده سعیشیم
از آفتاب تربیت از ابر نم ندید

از دیده تا تمام گله بگاه ما
اور آینه کینه ز ما نثار آه ما
وقت است اگر توی ز رحم جنت پناه ما
روز بدی ز خاک سر آمد گیاه ما

[illegible] ساکن دیدار
[illegible] از فرو بی
[illegible] از
[illegible]
ما شوق [illegible] یار

[illegible] کی بود
[illegible] عاشق زار کی

میان کعبه و [illegible]
الفت [illegible]
[illegible]

میان [illegible] عیب [illegible] از [illegible]
زکوی [illegible] روز و شب تا [illegible]
به پا [illegible] گفتم [illegible] از روی دلداری
چمن کی دعوی خوبی کند با روی زیبایت
[illegible]

کمر در خدمت [illegible] باشد برهمن [illegible]
صبا [illegible] باشی [illegible]
گفتم [illegible]
[illegible]
زبان [illegible] حال من [illegible]

اگر [illegible] باشد [illegible] عاشق
به [illegible] آسمان [illegible]

ای ز راه شوق تو دریای [illegible] خار [illegible]
من [illegible] چشم [illegible]
[illegible] علاجی [illegible]
[illegible] عالمی
وادی عشقت [illegible] رسیده راه

وی [illegible] هر طرف [illegible] بار [illegible]
آتش [illegible]
رفتم و [illegible] آن [illegible]
تا [illegible] خواهی شنیدن [illegible]
خضر را [illegible]

وعده وصل تو ای سیمتن کی گیرم قرار | صبر بی‌اندازه‌ام کو عمر بی‌پایان کی

رخنه‌ها بر دل فکندم ز آهم [illegible] | چون بنا ننهاده‌ام که جای آتش‌خانه کی

کوی عشقت این نه جای راحت و آسودگی | تاب این محنت که هجر این میدان کی

آنکه صیدم کرده بر فتراک خود تا بسته است | تا نهند بارم ز ره آورد در جولان کی

هستم از دیدار رویت تازه کن ایمان که | کفر خواهش کافر عشق ترا ایمان کی

گوهرش در سراغ و بوی آتش سینه‌ها | وین بنا ننهاده‌ام که جای گنج در ویران کی

در فراق هر نگاری را ز من در تن نماند
آنکه لعلش باز می‌بخشد لعابش جان کی

شبها همه شب سوزم که جان و دلم تنها | ما محرم راز آن جمع پروانه محفلها

از بهر جهان کس را بگذرد قصه پرشوری | فرمودن این ره را همچون کمر لبها

گوید چرا باید همچون غم جان | من عشق رقه وا این یاران العجبا

ساکن زلف مشکین صد عقده غم ما را | از پیر مغان صحبت حل کرد مشکلها

[illegible]

صبح [illegible] دیده [illegible]
[illegible]

آنکه [illegible]
[illegible]

از دوست کی دهم دامن اختیار را
عاشق از آن نبود که لطف نبود [illegible]
صرف دلش کدام نگار [illegible]
آنکه در تیغ ابروش لطف [illegible]
[illegible]

ستم ز فراقش بسوی ... روی

الا که کوی تو من از ... نبود جای را

بکش تو ... کلاه ...

گرده نصیب عاشقان گریه تا سحری را

... غنچه ... ای را

مرا ز حیف تباه کند آن صنم عیار را
که بعهد او بپیچم اثر دگر دعا را

چه کنم اگر نبرم ره کوی شهر و ...
ز کرم بمنزل او دگری چنین گدا را

ره کوی آن صنم را همه جا خبر نبودم
بسجده گاه شاهان شرف است گدا را

مگر از سپهر جان بر سم ز درد هجران
ز کسی از این کسان ... مدهید ... را

همه مجنون و غمگین توام ولی چو عاشق
ز ... گرسنه ام لب تو خونبها را

در دم که همی نیست ... بشد پر ...
... ستم رسید ... گلشن خبرم را

از حسرت ... که جدا مانده ز گلشن
الله ... ما نشود ... پرم را

کوی ... زاغ ... در آواز
تا یار کی ... اثرم را

بعد ... سیم ... آیا که چه ...
از روز شنیدی ... سحرم را

عاشق منم آن ... که از کوی ...
یک ره بهشت ... را

ماه ... حسن ... را
حسرت ... شکر ...
در ... که ... جهان ...
... غم ... کم ...
... ام ... در ... عاشق ... قاتلی

... صد ... را
... ستم ...
... ما ...
... بیا ...

... ما را ... و ... ما
... ما ...
جان ... ما ... نه ...
... دین

[illegible]

دیدن روی نکو باغ و بهار دگرست	زلف و رخ دلبران لاله و نسرین ما

اینکه کسی پیش او قصهٔ مرهم نگفت
هیچ خبر پس چه شد عاشق دیرین ما

یا رب برار آرزوی کس آه سحری را	مگذار بغارت گری کنجی چمنی را
حیف است چنین طلعت زیبای وصالی	بر قامت آنکس بهر ز دغنی را
ای مدعی خسته که گمان هست که تقدیر	بند از همه بند تو چنین صف شکنی را
تا چند توان دید ز غمزه زی ای غبار	گرم از سخن وصل تو هر انجمنی را
این است اگر بنده کنی بنده نوازی	قسمت نشود سبحه بت برهمنی را
عاشق برو از همت مردان مدد خواه	گر ملک سلیمان ندهی بر در اهرمنی را

دشمن ما شیر شد از ره کین ناگهی
تو هوس پیشه همان دشمن دیرینهٔ ما

شب در روز غم گهر از دیده روان ساختیم	بر پی آورده خیال تو به گنجینهٔ ما

[illegible]

دل او نهان ابر لعل تو همه لعل تر

چه روز تو شب تیره کرده روزگار ما

عجب ز ناز و فریبش نگار رخ فاش

که چون کس کنه به نگار دل فگار را

فغان ز صبر بفرقت ز شب تار را

که هم ایام بهجر نه ز دل گشت بسیار را

هزار بار بدل آن الم گشت بسیار را

بیوه باد نکند بوق بیخبر یار را

بصد جفای بستی ترین آزرده ام

ز نیم حسن است آن بسته را

جلوه بدل میکند عکس رخ یار را
رونق همی‌شکند شیشه تار ما

بی‌خیال تو شبی طاقت دارم اگر
پاس دل یار به شب دیده بیدار ما

زین صد عیسی دمی گر لب شیرین تو
حسرت شکر لب تو دارد دل بیمار ما

با همه حرمان اگر شکوه نباشد بجا
ساقی ما نیست رنگین ساغر سرشار ما

تا نشیند ز ره این غم فرض از جگر
طعنه به گلبن همی زند خار گلزار ما

لطف ز ما کم مکن تا مکافات جور
رنجه نسازد دلت ناله بسیار ما

عاشق آزار تست دهر ز تمکین کش
چند به روزگار در پی آزار ما

سواری آمد و از شکوه حسن شکار مرا
بلند کرد و بسم از عقوبت مرا

تمام عمر به سر بر تو بیکسی ام
بمن الم بلد ار زند خسته بیمار مرا

ملیدن لب میگون ساقیم هوس است
عجب که ناله کند چاره خمار مرا

بمجلس آمد و بسیار دیدم روان رفتن
ز بزم او که به نشیند عتاب مرا

فغان که وصلت دیدن ایسان نباید

عوارض حسن نداز ... یار را

دیدن ان لعل دارد

بهجه که دیده و دیدار انکار را

... سینه ... زلف یار را

چه سوز جان حاصل ... بخت را

زیست ... الف ... جان ... شعله

بیان ... کسی شعله ... بندم

... زمانه دارم کیسان

دیده از ... دارد عشق

دیدم ... ان و ... عشق ای

در چهرهٔ ما نظر کن و درس عشق ما
خاکی که در وفای تو بر فرق ریختیم
دامان ز ما چه میکشی نیست غبار
بد نام عالمیم ولی پر رخ تو
مهر لب خموش تو داریم بعد مرگ

شاید در صحبت مغ در دل ما
سهل است گذری ز وفا کن ما
دلدار پاک را بپرس حال ما
الحمد هوس نشد عشق پاک ما
غیر از کسی که مهر تو دید زکن ما

عاشق شده‌ای که در غم هجران بسوختیم
کاری بجز نه بود ورد ما

هر دم که پشیمان شوی از لطف نگار را
هستی که پیش ارباب وفا بود
در محفل او هیچ مرا که بود نام
با صحبت اغیار صحبت تو چه سازیم
الماس افروز از خانه برآید

از کوی چه آواره کن اهل وفا را
افسوس نشد خشم مپرس ما را
در حضرت سلطان که کند یاد گدا را
صرف غم هجران تو کردیم دو عالم را
عاشق همه جان در سر کوی نگارا

[illegible]

پشیمان مباد کشتن عاشق ما را
بقول غیرت اگر عاشق چشم
[illegible] فکر دل ما را
[illegible] ما را

بقیت رسانی صبا از پا بسپهر روم
الهی کرا و علم و دیده روشن است مرا
پای زلف او نه دیری که از جهان
نو نالم به مسموم او زخم تن است مرا
بسته دل تو چشم جهان نکواهی
و لیک طاق چنین بر نهمن است مرا
دراب و آتش ازاده دست سجود
دل از نمام جان ز یار به بهامن است مرا
چه سود لرم نوایم کریست از ینجا دلی
واپچه چاره کنم دل شکسته است مرا
بدولت وقت غم یو پیشکرست مرا

نبستی چون به فتراک استغنا سر ما را
چرا در خون کشیدی ای جفاجو پیکر ما را
همان بشکفته گل از غنچه شب از ناوک نازی
رهید از اضطراب دل که پیچیده بر ما را
عجب گر ناله در حسرت اثر بنمایدم
ز ننگ رشک ازو هر جا حبیبی یا دلبر ما را
نفیس از بردایم پیشو خرم یار عاشق
سر و کار است با روی نکو چشم تر ما را

چند اگر کمال رسید نصیب ما
ما را حبیب ره ندهد ور نه از روی رحم
روزی بلطف با که قدرت الکر چشم
در لکر ما بچشم حقارت نظر مکن
دفتر به آب دیده فرو شست سر بسر
هر گز نشد نصیب که بر شاخ گلبنی
عاشق هزار دید کسی جان از روی شوق
بیرون ز دور لطف تو به جور رقیب ما
کاری نمی کند بغیر لعل طبیب ما
در راز وطن همیشه نماند غریب ما
نسبت به زلف یار رسانید صلیب ما
هر کس فتنه گوش بدرس ادیب ما
مانند بدوق خاطر غنچه لب ما
زان شیوه طی سید کمال عجیب ما

بیسیع الکه بر نر و بس تلمن است مرا
چه سود انکه صحت کوبا بر ما
از انجمن تو بس یار است مرا
بیا که عاشق از اینجا دلی
از ان تن که بروان دلیس رام عاشق
دران زغم او ز آن گلشن است مرا

ز لطف تو اله کامش دارد
بسی جور به نصیب ما
همه نیش سر رده کاه همه
بیا از لد پستم کس حور
عجب و غیر از لد یعنی داوری

هنوز

[illegible]

هنوز نیفکنده آن نگار از سن
کشیده است چون اضطراب بیدل ما

اگر طبیب توئی در مرض محبت تو
ز در جان هر دو جهان بکشور ما

زناله چاره غم خواستم و زین عاقلن
که می جدا از تو چون می شود لب بر ما

هزار بار بسر وقت مدعی رفتستی
چه میشود که درای شبی هم از در ما

نشسته ام زهش اما خود از آن کمینه
چو رهی کعبه نکوی کوست رهبر ما

زهر طرف بفغان است بیدلی عاشق
که داد جور و جفا میدهد ستمگر ما

چو دیده خوب کسی نیست شب سیاه یارا
چه شود اگر نمائی رخ همچو ماه یارا

برادر هر دو عالم ره اگر کسی نباید
به از آن که شمه نجم که بر در راه یارا

غم جان نواز را ره که شود ام
که شود ام حیاتش شب سیاه یارا

ز نسیاه غمزه هر سو کمین بلای بلا
دل اگر زلف برون نشود کنیاه یارا

همه ذوق داد خواهی همه حسرت فغانم
چه عجب که میکشد دل بکوی یاد یارا

[illegible]

[illegible]

از من ستم رسیده [illegible] را	گر گوش می‌کنید سخن دادخواه را
نشناختم ز دیر مغان خانقاه را	گم کرده‌ام ز بیخودی عشق [illegible] را
گویم نشان آنکه بکویش گشاده است	ترکی که کج نهاده است بر کلاه را
[illegible] زر باده [illegible] چون هلال	عیبست و دیده‌ام ز رخش ماه را
شاهد اگر تویی و قدح گر تو میدهی	در روز حشر عذر گواهم گناه را
عالم خراب گشت و از آن چشم [illegible]	دارد هنوز غمزه عنان سپاه را
طالع چو دید نیست زبان نطق [illegible]	[illegible] دولت پادشاه را
سیراب لاله و گل [illegible]	تا کی رسد نمی ز کرم این گیاه را

ای شب ببین بخیر بگردان چه می‌کنم
عاشق به سینه چند توان داشت آه را

یکدم ز خواندن آن نگار را	ننمود [illegible] روزگار را
بوی از بهشت اگر رسد [illegible]	بس [illegible] موسم بهار را

[illegible]

نشو کشتی از افلاک بالی چه شبنم
حالت بلبل این باغ که پیدا آید
گر ببوی نسیم لالی گلشن سیمی
گر قوت شعاع نور گلشن چه عجب

دل پر از نسیم تو الهی و رکنات الهی
که گل از خاک دمد با جگر چاک الهی
کشیده ام از طبع هوسناک الهی
سر و در جلوه و اشقایق چالاک الهی

اشعار عاشق این باغ بزم جام دگر
که بود همدم هر خس و خاشاک الهی

از آسمان تجلی بهشت فنای مارا
در گلی او چه باید بیگانه باشد
قربان بایسته کعبه نور ارم
برای منعم کس راهی نمیاید
صد بار ار آنجا خواهد ز بار گشتن
ار شیشه ... هرگز چو ار هستی

ز نسیم و بار جستیم آن باز نوبها را
روزی که باز بنشیم دیدار ز بستان را
در حیرت گل اول حیران شد گلی را
این ... محروم ... را
تا ... خوبها را
کاف ... ار ... کار ... را

[illegible]

عاشقم [illegible]
[illegible]
[illegible]

گدازم [illegible] بنده بیمن را
که دادیم از کف عنان صبر و توان را
تو را با حسن خوبان [illegible]
پسندی [illegible]

کافر عشقست عاشق تا اسلام | همه از زلف بتان زنارها

ای بر سر سودای دلم بار تو تنها | غمهای تو بسیار و مرا جان تنگست
از کوی تو کاشانه نشد جان | پیغام غریبان که رسانند وطنها
یک گلشن باقیست بالای رو | بسیار ز سودای تو شستم تختها
بس لاله خزان کنه کهسوی غمت خاک | بر خاک سر کوی تو بهشت و بدنها
میرفت شهیدان بخون غرقه ز کوی | چون غنچه برون کنه خون کفنها

عاشق بکجا میرود از کوی تو برهم
بر کرد دلش از زلف تو آتشها در

ای حیرت صد هزار عاشق گدا مرا | در غم عشق تو خواهد گشت آخر جان مرا
التفات دیر دیر و غمزه خونخوار بین | میکشد التفاتهای این کافر مرا
آن لب خندان که هم مستی دهد هم زر کافی | سخت میرنجاند کسی هوس یار مرا

[illegible]

[illegible]

درعالم

در عالم بهار دوشا دست عاشق	که از ان خریده ست رطل گران را

شناسند ار کسی گو آشنایی را	بسلطنت نه هم بر در گدائی را
صباح او رقیبت اگر دید غم نیست	بروز اگر بر بام شب جدائی را
اگر زانکه چو من شوم سوی او چه عجب	که غرقه تشنه ام در هوای نوائی را
بگفتگوی دل مستمند داری گمش	ز شنوم ز کسی قصه رهائی را
بر قامت تو خم رسم کرسی امعش	کسی که یار بکلی ز خود رهائی را

لب بسته چهره ماه گشته عاشق
فدای خاک رهش جان یار را

در هر چمن که گفتم بیدار باش شبان را	اقبال صبح با هم چون یار عشق بازان را
اشکی که می‌کشیدی با دعا مغلب	وقف دلم نگوی عشق بهمان را
اندوه بهاران در آرزوی گلشن	از بلد بر کشیدم با تو بان را

[illegible]

هر جلوه آتش زنت در دل بیتابم | دارم بدل از آتش رخ او شعله‌ها

عاشق نمی‌کند برخ جام جم نظر
رندان چو می‌کشند می اندر سفالها

چونکه آب از دیده دارم سرو دلجوی ترا
همچو ابر نوبهاری پیش گلهای چمن
تا جهان هست باید پیش کس که دلدار ترا
تا برون کردم سر خود از گریبان عدم
آشنایان گشتی این بلا بسته در من
خوب و پیوند قدم چشمان تو لطافتی

که بجنبد سنبل و چشم کشیدن ابروی ترا
گر نه بگذارد دل من پیش چشمم روی ترا
تا نپوشیده‌ام هر بار گیسوی ترا
غنچه‌سان در چهره دارم آرزوی ترا
چاره بیکردم نزار [illegible] خوی ترا
گر زمین ها برابر رنگ دلجوی ترا

عاشق مجذوب‌سته یکبارگی از عقل و دین
تا که سحر آموخت یارب چشم جادوی ترا

که خون بود ز غم در درون سینه ما | که می‌کند جاری بر دل بسته ما

تو در خیال ره و بیابان رهگیم
به نیت [illegible] بابل خسته ما
[illegible] صبحانه جول ما
به یار [illegible] نشسته ما
[illegible] بند ملال از دل خسته ما
شکار [illegible] آن کس
[illegible] شکسته ما
[illegible] عاشق
[illegible] لعل شکسته ما

[illegible]

یکی از نکورویان روی بعراق ... [illegible] ... | که پر از خون شد ز هجران بی کران جانها را

خبر از کار جهانم نه که دیوانه عشق | نشناسد ره هم آبادی و ویرانه را

ساز در بزم غم انیس بگریه یکی | عاشق از درد بده بیشتر و پیمانه را

لم تشق این عجب چرخ ستمکاره را | کینه فرماید با ثابت و سیاره را

منع کن از گردش چرخ ستمکاره را | یا ملک از بهر منع قدح خواره را

بر سر کوی بتان راه صبا بسته اند | عشق کی بیند چو این همه آواره را

ده که بیم رقیب باز ازو بر جنیب | بو که نصیب است حسرت نظاره را

لطف و هر لعل من شربت بیمار نیست | درد ... این ... بیچاره را

ریخت ... زلفی بتان زلفی تو بتان | جمع کنم از کی این دل صد پاره را

نرم کند ... تو را ... همچون ... | کاتش سودای عشق نرم کند خاره را

حسن ... هست از کرم کردگار | سوی خرابات ... عاشق میخواره را

[illegible]

کاسه ... [illegible]

... حسن ... [illegible]

... [illegible]

بوی جان یار از لب تو دارد چه عجب
هیچ جا دیده بروی تو نگشوده کسی را
حالت بلبل این باغ چه داند که چه بود
کس چه در بزم تو بی هرزه ها دلتنگ
از سر کوی تو بی هر که هوس کم نشود
چه معجز حب خلاف که در دست عجم
از در صومعه زاهد بدر آمد رقم
غنچه این بستان همه در نغمه و ما کم گفته

رفته جانهای عزیزان همه بر باد ای یار
مدعی چشم پر خشم از مژه تیر داری
جلوه گاه گل نسرین و منزل صیاد ای یار
همچنان سر کشیده خم طره ها داری
تا معین نشود قیمت سیه دلداری
نیست روزی که مرا کار به شفای ای یار
چشم کم کار من دلشده شاداری
گلشن کامه بجهم لعل شکار ای یار

عاشق از کهنه گل زرد و نیمه انداز
که گرفتار شده ای و که آزاد ای یار

سگان یار نشسته شبها غریبان را
بدار عشق تو بر آن که صبر علم

بگوی در تن بستری حال الضعیفان را
در رحمتی بنده هم بعد از این طبیبان را

جز ساغر لرم خون ما نیست	عاشق بلای سینه شکست
دل از غم تو صنما زد ز سینه داشت	از شوق تو آتش همه تن دیده بره داشت
هر کس که رخ افروخته چون یار دگر داشت	دور از محبت تو ما کی نه بهشت
هر چند چو ما بی سر و سامان غم تو کرد	آن غمزه خونریز بهان بار سینه داشت
بس حلقه فراق کاسه زلف ابانش	آن رفت که مجموع سر فکر تو داشت
دیدیم ز شوق نظری غرقه بخون بود	چشمی که ز روی سر ما پیش نگه داشت
عهد تو جفا جو شد و آن قرار گاهی	امید عنایت دل از آتش رسته داشت
امید نگاهی که بسر گم شده بندی	بی غم مرا سر راه تو نگه داشت

عاشق که ز شوق رخ نیکوی تو میمرد

میمرد و همان دیده امید بره داشت

بلبل ز راه هبنی دیدن گل ملتمس است	چه کنی سبب نداریم اذا افتراسی

[illegible]

اگر صبا برسد زلف او پریشان کرده چشم
بطلب ... همه بر من بی ...
بی‌تو من ... بی ...
ای خواهم ... سوال نیاز اهل ...

طریق عقل بعشق بتان گرفته است
دل چو جان چنین ... بلای ... بنفشه است
با دیده ام ... بکش ...
دلم ز حسرت آن ... ز قد ... است
صبا بعارضت ... می‌کشد و ... کشم
... بیره دیده ... است

آن ترک کمر بسته که دارم پی آن تیغ
آخر خبری می‌رسد از کوی تو پیغام
بیچاره علی ترک هواداری عشق
شد روشنم از صحبت رندان قدح نیش

یارب بنفس هیچ کسی صلح و صفا هست
قاصد اگر آنجا رسد باد صبا هست
گر مهر و وفا نیست تو را جور و جفا هست
گر کوی خرابات رهی سوی خدا هست

عاشق ستم و جور رقیبان نشود کم
در کوی بتان تا به ازل کار قضا هست

چراست آینه چنین رنگ روی گلگون هست
چو غنچه سر بر پا ز فکر لب تو را
نگفتمت رو فاش مکن عشق من به یار
چه گفته است پیش تو بگو جز این روز
کجا شد آنهمه گلگونی و ناز و عشوه گری
دعا کنم الله به صحبت وصال تو را

که بعد گشت ز خاطر قرار ما را هست
که هر چه از غم شد چون گل کی قرار ما را هست
را عیش چون خسته دل سرای ما هست
دل کجا که چار خانه نگار که کجا هست
کجا شد آنهمه صبر و قرار دل ما هست
اگر چه هیچ نشد خوش دلم به هیچ هست

صبا بر مصر ... گذر ... سوی کنعان
بسی که دیده یعقوب ... چشم
با ... از غم صد ...
به پیش ... رخ ... بی‌تو ...
بعهد این ... بیست ... از ... یار
... نالد عاشق ... باد

... کی جهان و رنج ... ز اهل ...
... دل ... عشق ... اهل ... ابرو ...
... اول ... بنشسته ... ز غارت

ز غارت

ز غارت دل و جان فگار من غافل	چلوه نه سپید ز دست ... که ...

در باغ تو حق نفس ما هیچ	در کوی تو آمد ... صبر ما هیچ
از جانب ما جمله وفاداری و یاری	در کوی تو ای مهر لطف و وفا هیچ
خوردار ز آب ... بوسه ...	از خود وفا جوهر ... و دیده ما هیچ
از نعمت بسیار ز خوبی و نکویی	از نعمت بسیار ... گدا هیچ
با حسن تو را کار جفا کاری بسیار	با دشمنت اندیشه جان ... جفا هیچ
روی تو سزاوار نثار همه جان	در مهر جهان در کف ما روی ترا هیچ
شاهی من و امید عطا از کرم دوست	وانگه که تو کردی همه از روی ... هیچ
این قسمت ما بود که از کوی تو نصیبیم	زانکه از افزون در ... هیچ
عاشق اثری هست محبت چه شد آه	آخر اثر ما که شبگیر و دعا هیچ

[illegible]

عاشق ... [illegible]

آن ... [illegible]

[illegible] ... آفتاب

[illegible]

سر راه دل بسپر از زلف پریشان کسی را | لاله کی در بهاران گلعذار زاهد رسد

ساید تربت را زلف کرم چو چرغه
منکه زنده و عاشقم بر بیکاران راه چه

بزم یار ما خون ز مژگان تر رسد
ندارم ذوق ما را قسمت خشخاش وقتی
باز طالع اهل سر گر سر کلدار شده ممکن

چو گیرم ما که جو زنده ایم از اسباب غم رسد
دهن از رقعه سیاه و سخن از رم رسد
عجب دارم وصلت ز عز کل در بر رسد

اگر این آتش عاشق اش کس که ای او عشقش
تو انداز طرح چنین ره در زخ از قاصر رسد

امشب که هر ابا تو جمال سخن افشار
از بازیچه وصل تو جانا نه در هر نسخ
نقش که هر سخن ها از عشق تو نگار
سر از بر خوش کشیده جو هر تو ای

از مدعیان شور در این انجمن افشار
دامان کلم خار چو در پیرهن افشار
انجا که نگاه تو بحقیقت جو من افشار
حسرت ز من و عیش ز من بر سخن افشار

ای هر نقش ان بت و ...
... از لطف ... ابمی ...
... نور ... بر ...
... ابر خم افشار
بیش از دو زه ... بیش مکم ...
در علم ... نقش ... افشار
عاشق تا باشد که ... نشانه
الکه جان ... که در جان ... افشار

عم و کور ... اسم فم ... نقد بروان آید
هر کار ... اسم ... نفیر ... روان آید

... که ... سیب ... روان آید
... اسم ... دوران آید
... سم ... له ... نسیم ... روان آید

... از ... عیش ... روان آید
عجب دارم ... از ... صید ...
نکه جان ... لهار ... روان آید
خرمن ... سیب ... روان آید
... ر ... از ... ان ...
... هم ... کلی ... روان آید
... دو ... نار ... روان آید
... ار ... ان ... روان آید
هم ... ار ... ار ...

تمت

ملامت میکند عاشق هر در اعشق وررواه	نشنید گلی شر تا اماه از بیداد روان

انکس که در غمم [illegible] چون شاد میکند
پیداست هم از غم ازاد میکند

یاران که ظلم گشت نگو رو خدای را
تا چند ناله مستی بیداد میکند

خوش مطلب چه بسینه دلم بار بارها کی
صیاد از غم از قفس ازاد میکند

قاصد عجب بود که چو [illegible] زنده ام
لطفی هستم که مرا یاد میکند

در بزم مدعی نتواند بسر رسید
از روی [illegible] که دلم شاد میکند

الا [illegible] قصه حسن ارره وف
هر کس حکایت غم فرهاد میکند

عاشق که خون داد [illegible] کنون
هیهات از بی تو فریاد میکند

این [illegible] کار روی عشق بازان بخشند	در [illegible] کی [illegible] بخشیده
این فراق الکنون [illegible] را که از روز ازل	عشق با حسن او با بلید بخشند

الشم لم از کار [illegible] یار برآرند
اعلی [illegible] از درد و دیوار برآرند
در سلسله فتنه دلان جمع [illegible] الا ارند
پیکان [illegible] اهل [illegible] از کار برآرند
از [illegible] کشید آن [illegible] از کار برآرند
کی [illegible] بار پرست بار برآرند
در حلقه مغان [illegible] کشتن [illegible]
آن [illegible] مغان [illegible] برآرند
البته [illegible] جان [illegible]
از [illegible] دلازار برآرند

با خبر شد دل ز خویش از غمش اما چه سود
واقف از حالت بیمار پرستاران نیند

این ملولان که ز جام می خود سرخوش شدند
در جهان واقف از احوال هشیاران نیند

وه که بر خاک اهل کشته وفاشان
دانه نوشید و همان تشنه ظهر باران نیند

عاشق از غمزه ترکان بکشد دل اما
حیف و صد حیف که این قوم دلازاران نیند

پنجه شدم سپر و قدری در خرام هنوز
در پیچوی کنون نشستم کدام هنوز

الله نشد دریغ که صیاد او کدام
بیست عمر گلی الکه صبر کرد دام هنوز

رفتم ز لطفی یار گر آمد شده رقیب
رفت از زبان که کار دل ما بکام هنوز

هر دم شد که گلی کس ادا اسیر
از آن دمی رست خط [illegible] شکفتم هنوز

گر خون همی کجام و الله که آن ام قلم
از محبت خار [illegible] تبسم هنوز

دردا که گشت خون دل ما صنم صبا
در محفلی که باکه زلفی بکام هنوز

عاشق که در فراق تو پر حسرت آن کجا
زان لعل لب در آرزوی یک پیام هنوز

[illegible] دل [illegible] در [illegible]
[illegible] دل [illegible] بار [illegible]
[illegible] بعد [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] جز [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] نعم [illegible]
[illegible] بس [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] بهشت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] صد [illegible]
[illegible]

برم

[illegible]

بزم ما عیش همچو اکنون جنت وقتی		از شکفته ندارای داور ما در نمی آید

عجب نبود اگر محرم نباشد در وصل آن عاشق
که از مهر و محبت کار تسلیم و رضا در نمی آید

سپید نظر دلم از مهر او پریشان شد		ورای کرشمه خال تو چشم از چه آسان شد
بناله دل فغانی بجز غم او چرا		ز شبنم لب ای جسم او پشیمان شد
به ناله قرین آشنا که مرا		ز جان عزیز تر است آنکه دشمن جان شد
چه پیشه آباد کنم از هست		هزار خانه ز عشق ار غم تو ویران شد
جز نبود حسرت کی بشنه قسم		بلای جان به عالم و دیدن گلستان شد
ازین چمن که خزان از بهار میخندد		تمام چشم تو از غنچه خندان شد

چو رفت یار ز گلشن چه فرق چمن با شیر
جهان به دیده عاشق کفن چو زندان شد

بهانه جستم آن وقت شانه ندارد		دلش بسوی جفا میشد بهانه ندارد

کاین جان که دارم قربان [illegible]

[illegible]

رفتم بر یارم از بی صبوری
از حسرت یار در گرفته دام
گیرم قفس را درهم شکستم

بند زبان بسته جولان صیاد
آنکه نشستند حیران آزاد
هوای کشتن بهانه صیاد

فریاد عاشق از رقیب است
افغان قمری از سرو و شمشاد

کج کلاهی که رخ چهره آل دارد
بر سر راه وی امروز دل و جان بسپرد
گفتم اگر همه خطا امان زین عاشق
سوی من که کند شمع جهان افروزی
آنکه بر حسرت این شیشه دل میسوزد

آمد از خانه برون تا چه خیال الهی
دلفگاری ز هلاک یار ملال الهی
در پی حسن حلال چشمه مثال الهی
زهر به سوی چون حسن بچه حال الهی
راز همیرم و بر دست زلال الهی

هر که دعوی دل خسته عاشق را
از داغ غم او شاهد حال الهی

اوراق چمن محو و فادارم این بود
این لب که نشسته ز آن عشق
مگر که شد قسمت بیمار است شود
از خبر لعل تو چشم دروپش
دارم به دل آتش صد داغ تمنا این بود
افتاده به سر کوی دوست زیر پایش

والدار جان ره الم خوار بر رخ
از قضا رنجیده آن لعل بی الم
صبح محشر از ان بزم غم کشیده ام
سر من کرم کوی هجر
ای دلبر جان بسته ام

این یار کجا است این سر مطرب و ساقی
عاشق غم عشق ملال است همه
از زلف یار آتش عشق ساقی

ای دلبر من ابرو کمان است نکند ازان
ده دل که ازین لطف آتش دل جان در
ز لب او به آن رخ آتش نکند
به آن که در این دل آتش بی آتش بان
بنشسته بر سر آن که شمع و داغ چشم
بی همه یاران

[illegible]

همه یاران صحبت گرم از مهر بتان
میگذارند درین حسرت و حرمان بگذارند

این حریفان غلط در دست حرمان می‌پسنیم
روش مه معجز عیسی نفسان بگذارند

وه که این دل‌شدگان راه غم نسپارند
تا مرا با سر از بهر سگان بگذارند

فارغ از وصل تو تا م نگاهی عاشق
برسم این ما غم از کجا زلف بلند ارند

وصل تو قسمت من سهل نمی‌شود
کام دلم ز لطف تو حاصل نمی‌شود

نفس همی سکیم نظر لطف سوی غیر
ای بیوفا کسی ز تو غافل نمی‌شود

جز جان بیسی که در آستان زمانت
کاری به از فراق تو مشکل نمی‌شود

فکر دل من پیشتر خنده پنهان
با تیغ غمزه تو مقابل نمی‌شود

لو بر سر آتش خود خمن ما ریز
هر چشم ما به رسم جوابی نمی‌شود

روزی نه گذرای نگاهی بروی او
انکس که او ز گریه بی‌کلی نمی‌شود

در حیرتم که با همه عجز و نیاز او
عاشق شهید خنجر قاتل نمی‌شود

[illegible]

الشمع اگر ... بی شک کشید و رزند [illegible]

بهر ... از ... بار کو دو زر گستان [illegible]

بیدل که ... در سیم ... شی ... از ... زند [illegible]

دلدان این ... کاره ... که ... زند [illegible]

داردو دم ز حیرت ... بیدل ... [illegible]

ابن ... که ... بال و پر ... زند [illegible]

از بیم جان نه از لب تو میروم
این است تا ز مهر قصه خشک در زمان
بال و پرم بگاه تو خویش تا دکر

در شسم از صحبت تو هر انچه وفا کنند
که در میانه کشتر بصر یا دیا کنند
صیاد دم از نفس سحر جانب رها کنند

محکم در استادی و شمع بر پا
عاشق نه بیم انکه بر جسم در کشند

این بت اگر در از لطف بر برهمن نه بند
مجلس تهی ز غیر اما به آن آمده
زینهار ای صبح ای جانان در گاه کامرانی
از رخ نظر فرقش دامن اگر

زنهار بت پرستی کش بستر بجوید نه بند
مشعل شرم عشقم لب از سخن نه بند
در شسم که باغبان هم ظرف از چمن نه بند
کاین همت نکوی بر خویشتن نه بند

عاشق بصبر غربت که مسکینه عزری
تا کس بسوی غربت بار از وطن نه بند

هر روز ... ز افق خورشید خاور زند
تا جان بسوی ... روم با حلقه ام بر در زند

... از ... بر ... [illegible]

... از ... که ... [illegible]

... عاشق ... که ... [illegible]

غزلیه

همه کس کان امان ده ... غمی ... / در بر اندازند
... شکسته ... [illegible] ... / عجب اندازند
... [illegible] ... / اندازند
[illegible]

عمر پیری که بکلی ز محبت جا کرد / بهوای می محبت نفسی بگشاید

که گشاید دلم از رخ همچو پری / پیر میخانه بروی ما در اگر بگشاید

طی عیش مرا چاره که خواهد کردن / قفل یاقوت اگر از لب شکر بگشاید

کاش این پیر که بود مصلحت آموز مرا / شکوه بیهده از پیش تو هم بگشاید

مرا آن یار سفر کرده در آید ز درم / هر از کار به پیغام و خبر بگشاید

لیکه در بر ز جسم از لطف گشته پریست / از خم ابروی تو هم اگر کار ز دل بگشاید

عاشق از نالهٔ دل هر سحر ...
مدعی کرد در دکان هنر ...

دلبران گر چه نقاب بر اندازند / عاشقان در ره سر اندازند

حالیا بر شکست محفل ما / تا کی جز به غم اندازند

ما و آن محفلی که از گرمی / در قدح آتش اندازند

عهدها بسته اند شکنان / ما شکستیم در بر اندازند

[illegible]

پیمانه کشم ... [illegible]
... [illegible] ... بستان ...
... [illegible] ... در چمن
دیدم دمی ... روی گل و باغ جنان ...
از روی ... [illegible] ... در بستان ...
صبح ازین ... [illegible] ... بستان ...
دیدیم ... چشم ... [illegible]

خوش مضطرب به سینه دلم طایری گر ... | با طالع خجسته گرفتار دام شد
ای دیده گر تمام نشد گریه کار داشت | آهسته تر که خون دلی ناتمام شد
در زیر آسمان که نه جای قرار ماست | خوش آن سر که کوی میکده اش گر مقام شد

وصل ... زان لب ... میسر
عاشق کسی که توبه از می حرام شد

تا کی جدا از آن لب عیشم حرام باشد | جان را مراد باید ... مدام باشد
شاید ز دور دیدار آن ماه سر ... | چون قسمت ز عمرم بر طرف بام باشد
... قرین حسرت از هجر آن نگاری | گر دیدن رخ او عیشم تمام باشد
ای صبح عمر چون شد بر طرف بام ما را | کو کار عیش باز از روزی بکام باشد
دارد گرسنه در کف ... چهره گیرا | تا چند خاطر او ... کدام باشد

حیف است ... عاشق ...
شد قامت ... از خون درحرام ...

عاشق ... [illegible]
... خون ... [illegible]

دل ... الفت ... دارد
... غم ... دارد
... [illegible]

زلفها

59

ز کوی او روم از خشم نمیدانم
سراغی از وفایش غیر گفته دارم
تو آن بشناخت از آن رخنه که در دلم است
تسلی از وصالت شوم عجب دارم

امیدها دل اگر صد واره باشد
بهشت با دل و پری یادگار من باشد
دو دیده بر ره انتظار من باشد
رضا لی ... تقصیر از من باشد

گیاه خشکم و عشق صبا براه باد
سموم حشو فصل بهار من باشد

ز غم شب تا سحر کار آه من بود
اگر یار بیت میشد از وقت
مبدل دست اگر گاه هوس را
خوش آن می که هر لحظه شباشر
مرا در راه عشق آن دل گمشد
همانا شب فکر داد خواهی

اگر ماه فلک چون ماه من بود
قیامت بیک کوه من بود
سر زلفت بن دلخواه من بود
لب لعلت حوالت گاه من بود
دل بی‌شر طالع گمراه من بود
رعایت در عنان شاه من بود

[illegible]

ای از ... حسن تو ... نبود
دعوی ... بعد تو ام ...
کاین ... [illegible]
عاشق دلشده ... [illegible]
از خیالت ... [illegible]

دل از لب تو ... [illegible]
... امید وصال آن ... [illegible]
... از سخن تو ... [illegible]

[illegible]

بوصال آن پریوش بفراق این دل
بهوس روی چو ماهم بسر آرم زاری
بسر بزارم آه بکنج هجر جستن

گذرانده عشق هر از دلم از دست باشد
ور نه قطره جهان بغم رحمت بسته باشد
زلف لاله لشکر چو نور ار صید باشد

بهوای وعده وصل لب تو جان عاشق
همه شب بوقت صبح بلب رسیده باشد

ای که باشی ز حوصله راز نگهدار نه‌اند
یارب این انصاف با قوم ستم ... است
ظلم است که بالا بر از این سیم ... است
خوش باش چو این است اگر ... است
عاشق ... ز غم تو ... است
خوشم اگر ... غم ... است
... امروز ...

صبری که هزار ... بار نگهدار نه‌اند
گر ... شده آواز نگهدار نه‌اند
جور از تو گرانی ... نگهدار نه‌اند
در روز قیامت ... بار نگهدار نه‌اند
یا رحمت از آن غمزه ... نگهدار نه‌اند
گرداب ... نگهدار نه‌اند
عاشق که در کوی تو اسرار نگهدار نه‌اند

[illegible]

[illegible]

در اوصاف اگر چه چشم سیاه بود
ناله سیه هر تا دوست وی بود

تا تو ای زهد ام ابر زهد عشق آزاد بود
ورنه آن تا سر بان اول ابد بود

کاش حسن و عشق را منسوب الفتی
تا اثر کاهی را سیه ناله و فریاد بود

کاش ضبط ناله های ... ارغوان اثری
تا ... در صد سیار بود

یاد آن کز تو آری چشم رفتی
تا نگاهی ... کاری بود

خون عاشق را مخور هم ولی در گردن او
خنجری الحق چون در کف صیاد بود

ناله العطش دلم بر ... روشن بود
جز تو هر کس خبر از حال دلم بود

سر زیر بر آمده ... دم سوز
نوبهاران ... آتش بود

بر سر کوی تو ای قبله حاجت دارم
... که در کعبه برهمن بود

زلف ... آتش تار
... دامن بود

... خود کند
آنکه ... حسن ... بود

عمر در غم دل گذشته که از روی [illegible]

دیده بر روی تو دارم بار خطش هم

بس که از دیده گهر داده‌ام از غم

نگه بالای تو تا نخل [illegible]

دیده‌ام از غم بی‌کسی تو را هم

یادم که ره بر [illegible]

بر این است که ... [illegible]

عشق بکشتم بار ... [illegible]

... قاصدی که [illegible]

از وصلت ای که هجران بکشتی آرزوی که
یار آن لب کسی روان بستم عهد همی کشم
بحرت درت و پای ... خواهم در جو
نیا بسته‌ام تا که خاکش در دامن

خسته‌ام از غم هوس بی‌کسی یار تو
چه حاصل یابد بی‌طاقتم کار
تو آن شب دل بسته پای رقیبش تا کی
از دیده‌ام اشک رسم و دل بیچاره

طلب بیار همت خود میدهی در عاشق
همیشه ناله که این چاره درد

بار صبر از دلم آهسته رمید
تو چون تشنه دهی در هوس مهر وفا
ای سرا که عیش دگران خواهم
خوش کشیدی چو در باغ زبان هم
بیره از لطف سوی مجلس خاص صنم
لیکه عاشق بیسته چشم از حسرت

دست شوقم هوس جامه دریدن
شکوه‌ها از تو رسم شنیدن
لب لعل تو سر باده کشیدن
میوه نگه رو بنشد تو چیدن
هیچ شب نیست که بر بستر دیدن
بوسه میخواهد از آن سنگ لب دیدن

[illegible]

تا عشق تو [illegible] افتاد
[illegible] دل [illegible] افتاد
[illegible] کار و [illegible] افتاد
[illegible] افتاد
[illegible] از [illegible] افتاد
[illegible] افتاد
[illegible] افتاد
[illegible] افتاد

خوش است رندی که در کوی خرابات
زند پا در سبوی شام و سحر کو

کر پا ان جان زند در بوستان گل
چو آن همه خلعت خوش چهر کو

چو برق از رهگذار آتش برخواست
بهر جا شعله حسن گذر کو

بسا زاری که بی‌اندازه همچو
نگاهی سوی این بی‌پا و سر کو

مرا زان میان گشتم عاشق از آن جا
که هر کس در وفا کار دارد

خوش آن کسی که دمی در جمال تو باشد
خوش آن کسی که در آن حسن جمال تو باشد

خوشا شمعی که بر سر تقدیر چهره و محبت
خیالی بمن ده عشق ملال تو باشد

روا بدار که از غیره محبت بهجران
بمیرم و بدلم حسرت وصال تو باشد

همه بروی تو ستم و لیکن راه لقا
میان عشق و هجر تا حد در دل تو باشد

صد لب شکن دهد عاشق و تو هدی
گمان من که از هر کسی مثال تو باشد

[illegible] افتاد
[illegible] افتاد
[illegible] افتاد
[illegible] افتاد

از دوری تو [illegible] پروانه
[illegible] من افتاد
[illegible] پیش من افتاد
[illegible] در جان [illegible] چنین افتاد
[illegible] افتاد

من غلام ترک بیشتر زیارتم
لعلش از لولوی رحمت نهانی فرخ دهد
قاصدی خواهم که از من عید وار اوی رخ
بس به فرق دور دستی فرخ دهد
لعل او لولوی روز در فرش کام
کام من لعل بتان آزادی فرخ دهد
چو قرار از غیر کس گدای بنیاز
بس بهار است چاک دلی فرخ دهد
صف در دام بی بنیاز
کام ما پیوسته جدایی فرخ دهد
بس هم تقوی عشق از آن میکنیم

از غم غنچه لب پروانه
چه قدر شعله شعله زد دامن

قصه عشق در جهان افتاد
آتشی تا به هر کجا افتاد

کوکب بخت عاشق بیکس
کوئی از بام آسمان افتاد

دل آزرده هم از غم او چاک شد
زخمش پیدا ز دستار دستکش
کردم از زخم چو قطع نظر از نگه
خضر هم سر به هم اسیم از رحم دل
کس نیا زار از غم غمزه فرو ماند

سر شوریده من سایه بیابان سپرد
دل به راه انجمن عشق نمیدانم سپرد
که به همراهی عشقی به گلستان نسپرد
هر قدم این پاره را راه بیابان سپرد
که به هر جا دل خود هم‌سفر بیابان سپرد

چه کند عاشق اگر خاطر غمگین نکند
که بر دل ساله ازین منزل ویران سپرد

از وفاداری چو شمع آزادی فرخ دهد
بوسه‌ها بر دست از هر کسی بی غم دهد

صبر کن بر در او شوق جانی فرخ دهد

عشق و غیر از ایام او کمال آمیز اند
عشق دشمن را
چشمه را جام است ادرار اوی عشق

با با و نظر چو شوق
مهر آنکه

الکاتب

ای کاش مرض عشق جهان را نپسندند
تا با ستمگر دل آزار نخواهند

در زلب شیرین تو عیسی نفس ای کاش
صبر از من دل خسته بیمار نخواهند

رنگ ستم زحمت رقیب تو عشاق
آیینه بروی تو ز دیدار نخواهند

گل بر سر بازار بیمار بکش
گر حسرت محرمان گرفتار نخواهند

آه این چه نصیبست که در راه غم او
هرگز دلم از درد سبکبار نخواهند

با شند گرانند که از درد بهین آگاه
صبر از من دلداده و بسیار نخواهند

زاهد چه کنی وصف گناه که صفت
با جمع دل آزرده گرفتار نخواهند

تسلیم لطف نیست تا بر سر کویش
زانکه شد از کار را که کار نخواهند

ای کاش اگر هجر تو عاشق نفرستند
زین بیشترت پیش کسی خوار نخواهند

گشتگان ستم از پی کنهند
تر دم از اند کوی دو ستم
چه توان کرد
سبان بانو
که دگر باره هر اره بدهند

این بیت ... سبکبار ...
نا ... تا ... نه بر ...
این ... ز ... که خم کند

این ... بر ...
... که از من ...
با ... طلب ... بند
با که ... ادا ... پیند
این ... که ... بدیند
حسرت ... که غم بی ... بند
عاشق ... و عشق

این ... که گردان ...

دوش ... که ... ابر وطن بود
در قصه من ... انجمن بود
این چشم ... ابر ... بود

ای ... که جهان ... بود
... روانه ... چه ... بود
این ... خبر ... بود
... ابر ... دارد
... نه ... بود

[illegible]

زان که بر بابل و بر ماه سنگ ستم خواهد بود	از غیر نمیشود چه جرم جمیع بود

جان دادم به لبی وی از ما رند
آن وعده که میداد لعلش سخن بود

این جفا بین که بتان بر ما و نهند	تا بلا داد عاشقان ننهند
از رخت فتنه‌های عشاق	بکش این قوم را که نکهنند
تا بدی هست عنبر زلف را	از جفاهای لب دلبران نرهند
تیره دار از نار روز گار رحلا	این نکویان که رشک مهر و مهند
خون ما لولیست برد دل کیست	این شوقان شاه که گنجه هند
کشته غمزه آت همی بینم	در جهان خراب این سپهند
محرمانت زندی خوبیت	ده که در آرزوی یک نگهند

تو که با شبی لب دلبران عاشق
بسته آن سنبل سیهند

[illegible]

رنگ تو

[illegible]

ز نگه تو اندیشه از دوری مدار
بازم بسیه بختی خود از همه غم

گاهی اگر از دور تو از پای تو افتادگی
مگذر هر دم که از آن پای تو انشادگی

بگذار که عاشق نکند توبه ز تو بهی
چندان مقیس که ز آزاد زنده توبهی

به مجلس ار همه شب با ملک عتاب چه بود
هنوز بلند و قدح تا کشید خواب چه بود

به ساغری بنشستی ز خمار من بچه جرم
بغیر این همه همچون شراب چه بود

شب از کبوتر بیگانگان نمودی صبح
شکسته رنگ رخ تو جواب چه بود

برقصی که از وی خواستم زنخورده ام
ندانم از لب شیرین و جواب چه بود

از رشته این همه در سیم من چه پیچید
خراب بشدیم از غمزه این عتاب چه بود

بر آتش من شمع زمیان بستی
چو آمدم بر تو مضطرب حجاب چه بود

ز کوی او تو که عاشق شتاب و صبر نیست
بجستم فرشته ای خانمان خراب چه بود

[illegible]

از ناز تو لیلی همچو مهی یار گزینی
گر نام قد بستان تو از عمر برآید

عیسی نفسی گر ز رخم جان بری ها
با دم سحری کز لب گران تو دم برآید

گر من غنچه زنم در سر تو کی جهان چیست
آن زهر که در طبع هر اکار گر آید

از وعدهٔ وصلت چه خبر داشته باشید
قاصد که ز کوی تو ز خود بیخبر آید

دهقان ازل در چمن لطف چو جا کرد
تا نخل دلارای نگارم به بر آید

آن طرهٔ دستی که شد از نخل صنیم
کار دل من ساخته هنگام برآید

رخت سفر از طالع بد بسته و رفتم
اکنون که مه نو سفرم از سفر آید

چندانکه بدامان من از اشک برم رنگ
خون از جگرم بیشتر از پیشتر آید

از شوق تو دستی شد و بر دامن او کش
هر خار که از خاک شهید تو برآید

عاشق طلبت جان چو ز سینه از غم هجران
در فکر دوا باش که وقت سحر آید

اگر نه کام من از بخت نگاه برآید
چگونه کام گدایان ز پادشاه برآید

نشسته‌ام که از آن [illegible] جلوه برآید
تو جلوه کن که از آن پیشتر که ماه برآید
ستاره را چه محل آن زمان که ماه برآید
فدای چشم سیاه تو من که گشته چنان
چو غمزه تیغ برآرد هزار سینه برآید
هزار فتنه [illegible]

عجب [illegible] صبح و داعا
عجب که این همه [illegible] برآید
[illegible] صبح از لب [illegible]
[illegible] برآید
عجب از [illegible]

درین زمانه [illegible] برآید
[illegible] برآید
کار عزیز از دل [illegible] برآید
همیشه [illegible]
[illegible] برآید
[illegible] عاشق [illegible] برآید

[illegible]

آرزوی

آرزوی او برآید در جهان روزی تو را
بعد عمری جا اگر در کشم برش کند

اضطراب حال بی‌تابی از جواب سردت کند
رشک اغیار از خیال وصل بیزارت کند

هرگاه عاشق رسی اسپی هیچ نشدی
آه اگر آن نازنین یک عشوه کارت کند

توصنم که ماه و سالی خبرت ز ما نباشد
همه دم ز آب چشمی بکف خاک ما ز آن
شکری دهنی که بود لعل تو شیرین
ز چه خوانیم بمجلس تو بسته کرانی
ره هجوم عشقباران ... نازنین بری کان
صنم از آن که بینم بنه چهار نشین

اگر از وفا زنی دم ز تو خوش نما نباشد
اگر آستان جانان بر سیم و جا نباشد
دل ... درد مند ما را به از آن دم آب نباشد
گذرد شبی که بینم نظرت بما نباشد
ز شکیب ... نظر گدا نباشد
گل سرخ را چو بینم نظر وفا نباشد

همه کس ز عاشق ... وفا و ...
چه بلند از ره تو ... رضا نباشد

[illegible]

میگذشت ذکر رحمی در دل آن یار ما
از زبان رفت [illegible] ناله کار ما

از رقیب و عده او گشت مشکل کار من
هم از هجر آسان گشتی دشوار ما

خانه صبرم اگر سوزد و از آتش باک نیست
سست [illegible] دم چو آن کس سیل از بنیاد ما

سبزه خط از رخ آن سیل سر زد [illegible]
شاد بودم با بتی کز التفات یار ما

یار اگر در دیده او [illegible] لطف حق
چشم عاشق همچنان در حسرت دیدار ما

طالع از بس [illegible] رنج و با ما نمیکند
کاری نمیکند [illegible] که کس با ما نمیکند

این عجب [illegible] که از [illegible] خواه
از لطف و عجب که نگاه با ما نمیکند

[illegible] که [illegible] از لطف یار
[illegible] که عهد با ما نمیکند

مطرب ز نغمه دوش ره هوش [illegible]
ساقی [illegible] پیاله حرام با ما نمیکند

ما همه [illegible] شیوه دگرم [illegible]
[illegible] خویش حساب با ما نمیکند

در بزم او [illegible] نخورم از [illegible]
کس با خبر ز لطف و عده با ما نمیکند

[illegible]

حیله عیب ار رو راهی کرد شاه | خنجر وفاداری با شما

عاشق سنگین که لبی چو دید

هیچ به پیش تو نیاورد آه

اندر قفس وارهی آن انجمن نماند | بستیم لب که با تو مجال سخن نماند

گفتم به هیچ سر چون برآر بیت | مانند غنچه بوی تو در پیرهن نماند

گفتم که رنگ از تو بسته دل فگار | انهم گرفت رنگ تو یعنی به تن نماند

ای تو پاسخم ز جفا کار بی من | در فرقت تو بسته دل ز بهر من نماند

اندر سحر وقت دمی از کنج آشیان | وقتی برآمدم که گل در چمن نماند

خنجر به دست و طرف کله بر شکسته است

عاشق خیال کشته ز اعجاز نماند

هر غنچه که بر طرف چمن رنگ برآورد | مانند عشق و اثرها ست نظر کن

فریاد ز دل خسته هر سنگ برآورد | در صحبت شیرین که گر از سنگ برآورد

[illegible]

هر دم ز دار ... عشق ... [illegible]

مطرب عشق ... [illegible]

عاشق ... [illegible]

عاشق گشته ... صد غلط در ... زند

لب لعل تو ... [illegible]

القصه ... [illegible]

این بوالعجب ... [illegible]

صبر کن ... [illegible]

حسن و خوبی چو تو جانا نبود هیچ نگار
بیش عاشق تو چشمه پر مه باشد
بیزارم از علم هر که عاشق باشد
خواهم که بتو بزم سخن از دو فتنه
از زبان تو کلمه پس بس باشد
قاصد از کوی تو آمد بس عزیز

صنمی که از نکوئی رخ همچو ماه دارد
سر زلف آن ندارد که دلی نگاه دارد

نه هوای باغ دارد که ز شوق روی بلبل
نظری بسی نیابد که نظری براه دارد

ز عقوبت فراقت که نشد خلاص هرگز
دل درد پرور ما چه قدر گناه دارد

نکنی اگر وصال از شکر رضا چه سازد
ز سر هوس که از آن اثر شراب دارد

همه ناله و فغانم پی تظلم اما
در بزرگان سلطان غم داد خواه دارد

شو از این علاج کردن که بدست آمیزد
ز نگار خسرو انجم این که بدیده راه دارد

همه کس بعیش تمتع برد از وصال جانان
دل مستمند عاشق نه ز روی به آه دارد

لحظه ای آب بقا باده کش باشد
مستی هر کس که کشد جرعه چرا کش باشد

جز رقیب تو کزین پس بو صحبت هر سال
کار کرده ز نه که شنیدی ز لبکش باشد

کاش با دل و درد آرم سپاه غم گاهی
هر که زد آتش نظر باده ناکش باشد

چهره گردون زند لاف بلوای زنیش
گر نظر جانب آن کج ناکش باشد

فصل گل آن نسیم وصل از غم فکن
وقت آن پیش هوس آن پیش نه
از صد هزاران گل اخیر کار
چو داغ خسرو بلبل اغتنام

...
جز بلبل در بر این بلبل ...
جستن ... بسیار فلک
... ز تو کام
... آن
... از آن نقش
... از جهان بعد
... شنیده ...
... دو ... ازو
...
...

بس دیده بیدار که از خواب بر آورد
این وعده هر شب باعث بیداری من بود

با غیر در آمیختن و سوختن من
بر بستر غم اول بیماری من بود

یوسف که در آورد بسی سوی بازار
چون شمع به محفل اثر زاری من بود

زان مهر گسل هر ستم و جور که دیدم
در جلوه گه حسن همه بازاری من بود

غمخوار کسی گشت از رحمت ...
امروز اثر دشمنی غمخواری من بود

جان بر لب من بود ز بی‌دردی الطاف
امروز اگر فرصت دلداری من بود

تقدیر همه گرفتاریت ...
با زلف تو از بهر گرفتاری من بود

من خار شدم بهر رضای دل اغیار
باعث عزت اغیار به خواری من بود

عاشق بر آن مهر گسل خوار نبودم
تا ... از مهر من و یاری من بود

آنکه خون ز چشم کار نگارش باشد
تا کنیم دیده همه بر آتش باشد

باغ ... هم بی رخ و زلف تو هیچ
گر نه این سرخی و سبزی گناهش باشد

[illegible]

چون چشم تو شد در پی ویرانی من بود
یا رب بکه از شوق چرا پای من بود

با جام صبوحی که بتی همره اوباش
امروز نشسته ام پشیمانی من بود

این شعله آهی که برآورد شب از دل من
از بهر اثر آتش پنهانی من بود

بیگانه ز غارت گلزار تو آمد
وین طرفه که همراه گم نگهبانی من بود

این بلکه دو سه روزی که جدا از تو بدم
هر جا که شدم حرف گرانجانی من بود

از حال من آگاه نشد هیچ مخاطب
با روی تو گر غنچه گریبانی من بود

پیشانی من بهر سجود در جانان
با چهره نکویان خطابشانی من بود

جام می و آواز نی و دشت گلستان
هر روی تو اسباب پریشانی من بود

هر جا که بر انجمن شد صبح بلای
عاشق بنظر مشتری طوفانی من بود

محتسب را لطف از سنگ ملامت باشد
سر منیخوار ز دل بیدل لبالب باشد

کار عشق عاقبت از زاهد فرزانه کدام
دیدن روی نکو را چه نهایت باشد

خاریست چو خنجر بر دل افگار منم
که بکجا پای توان عرض وفا [illegible]
[illegible] غم عشق الله او [illegible]
[illegible] فتح خوار [illegible]

کاکل که دلدار [illegible] عین الهی [illegible]
بنده لطف و غلام کرم [illegible]
وعده هجر [illegible] پی چه [illegible]
ای کم از وقف وفا [illegible]

[illegible] لذت [illegible] شود
از غم [illegible] شود

[illegible]
[illegible]

عاشق [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا کی از غم دلم بیچاره بیداد کند	تا که تو با غمم هیچم از یاد کند
صد ره از جور توام گر فلک آواره کند	یاد روی تو کنم تا همه از یاد کند
صید بی صبر و قرار دلم مرغ بی پر بکند	پرزنان بال فشان از پی صیاد کند
هیچکس از تو بدادست نه دارد ز ستم	در پی کس ره و فا و ... از بیداد کند
لعل شیرین بی تو صحبتش کاری رفت	بار دیگر پس تربت فرهاد کند
بهوس در پی لحظه بکحل سیرم	حسرت گل بلبل از پی ناشاد کند
سر دلی کو که نه دادم زی جفاهای تو جان	با امیدی ستمکارت از یاد کند
مصلحت چیست که در عرصه گلشن از خاک	لاله و گل دم از بلبل و بر باد کند

قسمت جمع دل ام شده اعلاش کند
از چمن نقش از خاطر صیاد کند

بطبیعت ای گل رنگین شکر آب بیارد	عکس رنگ تو راق آب بیارد
خواب لطف عتاب توام از روی کرم	لذام با زهر کاسه بیارد

[illegible]

[illegible]

بر آتش رخ عاشق مسکین را		هر بیت همچو نیشکر
جان من همچو آینه که تن می‌پرورد		گویی چو شکر لبی از جان همی پرورد
لب گزید آن ترک شیرین از دهن بلبل بنام		آری آن شکر برای بر آتش چون می‌پرورد
قسمت اغیار همچو شمع در محفل دریغ		از سخن شد جهان که آن شیرین دهن می‌پرورد
غم مرا کش این بسیار از دوش هست باغبان		هر گلی زیر بلبل که بر طرف چمن می‌پرورد
در قفس همچو شمع عاشق که دهقان وش		بهر بلبل خار همچو گل زاغ و زغن می‌پرورد
بر نمی‌آید چو بیجان سرو و سیم اندام او		باغبان چندان که شمشاد و سمن می‌پرورد
پیش او ناله‌ای از هجران بیچاره ای از نظر		تو بنفشه باغ خوش در سایه من می‌پرورد

من کجا خوش داد عاشق که از قلم غزل
جان عالم را از این شعر سخن می‌پرورد

در این فصل مر گران گوهر قلم ... کز نام و نشان گهی		در آن کوی ... چون فهم از آن جمع

دی همی ... عالم ... شد ... از روز فی
... همچو شمع از جان ... گهی
پیش از ... هوس ... از دم
... همچو عاشق ... تن گهی

دلم ... آن شوخ خنده گهی
... قلم ... گهی

... [illegible]
... [illegible]

هر ... [illegible]
... [illegible]

بر بوید

به پیوند لبت شادمانم که دادم
دل است داده‌ام کیست بستنی نداروی

مرا با خیالت تو شب است روز
از چشم تو غافل ز اشک شب بیدار روز

ندارد سر چاره دارد عاشق
لب او دارد عشق اغیار

ما دل آگاهی طالع ما و عشاق بود
در شب وصل تو صبح من چو کس میان دار [illegible]
پا رخ او بس ز ازل بسته دشمن داشتم
میهمان مهر و شمس از منعم از مفلس رسید
هر چه هست از وصل او بیت بلبل نالان باغ
منکه زنده دل آگه و در و یا ان شام

عهد جوان عهد و هم شان قیاس بود
گر داد [illegible] دل همه پیش قدر بود
شب جام رم گشت و صاحب برلب [illegible]
جام زرین کف در سی و سیمین ساقی بود
ذوق گل را کباب شب را و راق بود
حاصلم از زندگانی که بس این اصل دل بود

آنکه از روی صف خوبان همه آن تو نبی
یاری شب که کامروز دلربا طاق بود

[illegible]

در کوی جوان [illegible] ... لب ... لب
در طلعه با حال [illegible]
از ان [illegible] صبح و صفا بود
[illegible]

اے دل که به روی تو همه از ... سما بود
جان نقش ... دم الهم [illegible]
بیکسی ... [illegible]
سطری نوشته که بروی ... نشستم
[illegible] این نامه همه حرف ... بود
اوراق ... همه پیشه گاه

[illegible]

ما نه بر شب ... م دی بود

م ۱۱۲ ... [illegible] کارها

لطف ... [illegible] کار اخر

ای برهمن بنال که پیش صنم نماند

آن دل که هست عاشق شیرین [illegible]

می در پیاله [illegible] از جام جم نماند

صافی [illegible] قدح [illegible] نماند

[illegible]

رائین وفا در کوی آن ماه مهربانم	غریبان را اگر نشناسند جز از ستم دیار خود
مجنون عشقم در کوی او بلند آوازی	مگر از دیده ام بگیر [illegible] یار خود
سنگ فرهاد شوری در چمن افکند [illegible]	سپاه دلبران داده ام [illegible] یادگار خود
ز افسون خرد در عشق کاری بر نیاید	با عجز محبت [illegible] بسیار خود
سنگ [illegible] قطع کن	مدار [illegible] امیدوار خود
ز دلبستگی سر [illegible]	محبت [illegible] عاشق الا از کوی یار خود

در دل تو اتفاق وداعی بدیده هم نماند	صبری که داشتم ز غمت پیش دلم نماند
رفتم که از غمت تو بمیرم چو پای آن	با مدعی بگو که ترا هیچ غم نماند
صیاد خویش [illegible]	صیدی که خود مقیم حریم حرم نماند
در هیچ [illegible] از لطف [illegible]	دردا که هر چه بود شد و آن کرم نماند
مرهم خیال [illegible] سینه ام	از بس که جاودان ز هجوم الم نماند

[illegible]

پروای کسی آن دل خودکام ندارد
یا فکر من تیره سرانجام ندارد

قاصد که ز کوی تو ز خود بی‌خبر آید
مسکین خبر از نامه و پیغام ندارد

گیرم که بهم بر زده‌ام جرأت گفتن
با درد دل خود چه کنم نام ندارد

بر طرف چمن هست بسی سرو و گل اما
مانند تو یک سرو گل اندام ندارد

وارسته ندیدم ز جهان هیچ دل آگاه
کز زلف دلاویز تو آن دام ندارد

گردون به سر ازپای نداند ز ره شوق
آیا چه شنیده است که آرام ندارد

مشتاق که شد جلوه‌گه آتش هجران
ویرانه عاشق که در و بام ندارد

از جام عشق آنکه کشد باده مراد
الّا که ز حسرت غم ازو ده‌ها مباد

ارشاد آن کرشمه که کار مسیح کرد
وز مطرب آن ترانه ز عشقم مسیح زاد

روزی شود که گل شوم و سبز شود
در کوی مصیر و ز قش که بام فلک شاد

آن نرگس شوخ بسته به قصد هلاک کیست
کز تیر غمزه چشمه خون در دلم گشاد

[illegible]

[illegible]

عاشق که او بلطف نگر کشتن	از رحم هم بعاشقان گرفتار

دلم بنظر ز رخ عالم بروی پر دارد
الحق سعی بحسرت دل تماشا دارد

ز ضعف ناله بجانان نفس کسی برسید
چه شد ز محمل لیلی نگر بصحرا دارد

هر چه حالت که بخیش همیشه دارد کار
که گشته ام که از غم غلت یاد دارد

اگر بلوی تو با خانه آمدم چه عجب
ز بیقراری شوق آنچنین تقاضا دارد

کسی ز ذوق تو عاشق همیشه در غم عشق
برای علی محبت تو ره پیدا دارد

هزار مهر تو را از سحر تا بیدار دارد
نه علم تو چه خبر ز روز فردا دارد

خبر ناله رسید که من چو رسد بیمار
مال است و بیمار حضرت فریاد دارد

که بسر کرده و از من [illegible] خویش
دجله که داشتم اما الغم داد دارد

شاه بر گل [illegible] خسته ستمکاران
هر چه همه تو را [illegible] دارد

[illegible]

باده صبح و عشق و چمن خوش و بار و ساقی
ز سیاهی جدائی به عبادت اشک ما
قصد و سبب سر او در هجر نوازنده باد
ضعف و نقش آن را از دست ببرد
بسوز از غم دل جمع و فراق
بهر خدا الحق ز دو اراده

جو دو از ارادان از دل داده
دل زان تیغ ز ارادان جو اهو
بیکس رخ جنتت اغیار گلی
سر و قد او در دست اسیری
حاره از قصر و از آن نور قرص دو
جز آن راحتی فرمودم سبز قدم
نقص آن وقت از آن وقت حیات انداز
دار کف بر زلف عنبر آهو بادی

با خبر از حال بیماران نهٔ همدم باش		در شب یلدای هجران چشم بیمارم بداد

از خمار صبحم جان بود بر لب وز ارم
عاشق است کس لیشان از بزم اهم بداد

جهی دارم از بر شست و قامت ارغوانی		بروی ارغوان از سنبل تر سایبان
خبر از چه و تاب ندارم داده شورش		ولی دانم که بوی سر من این کاروان
بگویم چهره آن سیه پوش با من گشته چشمی		بر در از غاز عشقم چنبر زوری زبان
بوصف او سخن گفتی ز لب بار گر آید		بر از ریخته گلک پر زبان صد داستان
به گل چیدن رقیب آمد لبی کش گرید		سحر آید رقیب حسنت کاو در بوستان
ز ریحان بی آید که کش سنبل عنبر غلتین		بر دست گلک آید با نظر بر زبان
بهار است و چمن از لاله چشم خمار زده		از روی بار کش بر در پر مغان
تو آن دست گلستان که گلگون رخ جهوری		ز ردی از زهره عاشق صد از داستان

میکند از رخ چو شمع چشم چون
تن بعهد جهان بهره عاشق صدوی
تن قارون کن جاده الحق ز دو

این است غم بر دار و دسته
او لعل بود جز داد ز است
زان لعل از آن کشته عین لعلت
از بار گل از تو بار و دسته
از من بپرس او ناز من خدا
الیوم او دست جانا و دسته

ور از لب شیرین عنبر خلقم نه [illegible]

[illegible]

آنکس که مرا سوی قفس راه نمود
خوردم غم جان بلکه وسه روزی بود
منت ملکش از وی که اگر توفیق این حرج

زاغ در غنچه تنگدل از فرستاد
کاین غم نه غمی که دلدار فرستاد
از جاه بر آورد و به بازار فرستاد

هر کس صفت عاشق اگر زاغی داد
بار غم معشوق بسر بار فرستاد

لعل او کام من نشده از یار نشاند
ضعیف از آن گل که بهم صحبتی زاغ ور عن
نامه شوق توام بست پر عشق ولی
لطف او بی که بنوبت سر لقب بامن
انگوش از ها به بیدار حرف وحی جام

تا بهتر که دلم بوی من یار نشاند
آتش لعل غم بر حرمان حشر او ار نشاند
جان بلی تو ام از حسب روان نشاند
عشق کام من غم دیده زار عاشق نشاند
شاهای حسب و نهفت راه از غبار نشاند

عاشق ای ماه از انگشت و به یگانه نشست
کام ای چشمه ملی از طالع یار نشاند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه خبرست دل‌ها که گردون می‌زند	هر که را راه به این منزل ویران افتاد
تیره او آتش هر جا که به جوش افتاد چو من	هر که را راه به این زلف پریشان افتاد
آبله روی که لعل تر او از اشک سحاب	دیده‌ها که بر آن گل خندان افتاد
آنچه در قسمت لعل تبسم عشق تو شد	دعوی سینه پر پاره بجو را گریبان افتاد
هر کسی با خم گیسوی دلی شد رضا	عشقبازی بمن بیسر و سامان افتاد
دامن افشان بدر از ره حقیقت سر کن	لذت خنجر بسر جانب شهیدان افتاد
هیچ کس از کوی تو گذشته با تو خبر	کار دل را که ره از نیز بر پلکان افتاد

عاشق از سینه قسمت جاهای چشمه
نقش با رخ خوب تو پنهان افتاد

بار بند امید بیرون از کمندش می‌برد	میرود دل از کمندش بیرون و عاشق میرود
دست اگر بر دارم از زاری بر آن صبر کو	ور بگریم در ره او ناقه زرکش میرود
میروم از خود چو پیش از روی او	تا نجوید باز ایم از سر انتظار می‌رود

[illegible]

[illegible]

پس از شستن بشویش نامه زین		فزون از اعتبار بسملی به

بمجمر قصهٔ عاشق نرانم
شهٔ مهدی عذرخواه قائل به

که شستم از گلی باغ ازان ریزد	زبان ملالهٔ نسرین و ارغوان ریزد
ز باغ دل از من گل نصیب خواهد شد	هر آنکه دست بدامان عندلیبان ریزد
ز تنگنای غنچه بلبل مشتاق	ز بوستان نور آفتاب خزان ریزد
بمحفل تو لی کتب رهنمون نهد	هر آنکه سجده آنکه آستان ریزد
نگاه جانب آن بزم میسر دم ازل	اگر بدامن ان عشق ما فغان ریزد
بدست کری با خضر تو مس رحمت	که باز باز این ره نگار روان ریزد

شاه حقیقی تو رحمت عاشق را
از خشم دل نازت باین و آن ریزد

چه با سخن های از چشم تو شتمی باشد		مهر تو با دلدار آن گلبن بهشت باشد

[illegible]

پروا

چو خواهد گشت هجرانم برابر روز میلادی
من بی‌طالع تنها کجا کش این بیش برگیرد

دل ما را از کجا و گوشه خندیدن خیال او
بلوای حسن عالم تو ز تسلیم دل برگیرد

نشد از طالع بیچاره مسکین رازی حاصل
ز ترتیب نگه مسکین تو عاشق بر گیرد

بسته‌ام که چنین بخت اگر یاری کند
دلبری گیرم از این بیش که زاری کند

میکند هر دم هجران ز من بیداد و زار
والله از بیدش که نخندی خفاکاری کند

گرچه بستانی ز لب میگویم نگار صبر دریغ
کانه دلداری از دل آه بی‌زاری کند

جان بلب می آرد این لعل لبت از انتظار
خسته را تا علاج درد بیماری کند

خنده است از غنچه و فریاد هم از بلبل است
با گل و بلبل به خنده یا زاری کند

آنکه یار مدعی گردید و هم پرهیز
تا به از عاشق دلخسته بیزاری کند

هر که کاری خوار از این چرخ کج رفتار باید
چه خوش است که کرد در بزم ...

[illegible]

زلف تو را دیدم پریشان شد
تا به چشمک شد [illegible]

عقل به پریشانی اقرار کرد
هیچ جواب با من غمخوار کرد

ورق بوجه الشعرا
تا عاشق زار آن ناله بیمار کرد

پرتوی که دلم از زه بند کشش خون شد
بگیرم از چنین ایام دعوی خون شد

کمینه حسرتم از بخت واژگون این است
که غیر اگر در آمد ز بزم بیرون شد

فدای طرهٔ آشفته ستمگری که بهم
که هر چه بود فزون کرد چهره افزون شد

اگر ز غمزه به خونم کباب ای مسیح
خوشم که چهرهٔ افسانه زنانه گلگون شد

تو را که آتش حسن تو در جهان افتاد
منم که شعلهٔ آهم بسوی گردون شد

دلم چو قطع ره وادی جنون میکرد
بگام اول این ره چه کار مجنون شد

پرتوی لب خندش آمد و صد هزار افسوس
که عمر عاشق دل خسته صرف افسون شد

[illegible]

چمن حسن ایسته اگر یار در چمن باشد
ندانم این چه نصیبست عشقبازان را
خوش آنکه خاک زمین پایت شد
چنین که واله روی تو ام بروز جزا
بجز کسی وصف جمال گل اگر پرسی

کسی چو ناله بلبل فغان من باشد
از هر آنچه عاشق بکوی دوست باشد
چو غنچه هر نفسم زیر پیرهن باشد
عجب ار شکوه جور تست دامن باشد
زبنا که هوادار آن چمن باشد

همیشه عاشق مسکین گرفته گوشه غم
زنیم ایله فضلای در انجمن باشد

گه قسم ایله ایدر اداگر دون منفعل کورکه
برای یار با این شوق زیبار نشینم
بجز مرغ عدم ندارد غنچه
عجب ... ار ... دیار درگو
زیسم قصه حرمان اوکر بیزار

نخواهر شد که دیگر این چنین شکسته
اگر از جور خود ... چنین زارم
شب هجران اگر بار ... مدام
نشنید هرکه با ... کسی
زآب دیده جانان عاشق ...

وارد ای عشق [illegible] نهان
که ماتم [illegible] و ماتم بخشد
[illegible] ای
الا عوض [illegible] وهمین چه بخشد
پیر [illegible] وقت [illegible]

بکمک تو آن کردن که بر روی تو ما شد
[illegible] عمری است و از آن بخت [illegible]
[illegible] نوار [illegible]
هزار افسوس [illegible]

در گلزار [illegible] گلچینی در چمن باشد
[illegible] بهم احرام [illegible] باشد
[illegible] نگاهی سوی این خرمن [illegible] باشد
در [illegible] قرار [illegible] باشد

[illegible] از ازل عاشق
[illegible]

[illegible] حسن تا [illegible] بخشد
[illegible] خنجر عشقیم [illegible]
ز مهر و مه [illegible] چراغ دل
[illegible] خوش [illegible] مشتاق دل
ز خاره گرچه [illegible] خانه دل
وفا [illegible] دارم

[illegible] گرچه [illegible]
[illegible] بکام [illegible] نگاه
[illegible] زر تو [illegible] بخش
[illegible] تا [illegible] بخشد
[illegible] مشتاقش [illegible]
[illegible] بخشد

داد از این قوم [illegible]
[illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible]
میروم تا [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

فدای عقیق لب یار دگر نمی‌باید
حرام باد بر آن سینه که نشسته طلبیدن
بذوق آنکه ز ره میرسد شد چه بهشت
رخ تو رو دل خجسته نشد و ماه پی آرزو
هزار امید لقا بادخوش گذشتم آه

بغیر شیره دل برای نگار
ز ارغوانی تو رای یار نیز سزاوار نمی‌باید
در انتظار لب او رفت عمر و یار نمی‌باید
ولی نگار ز خیره کار بر نمی‌باید
بقدر آنکه بسوز دل نگار نمی‌باید

نی رسد [illegible] عاشق سیه دل
که یار بر سر [illegible] بسیار نیاید

فدای لعل تو کردم ز جان خط بخشند
ز آن لعل چو لب ز حال من فرما
خوش آن زمانه که لطف چمن ز مقدم گل
زمان بشی گذشتم زیر تیغ بتان
بپا کبر رست بر مغان که بر در او

خطای من بدعاهای یار بخشند
ز گشته غم عشق نور ز شفا بخشند
نوای یار ز ره عاشقان بشنوا بخشند
ز ابر سر ز لطف کرم بهر خون بها بخشند
مرا دهر جهان ز رایگان بگذاشتند

[illegible]

چون زاغ در آینه نقشش همه دعوی	تا نغمهٔ مرغان خوش آواز فرو بسته

عاشق چو فرو بسته تو را از پی بستن
ای کاکلش آن بالا بطناز فرو بسته

رخ برافروخته می‌آید و در غوغاها	قصهٔ دلسوخته هست چنین پیداها
یار من بوسه بکس بخشد و ریش ما بسیار	که ز خوبان جهان سرکش و بی پرواها
بود در شهر اگر الفت و شناسی چند	از لب لعل بتان آنچه نصیب ماها
وندیش بر سر کوی تو بنیازی پرسش	ماه که با مهر جهان بر سر استغناها
لعبه کوی تو را غیر نما بار بهشت	ور به سر منزل جان دل ما اکیاها
غیر پیوسته در انجمن و از ما رد ز	در میان من و دلدار حجاباتها

قسمتم خوب است در این شهر بهر نوع عاشق
وین همه بر سر آن شد که رخ زیباها

درین ره تا بکی چشم براه این ابرها شد	تا امیدی اثر استغنی در کار روا شد

در این چمن عجب بخندد گل کام

من [illegible] گریستم [illegible]

ای لعل تو بخند که خندد بعجب من

چون غنچه محفل تو بسوزد ز رشک غیر

تا لب بلند و [illegible] ما کنند

یکباره [illegible] جوهر ما کنند

از وعده بشد که [illegible] ما کنند

هر کس که با تو نشسته شاد کام ما کنند

عاشق [illegible] گشت ز بیمار عشق

تا چه بوی وصل تو [illegible] ما کنند

رفت و گلشن زعفران داد خواهی هم

ای [illegible] که ناله [illegible] سحر

من بجرم [illegible] مقتول تیغ او

در شب [illegible] آخر [illegible] ساخت

بر [illegible] لوی تو حسرت [illegible]

دست [illegible] پیوسته خواهم از خدا

داد تا شنید [illegible] گاهی هم

کشته عشق زیر تیغ آهی هم

که [illegible] سنگ [illegible] هم

[illegible] هم چاره [illegible] هم

دل [illegible] غیرت نظر [illegible] هم

اینکه با من التفات گاه گاهی هم

[illegible]

که بو غم ادوب هوس کرار زهی
بیزار یا تنور وهمی عاشق پریشان
در عشق یار زار اکرام ایدر
غم رقیب زاری علی ید

چیننده یا من ازنار ... دار قیانه
یاد ایدر عشق ادوب دیرشیف
کف عالم که اولوق رفت ...
انجق لهیب الم صبا کیفرقیانه
هر کلبه یار غم پرودی اوروش
ارکوتسیده نار کهسار اسمان وروزن

شاخ گل برافزل نمودن بر کرم در دل
بلطف وعده گاهی صید داد ایدوب دلدار
مکاید هجر غم دارم کارش فتنه انگیسی
سراچه قوسه ادم کبی نم کوسلط لکن

صیاد دل الم هست و دام و دانه دلک
هر یر پشه ایترلر کدا کاشانه دلک
بی خوب عهدم هوس رقیبانه دلک
اروباشنه تر کر فلک بیگانه دلک

قتاله ازپی هیر عاشق بلوکی اوده
ستم زنجیران دیوانه زلیوانه دلک

فلک دوره که قانون ستمر بسازه
من جهر و ستر کمینی که هوای نازه
کشی ازره زحنجر پیشی جهانه
تو بلای خانه اینجا بلی قرار اکیر
نه هزار الرده هزان پره عمیش سامان
که زخنیک اوبرار دهی تمند مارا

شو اندانکه نارزار غمم نوبازه
دل اهل ستم بر ستم هوس نیازه
که تواند ای ستمکر جفات بازه
دل زار این کلیم برهم لطفه بازه
نه تیب راز عشق نور ... فرزار ره
سر الف اودرس تبسم ورزاره

بسته در این عمر از سجده پاش حالهم
بستر عشق ... اوفرانه
که اشعله یا رانستانه ...
بیار و کرمی پیشی ... قیانه
یکدم جزع از لطف یا رانسانش
کرار بار سر ... غیاثی ...
... اولان صفان ...

ور جهان ... که یار ... است
ستم دون وارد یا ... کار اندر
انجهان ورادار لطف ... از یکی ... ر

این جهان دارا که بگذار از شکار رم نیاز
آشنای عشق گوید با صد استغنا باز
می‌نیازی عذر گردد واله است و برم [illegible]

اهل حسن بر عالم از بهر نگه را آمدند گاه جستند
لنگ لنگ آنگهم از چشم یار [illegible] جستند
از کجا عشق و ستم را رکار [illegible] جستند

با صحبت شیرین شاید گوی کسی
عاشق بیچاره را از استغنا را آمد جستند

از بتان هر که دل آشوب ستمگر شکند
خون ما بار چه بود که این [illegible]
ما که ما که [illegible] ز شیدا دل هست
یار جان روی چنین شکسته [illegible] زارم
رخ [illegible] هوس دارم و تیر [illegible]
راستا تو سر عجب دارم
بوی گل تا بگذر ره‌نما خواهد بود

شود آنکه دل یار ز گوهر شکند
کار زلف است در این شهر که لشکر شکند
ملک دارید جدا از [illegible] دیگر شکند
هر چه دلهای عزیز است [illegible] شکند
که دم شمع تو از [illegible] خنجر شکند
سنگ بیداد [illegible] اگر سر شکند
ترک [illegible] از [illegible] ملازم شکند

نا که [illegible] جهان در [illegible] درویش قهر
[illegible] از آن [illegible] منظر پسند
[illegible] در این [illegible] خطای
عاشق [illegible] نیست

در آن [illegible] ناله [illegible] این [illegible]
[illegible] کین [illegible] داد [illegible]
[illegible]

تو [illegible] دل [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]

چه از [illegible] در [illegible] اغیار [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

اگر این چهری که در دل جان زیبا کرده اند
ابرو عارض عاشق کام

که این دیر از عهده پیوسته ... کام
از رخ ...

خبر از بهمن و دی نیست مر عشقبازان را
چه حالت است اینکه گل در گلبن از بس ناز و استغنا
صبا با صبح می‌خیزد به ناز و استغنا لب زد

گر باغ عارضت شده بهار را چراغان
مگر جانب چمنی بر شاخ آشیان دارد
بهمن بنما کمال رعنا که این گلستان

دریغ است ازین اندازه و رسم بنده پرورد
چو عاشق بنده آزاد سر بر آستانش

عقب زانی که در کمین تو منزل گرفته اند
بیگانه ستم خانه بدان سهیل است سهیل
این بلوری که مار آتش جان گشته اند
تا تصدق رقیب خواهی کرد آن شب اعتبار را
رقیم از حسرت بمیرم وعده یار ما
تا ی در حسرت تا شب نه چشمی من بسی
این شمایل شب با جور دری اما دریغ

از روی عالم ها به صحبت حاضر گرفته اند
کاوی خصم که در کمین تو سبب گرفته اند
سنگ و آهن برتابد آنچه با سنگ گرفته اند
شمع جانسوزی که او را بر محفل گرفته اند
کار است آن ابر که از صدف گرفته اند
قطره خون که رقص شمع گرفته اند
کاین حقیقت جانب اد باب گرفته اند

از شرار آتش چشم مژه و نیستان
از صدم از ابروی ... افزون نباید
چراغ چشم جانست نشانم
که این جور و ستم از ... بر
نظر کردن ... جانان
لیلی ... در مجنون بلند

نصیب از وصل ... صحبت گرد
از دولت ... کار ...
شکر لبان ... کند ...
از ... شمع ...
وا ...
هر ...

دو ده ...

خوان نعمت نصیب لعل لبان چمن دارد [illegible]

چه طبیب مسیح بلبل باغ [illegible]

حصه خار است [illegible] [illegible]

او بین کاری که [illegible] [illegible]

[illegible] اگر [illegible] ان [illegible]

[illegible] غم [illegible] [illegible]

وه که بسی جان بلب از غم هجران رسید
فصل بهاران گذشت تا که بگلستان رسید

حسرت دیدار ماند در دل بیمار عشق
عمر بپایان گذشت تا بر جانان رسید

سر بنهد این جهان چو زده گوی زنخدانش
تا گل سرخ از چمن خرم و خندان رسید

حاصل عمرم ابد رود در حق من ستم
بار دگر پیشتم بر زده دامان رسید

با همه ای مه طرف یعقوب بیت
تا بتو خوانی فزون از همه کنعان رسید

خون همه بزن خنجر کین از ستم
از تو مرا زخمها بر دل و بر جان رسید

همت دل ناتوان حسرت [illegible] همان
کز پی صد نیت روان تا بتو [illegible] رسید

جور رقیب و لطف کز آن بت دیر آشنا
صبر ز اندازه رفت عمر بپایان رسید

عاشق اگر مدعی مخصم تو گشت خوار
در سخن لب [illegible] [illegible] رسید

ای که در کوی رقیبان [illegible] کرده اند
از پی زخمی چو خونم بار در دل کرده اند

عاشقان وصل تو با هجران [illegible] کرده اند
تا سر [illegible] [illegible] کرده اند

[illegible] [illegible] [illegible]

با دل [illegible] پیدا [illegible] کرده اند

تا ز عشق [illegible] [illegible] کرده اند

[illegible] [illegible] کرده اند

از [illegible] عاشقان [illegible] الکند

[illegible] [illegible] کرده اند

کمال از خود [illegible] گفته

[illegible] [illegible] از نظر [illegible] گفته

چه گوئی است این سینه‌ام که صد ره گره چین
سراپا پر ز تیرم لیک از رحمت نشد سیر کس
زدی صد عقده ام بگشا جام باده و رستم
چه چلچله‌ها گشاد از شاخ خشک و برگ زرد او
برهمن با صد عشقم اگر از کفر برگردم

از لبانی که بلندرم صد بار در کار باز حرف افتد
طبیبی را نظر جانب لب بیمار من افتد
که باز از تو بهر عقده در کار من افتد
اگر با دختران راه بر کلبه‌ام افتد
صنم را لرزه بر اندام از شعار من افتد

اگر صدگر کند آشنا امه بر چشم عاشق
که بند حیرت از رونق در کار من افتد

آن گل که نظر بکار دارد
ای کاش که دل بمن بیاید
در هر دری نشسته صیدی
از هر دری آنکه بیقرارم
خنجر میکشدم بسوی او دل

از لب خویش عار دارد
راهی که بکوی یار دارد
کان ترک سر شکار دارد
جادو دل بیقرار دارد
تا باز بمن چه کار دارد

[illegible]

ز دوری تو همه شب سفر چه خواهم کرد
اسیر کوی توام با خطر چه خواهم کرد

رخت چو رفت ز پیشم نظر چه خواهم کرد
بغیر از آنکه بمیرم دگر چه خواهم کرد

قفس شکسته و راهم به بوستان نرود
ولی به بی پر و بالی سفر چه خواهم کرد

همین بعشق رسید از آسمان ستم
ولیک چو بر تو پدید اثر چه خواهم کرد

بسنگ رخنه توانم ز ناله کرد ولی
بسنگدل چو در آن دل اثر چه خواهم کرد

نشسته هر طرفم دشمنی بخنجر تیز
بجنگ تو با این چشم تر چه خواهم کرد

نه بر نشسته شاهان و شهریار اینش
براه او من بی پا و سر چه خواهم کرد

بدشمنی که سیه کرد روز عاشق را
بیا ببین بدعای سحر چه خواهم کرد

بتان که از غم عشق و خسته آزادند
ز رنج و محنت ما بیخبر و دلشادند

غلط درین شده اهل جهان همچو منی
ز دلبران تو و ایشان بفکر بیدادند

اگر نه کار سپهر است بر مراد منی
درین اساس برای دل تو بنهادند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نرگس مدعی آمد که چو از بهاری می‌رسند
ز عالم بندگی بهاران صبا بگشاید
بیاران میرسد هی تا من بیتاب از او خواهم
غباری باشد از من گشته چشمی زلیخا کو

لعل قلبها یار تو بر رهبار بهای می‌رسند
در از پیم رهائی جان بهار بهای می‌رسند
ز تربت وی عیش ا بهار بهای می‌رسند
در از دنبال محمل عنبر افشان بهای می‌رسند

وفا جای بنده باید از عاشق که بگیرد
بسا آنکه اگر در بر دیار بهای می‌بندد

جلب باید بکر چون من دیوانه می‌شود
لعل تو گاه در آرزوی دام او هیچ
چه قبای آن به ما گشت افتاد به ماه لبها
جان عشق پسندیده ما شکل پسندیده‌ها
بلو فاصله سخن از وعده‌گاه لب شیرین
نگاه گرمی از شمع بر پروانه می‌بینم

دو بار آمد شمن جان باید در میانه می‌شود
لکن انگار که با من پر هم دانه می‌شود
در چون آشنا بیگانه می‌شود
در از کس من آشنا به می‌شود
جان لکام افسانه می‌شود
در محفل آتش از پروانه می‌شود

[illegible]

بروی عاشقان هر که ز روی حیله در بندد
نخواهی رست از جور و ستم گر خدا خواهد
الا ای دست در گلزار دیدار افشانده
ز تو هر بال آید و هر الصیدان کامه
نخواهد این راهی که از آن سوی او دارم
الصید تو بهار آید برای تربیت گل
دلم هر سو می‌ورزد فزون از دیگران

بخت وقتی که غیر از کوی او بار سفر بندد
ستمکاری که دست جور اگر بندد
خوش آن شب را که بار رخت بر بال بر بندد
جواب نامه‌ام زان ناله بی نامه بر بندد
برو دیگر به بحث کریم که در های دگر بندد
نخواهد شد دل که در دستی که بار بر بندد
بگو چون غنچه دارم که طره زین اهل بندد

اگر باید ز کام هر دو عالم چشم بستن
نخواهد شد دل از کس زلف خوبان ناله بستن

چو رخ بنمود که در آهی زار دل بشکند
منم که هیچ دری بر رخ دلم بگشود
هوای کعبه اگر در سرست قافله را

بروی مجمع هم سنگ با به در فرو بشکند
ز عاشقان هر یک خوی مهر او بشکند
چرا زبان بیند بر دم خوی بشکند

عاشقان جان چو یک پیرهن داری دارند
بر سر راه تو ای جان نیکو کاری دارند
از آتش عشق تو که جان از دلم یک
چشم تو ابروی نگاری دارند
در خرابات مغان باده به جام

دیده بر راه تو هوایی دارد
از لب هر غنچه از لب خم
از غم تو ای دل آمد از غم دارند
چو از باغ دل یار داری
خرم آن دم که نظر بر رخ یاری دارند

آن ترکان که ماه از خشم ابرو بر سر	دلکش نگاه ستم قصد نگاری دارند
شعله چون پاشو آتشه زر و بنشانند	ورنه مرغان چمن ناله زاری دارند

هستی آن یاقوت از آن خنجر کاکل عاشق
کان از نرگس نظر جان فگاری دارند

خورشید من از یار رخ چون ماه برآید	از سینه خورشید فلک آه برآید
صد قافله بگذشت برین وادی و گرد	یک یوسف مصری نشد از چاه برآید
حیف است که قدری روش شبانه نشستم	کاین جنس اسیر تابان ز رقیب گاه برآید
میخواست با لب تو ام همدم نزع	خوش آنکه درین وقت سحرگاه برآید
گل همدم خار و دمه یار غبار	لو تازه نگاری که بدخواه برآید
جز خانه خمار که دیده است عالم	جائی که گدا و درویش و شاه برآید

عاشق نشود از رهبر این بادیه خضر
افسوس است که با طالع گمراه برآید

این غمزه ات که بهر یکی آن کافرست
بازم بخون خلق شهنشه روا داده
بازم بنور لب بسمه قره مخوان
بازم دو رخ ... ده واره داده
بازم ز دام عشق ... وار داده

جمع آورش که بهر من بار داده
الحق خلعت شوخ ناز ... از
زان انجم که با لعب روا داده
همسر ستم بعیر داون در حسن محفت
سبحه ... که بقصد نار داده
ای از نگار شیخ آغاری ...

با همت لطالع ... روا داده

... جاسم ... داده
... مید ... داده
طالع من و عده ... نجات معدان جس

امروز ... ظلام ... که
درین کدا ... خواب ... وا دایت ... جا
اول که ز قدح ... بطر معاش ...
صد ... و دم ... و لعل ...
ایتعه که ... ار ... داد
افکار

اگر کار شد از ناوک نازش دلم از [illegible]
تا بود مرا تاب و توان تکیه بر ناز و بر [illegible]
آخر که قدح دادی به شهان ما را

آخر همه دردم ز دل خسته دوا کرد
هر ذره که بیچاره شدم لطف و عطا کرد
اول که نظر کرد در رحمت بلا کرد

آن غنچه که با ناز نفس هست
عاشق هر صنع همه در ره غم ناز کرد

الله که کام دل دشمن به لب خندان داد
باید هم در هوس لعل لب او جان داد

عشق می ورزم و در حق من از لطف [illegible]
الله این کار ز رحمت به سر کردان داد

عیب رندان مکن ای شیخ که بخشنده عیب
نیکی جوهر بگو [illegible] پایان داد

من و این [illegible] که اگر سوز دل [illegible]
نتوان از تو گرفت [illegible] داد

گر دلم [illegible] همه [illegible]
عشق روزی نصیب [illegible] پایان داد

الله روح [illegible] داد [illegible]
دل ما بود که جان در هوس جانان داد

[illegible] از این دل [illegible]
دست روزی که بدست تو پیمان دارد

[illegible]

کار از دست برآمد بی داد

کتاب حزن

[illegible]

[illegible]

از چنین خوی که بستم آن بت عیار کند
تا که هست عشق که دل در ره او کار کند

آنقدر هست که پیش نظر روی نکوی تو نماند
که در آن جلوه گهم واله دیدار کند

آنکه منعم کند از حسن صنم وارهد آن
عجب از روی تو آیینه و انکار کند

طالعی کو که به تنگ چشمی که عشوه و ناز
بلبل تو بر از زود لرزه کند

بخت آن کو که تو را بر سر بالین بینم
سحرم شوق تو از خواب سبکبار کند

دلبری آنچه تا هست هنوز با او
کاش زان پیش که آن تازه گلم خوار کند

بلبل از لب او چاره درد دم عشق
که دل از فکر علاج [illegible] افکار کند

ای دل از غمزه این عشوه ...
خوبان که من دل شده را ...

شاید که به قدر این صید بخشند
این قوم که ناوک فلک ...

یک لطف ... تا [illegible]
جوری که ز صد لطف ...

مشکل که کسی را به مرادی برساند

[illegible]

[illegible]

خنده زیر لب خویش نهان داشته	که ز لطف تو سر آن نهان داشته اند

نقش ... ستم بهر دل عاشق را

در چشم بد اغیار نهان داشته اند

آه کانان که همیشان در پای دهند	عهد بستند که راهی بگدایان بدهند
من خود از خیمه گستیش یاران را	خون دل میرسد از دیده چو بخواهند
سر ما و قدم صنم جفا کاریشان	ترک آزادان که بر از تاج و کلهند
دشمن جان خود از طره او می بینم	کج کلاهان که ندانم ز که این سپهند
تا که از شوق تو بر گرد جهان سکر زند	این بر آواره عشق تو که چو سیه و جهند
زاهدان را جز علی مطلبند ای حکمت	تو و رندان قدح خوار که غرق گنهند
نه از این پیش و لیکن ره و ... مقصد	دل الفربا دل که این قافله کم کرده رهند

عاشق آنانکه هزارند بدل جوهر هی

بکه ا... ره درد و ... دل بدهند

[illegible]

ای چو الف کرده [illegible] قامت [illegible]
بیدهم این زمان ناصح [illegible]
آنکه پریشان شده است خاطر عشاق ازو
بسته دل عالمی [illegible]

چو شرح قصهٔ این دیدهٔ خونبار بنویسیم
که سر تا پا صحیفه نامه ام از خون رقم دارد

نباشد صورتی غیر از خیالش در دل ویران
در و دیوار این بیت الصنم نقش صنم دارد

چه غم دارد اگر در خون طپید دلهای بیدادش
جفاجویی که قصد جان خلق از حرم دارد

دل بی طاقت عاشق شکست و صبر می خواهد
بقدر آنکه آن بیدادگر میل ستم دارد

شعلهٔ حسن تو سوخت خرمن جان نژند
بگذر از آن آه که بی سبب دست گزند

داده به مژگان کمان تیر و کمان
بسته به موی عذار راه هوشمند

وصف دهان ترا جای تکلم نهشت
چشم تر از گریه و لعل تو از نوشخند

خیزم از آنکس که لاله صفت از عشق
داغ تو بر عضو عضو خسته تو بر بند بند

لعل تو عیسی نفس گر دهدم رخصتی
عرضه کنم شرح حال دل دردمند

نقد دل و دین بکف طالب کام لبیم
جان بفدای لبت بوسه شیرین بخند

بار بسیار و درد و رنج هر آور بار
سنبل مشکین او بر سر سرو بلند

آن نو گرفته که بنگر حسن سبزه را گرد
آفتاب سیم شمع سحر را سحر کرد
مشکین سیم که بر ابر سیم آورده بود
با ما نه که جور و نواز ستم نکرد
خوبان بسی بعشوه ره عاشقان زدند
اما کسی ستم چو تو بیدادگر نکرد

[illegible]

[illegible]

نگاهی گر کنی سویم بمحشر
دگر کارم بآن داور نباشد

وفا را گر نمی ارزم جفائی
خوشم زین لطف کو خوشتر نباشد

گرا دامن نگیرم چون جفاکیش
نگاری جز تو در محشر نباشد

دهان تنگ گویا زان لب لعل
نخواهد شد که جان پرور نباشد

رسید از ما نسیم غم بیت اورا
اگر دلخسته دیگر نباشد

ندیدم دلبری با لعل نوشین
زلعلش زهر در شکر نباشد

دلم را کشت و لبهای تنگ چار
چو رهرو بسته رهبر نباشد

اگر جایی عوض بخشند عاشق
ترا دستار کو در سر نباشد

گل شاخ سبزه سر زد سبزه در بستان دمید
دست با وعده ساقی لیکن در پای

ای لب بعقیق کو در مینا به تحبت سعید
چون رخ جام زر رسید لعلت یاقوت کلید

طاعت سی روزه ام بنگر که در دیر مغان
قیمت جامی نشد ... صبح روز عید

شنیدم اگر چه ندیده بر نسیم مصر روشن
نشد از اثر آن با من بدعی دراز غم

همه عمر هم ز آتش که در چار کار روا شد
غم روح پرور او بدلم چرا نهاد

خبری نداشت عاشق که فکنده‌اند دام
غم آن قدر دارم که بسوی سپاه شد

بتان چهره که ترکان بی تکلف کله نهند
بر آن سرند که کام دل کسی ندهند

فغان ز غمزه‌ی چشمی تو با رقیبان قرب
معاشران تو در آرزوی ... نهند

کلاه داری آن ترک ناز بین زیبد
هر بنده کان ره خسروان کجکلهی نهند

هنوز حضرت کاری بعشوه‌ی تنها
بداده جرعه‌ی خراب این سپهند

بکوی میکده رندان ز قرص ماه و جام
هزار شکر که فارغ ز جور چهره دهند

بغیر قرب شیخ که از زند ازلی
ز خلق آن شدم سر چراغ که باز نشینند

صدای داند و آنکه از شبه قه
ز مستی آن دل ارزانی که نهند

چه حالت که عاشق لعل و هجر آتش
تعهدات که جان و دلم ز غم نهند

مرغ دل کاو جز شکنج زلف جانان خوش نبود
راه او بستند که روزی در گلستان پر زند

از نگاه واپسین مضطرب جانی مپرس
جان برون می‌رقصد و بار از سینه پیکان می‌کشد

حال عاشق می‌پرسیدم درین نخجیرگاه
صید بسمل گشته دیدم در خون می‌طپید

ای کاش رسم مهربانان در جهان نبود
یا کار ما بیار تو نامهربان نبود

مرغ دلم اسیر شکنج پریشان نبود
از نخوتی لطف تو بیا روح را نبود

شد دیده‌ام الم به تلخی سپید
پیراهن تو بستر یکی کاروان نبود

بیگانه گر نهد بمن مهربان او
جای برای سجده چو آن آستان نبود

آن آشنا شد که دلم دادخواه او
وقتی که گوش وا کنم جز فهم زبان نبود

بالم بلند شد قوت در خون طپیدنی
پروا زباغ کار من تا آشیان نبود

ای کاش داشتی بدل هزار جان
تا قیمت وصال تو افزون جان بود

بیا که بی سکندری سوی چمن بنفشه ام
پس چهار چمن عقب سپه از پی میگذرد

بعشوه عجب ارشادمان کند دل من
که ست بره عجب سپاه میگذرد

زشرم کرانست در این بهار افسوس
که روزگار طرب در خمار میگذرد

براه وعده آن بیوفا صنم عاشق
تمام عمر تو در انتظار میگذرد

ترا چو حسن باقلیم نازشاهی داد
دلم بجور تو ای بیوفا گواهی داد

هزار سیاه که اندر خم زلف عنبر تست
دلم بغارت آن دلبر سپاهی داد

ز ذوق ماه قدش هر لب نظر کردم
به بیکسی او در ستم گواهی داد

چو غمزه تو کشد تیغ انتقام ز من
برآورد دلت از دست بیگناهی داد

بآن نگاه که سوی وی از ستم کرد
بیاد عاشق دلخسته داد خواهی داد

غریب خاک سر کوی تست آنکه
ورنه سر کوی تو چرخ گذر نتوان

ای که فارغ است که با ما همه پیوند و وفا
از سر لطف تو رنجیده نتوان گفت
عالم از ... ی تو خبر ... لا
بسته ... و از ناز و ... نتوان گفت
که ... لب ...
از تو ... ی جان و دلم ... ی

میتوان جام چو جان ... را
دل غم عشق تو کز کار دل من شد گفت
هر که دل که ... چو ... نتوان گفت
عالم را ز جفا ... میتوان گفت
میتوان ... ز دل عاشق را

از ... از ... نه ... یاد
که ... غم ... از ...
که ... ی که ... حرف ... بود
... و بیگانه ...
... ش ... که ...
... ز ... ی ...
... ن ... ه ... ه بان ...
... ن ... حساب ... و ...
... ش ... که ... ح ... از ... ی ...
از ... ن ... ن ... از ...

از همه

از همه راهروان خضر من حضرت رکنست
یاد دم از یار رود و یار رای آل آرا ساز

راه صد بادیه غم ز یک جای رود
کشتیش تا بجهٔ لب ساحل رود

عاشق از جور تو چشم گلی خواهد رفت
بیش از این نیست که یک همرهی دربه منزل رود

در کشش حرف صف ولجه چند
ای شاه زیر چتر خند

نیز ز ملک که از کاهی
ما بنده شدیم و او خداوند

عشق که بر تو لطف است
مشغول شده هر چه بر چه هست بند

خضر اله بروزن خشنید
آن بحرم رسید هر چند

از دل که زهی صحبت کندیم
بستیم با این نگار پیوند

ملک حسن ار لطف دو چشم
تا از تو هم گرسنه خند

خدمت کنی و نگاهی
تا از نظرت که خرم افکند

عاشق هر زلف ادم است
ملک از جهان الرنگی کند

مرا از یار هر دم بزم وصل روشن باید
هم از او لیک آرم ... کار بر آید

از لطف یار زبان کشایم هم زبر آید
چو پیدا نم که غمزه ... با هم زبر آید

چه گل ... از روی یار ... چشم خونبارم
از جش ... از روی ... بر آید

ره که‌ای تو را هم با قفا از بند
به بند با صنم ... کشور
به نام که ... زنم
تو فکر خویش کن ناصح که دیدم
مرا زخمی است از تیغ ... عضو
با ان همان ... با عهد بستند
من و یعقوب عمری گریه کردیم
چه سان ... به

از غم عشق ... دینار از بند
لب لعل قدح نوش شکر خنده
فغان از روی خوب و زلف ... سینه
نگاری ... جان ... بند
مرا بند است از ... بند
دل از جان جان از تن ... پیوند
من از ... آمد ... از اند
که ... آتش ... کند

زلف تو [illegible] ... پیچ ... ساقی
[illegible] ... بلبل ... صحبتی ... ما
[illegible] ... صبح ... ای ... جانم
... عهد ... وفا ... از ... و ... ما

... عیش ... را ... نمی
... از ... جمعی ... را ... بینم
... ... را ... می‌رسم
... ... بینم
... ... بینم

تیر عتاب می‌زنی و سینه‌ام خراب کرد | هر کار کرد آن لب شیرین عتاب کرد
حلم تو ظلم بشکستم پیش با بادی ده | ای آسمان نبال که عشقم خراب کرد
با خنجر عتاب برویم دری کشته | بسیار دل که سینهٔ من اضطراب کرد
الکار حسن عشق از ناز بر دید | ترا که دست خویش بکویم حجاب کرد
دیدار از جفای یار پریشان نمی‌شوم | کردن برشک مدعیانم عذاب کرد
صد جور پیشه داد در غم از جفا نداد | جور تو پیوشی چشم کامیاب کرد
از این غم از پیش آتش آن ضب راغ | خفتی باد و وقت دل که ز من شتاب کرد

در بادهٔ آتشی را بدیل رخ خواب
عاشق که قصهٔ غمت دور انگیزد کرد

وعدهٔ وصلش شنید عقل که دیوانه شد | از سر افسون او گشت در افسانه شد
زد بجهان از غم عشق و نکوی قدم | حسن تا با درش عشق تو دیوانه شد
دلق و ورع و چشم زاهدی آموختم | افتد دین و ایمان شاهد و پیمانه شد

از ... عاشقان ... دل
... زلف چون ... افتاده‌اند
هم ... عاشقان ... افتاده‌اند
هم از غمت ... افتاده‌اند
از قصهٔ عشق ... افتاده‌اند
... افتاده‌اند

یاران ... افتاده‌اند
... ... افتاده‌اند
... افتاده‌اند
... ...

قربان تو نو خوبست عاشق | پر آن لعبت حمید رفتند

رحمی صنما که آنکه جان داد | داد دل او که تیر باران داد

صد بوسه به پای پاسبان زد | جان آنکه تو را بر آستان داد

ای بلبل خسته همچو تو راس | گوش گل کلت بر آستان داد

در بر غم روزگار سیتیم | با لعل تبان نشان داد

هر جا تو ره جفا سپردی | صد بوسه به پای آسمان داد

دلخسته چو من نماند آنجا | زان دل که تو هستی که جان داد

دل در هوس تو گشت شاید | کام رحیم ... آسمان داد

عاشق که زکوی آستان رفت
یارب اجلش چرا امان داد

امشب که رخ خوب تو در پیش نظر بود | تا چشم بر روی تو کشودیم سحر بود

[illegible]

پیش از غم عشق تو چنین لاله نبودیم

[illegible]

متصل شد بقیه شب با بام | بحث و دی که بر در او هیچ چاره چه کرد
آنکه در پای غم از شوقم لطفی همه شام را | ای مسیح عیسی که فلان با صد پاره چه کرد

یارب از جور رقیبان تو چه غمی زار
رفت و آواره شد از کوی تو بیک پاره چه کرد

دل بود و ز دیده رخ نهان کو	با او چکنم چه هیچ ... کو
کاری اگر بصد از سر خوبان	اول نکه تو با من آن کو
عشق تو نه همه که بود تو شد	این بار بخت تازه آسمان کو
بر مرغ دلم فلک نبخشد	چندانکه در این عشق ... کو
بلبل عجب رو چه خدا را	چون زاغ مکان به بستان کو
بس هر که جان نکار دیده	در کار تو تازه تو چرا کو
تا هیچ نشود تو کار من	صد عشوه بکار باغبان کو
از دام تو آتش خبر کردند	مرغی که وطن در آشیان کو

این چه دود از سینه [illegible] آن
[illegible] صحبت [illegible] سرکش
[illegible] پیچ [illegible] ز ایشان
[illegible] کار [illegible] سرکش
[illegible] پیش [illegible] دهان
[illegible] هم
از [illegible] دو بار
از غمت [illegible] ان کرد
[illegible] با وجود [illegible]
این [illegible] از [illegible]
این [illegible] بس [illegible] ان کرد
از عشق [illegible] عاشقت
نه [illegible] او [illegible]
از وصل تو [illegible] رهبان کرد

یار بودم در غمش او نازم اوکاری بخود
از بهم در محبت چو [illegible] زاری بخود
از نکاهی آنکه کرد از عالمی بیگانه‌ام
آشنا با غیر [illegible] از [illegible] داری بخود
پیش تو بلندم از [illegible] گر طرف وفا داری بخود
افتادم از بخت جانا بر آستانه‌ام
ای سر کوی تو ام [illegible] این خواری بخود
الم از [illegible] اینجا [illegible]

در عشق این بیدلان بر بام شهرها بار ران
عاشقی در دام هجر تو قدم از دست داد
چو مرکان دو ابرویت که شد خنجر از ان زد
چشم من بیمار زانکه چو ز ابرویت ان زد
مژه صفحه دل من بر جسم دلم ماند ز ان زد
بکار من که داده چو خبر از بلا بند از ان زد

دل که عشق بتی دید ز سودای بتان
چو گرفتار غم عشق آمد از سودا چنان
تو ان هجران دید و در ان صبر و قرار
وانکه از عشق دارد به سر سودای یاران
هر دو ان عاشق که ز ان یار از ان عاشق

خوب مسلم بدیدم که در آتش غم او شب | کاش هرگز از لب آن خوب بیدار نبود

از کمند لب او بود جان عاشق را خلاص
زخمش از آن غمزه خونریز کاری بود

دل که از رشک چو خبر تو بهر اسان نشود | آه اگر مشکل من از وصل تو آسان نشود
خون من ریخت مه از عشق و همان بی رحمی | که گرفتار بلای غم هجران نشود
با قد رعنا چو ان کشی از سر شمشاد | تا سهی سرو تو در باغ خرامان نشود
ناصح از من بستان این دل دیوانه بخش | که پریشان نگردش عشق و پریشان نشود
از اسیران چه کند دست قطره دل آگاه | یار تا با چو خودی دست و گریبان نشود
ای به صورت زیبا که هم از صنع | بهتر از جان شود و همچو تو جانان نشود
کس ندیده که چه هیچ است از لب تلخ | تا لب لعل تو شکر ریز و خندان نشود
عهد کردم که بیایم دشمن جانی که ابرا | ز که شد زار ام و از آن که پشیمان نشود
کس ندیدم که دهد نیکویان عاشق | در کار ره خود همچو تو حیران نشود

چو کار ما از این بت بیگانه یاران
نقل عشاق خبر از سر ماه از ان زاد
در دل ما ز دست تو هر زمان بلا
با من بیدل ز تو هر لحظه دو راه باران
از غم آتش بیدل عاشق و جان ان
هر کس که از غم و درد تو دیوانه ان
دل که دارد که از ان بیدل شد
غم که جز تو دل ما را ...

[illegible]

بلورین سینه لطف بدخو یار گفتستم
شهید خنجر یار که شد با این شکیبم
دل چه دارم ز رقیب بدعی آب
نخواهی گر گذشتن از گناه خلاصم کن
بصد رحمت دل از قید آن هر جور ها
اگر می پرورد هر سنگ با [illegible] یاد
که حرف تعریف بر لب مبارک باد
نفس گر میکشم در بزم او فریاد
که دو قسمتم گرد و دل [illegible] باد
کمند پاره بر [illegible] باد

کمینه صید دیگران در قفس عاشق
اگر این است رسم عشق [illegible]

نه هر دل در محبت محرم اسرار
نه سهل است با الفت [illegible]
[illegible]
نه هر سنگانه از سخن [illegible]
[illegible]

[illegible]

بیا که غمزه را صد جا طرح بیمار کاران زد
بیا تا طوف عالی جاه چه عشق نام
بنازم دست آن گلرخ که زلفش زد
بنام آن که بستم ز نام در جهان چاره زد
که چو ازو ابر بار گشت و راه یار زد
که چو بیغم صلای آنکه و دار دیار قاصد

چند روزی بچشم بد ایام عاشقش		بکشد یار از کوی بلا بیرون برد

دلم در آتش حسرت سپند خواهد شد		فغانم از ستم غمزه بلند خواهد شد
غمم بتان که زمان فغان و محنت ما		بلای خاطر آشفته چند خواهد شد
بیا و قصه ببین داد و حشر کوته کن		که نالهام ز ستم بلند خواهد شد
دلم ز بند تعلق گسسته از عالم		اسیر طره مشکین کمند خواهد شد

هزار تیغ گر از لب کشیده عاشق
فراغتست سپر کو شکند خواهد شد

صباحی کار بروز ولی غم زلف او بهاران زد		ز روی همدمی ساقی صلای میگساران زد
امان وصل که نقوش به ز گلزارم		که در هر غمزه جادوی تیر جان سپاران زد
رسید از دلبری آنکه از دگران ستد		چو کار ضعیفان تن خسته بر جان مستمندان زد
بیا که ساغر سحر که چون صبح معتکف در گلشن		چه گفت آیا که آتش بر دل و جان هزاران زد

چه غم از همدم و در جان بیا
نالۀ بیکسان تو در جان بیا
چون همه کس از ستم بلعنت
ارباب هوس را چه شهیدان بیا

لعزیزی
از آن که صد پاره زلفی
که در زلف زندان تو بیا
وقت آن که صلح
جز حسرت غم دل از اراده جا
زان لاله و نسرین که در آیینه تو بیا
سید شد خط لاله حیف الفصل کامی
وقت آن احمد دل
چه دم مو بیرون ز راز عیش
ارباب حسن چون بیا
از دو را خسرو زان که جان شکستن

گر خورد خون من آن عهد شکن نوشش باد
و آنچه از مهر و وفا گفته فراموشش باد

مهوشا با من چند شد از عقد مراد
دایما جلوه که سر قد بر دوشش باد

چشم لطف آنکه بلوای جفت جود ...
قصه گفتنش از خوی تو در گوشش باد

لطف نادان آن شوخ ار بسر غنچه نشست
وعده لطف باو کرده فراموشش باد

تا زمان دار دل از چشم خطا بین جهان
سنبل تر گشته ز پی روی پریشش باد

از غم مهر و محبت عاشق حیران شد
آنکه جای طلب اوست در آغوشش باد

باید ز روی تو هر زمان در شهر غوغا میشود
از خانه گر آید برون آنمه تماشا میشود

گر بگذرد در گلشن آن سرو گل پیرهن
گلگون شد دامان او از دست زلیخا میشود

با جان بیتاب حزین رشک آید از گلشن بمن
امروز فردا دیده پیدا تا کجا پیدا میشود

از جور دشمن میروم از کوی آن مهر خو ولی
این دل که من دارم کجا از کوی او جدا میشود

از عشق بگسیخت بلند او ارزش دل بر آن
من همچو مجنون جان شدم آن مه چو لیلی میشود

از غم ... [illegible]
عاشق فیض ... [illegible]

من از جان بنده ام اما ... [illegible]

لب باصد ... [illegible]

زنهار ای مغان با غیر چون بیند تو عاشق	که نتوانند سر خود را به پای تو بیند

خبر از حال درون هیچ مجنون دلها	همه که در سینه مجروح ز هجران پر خون دلها
آنکه مشغول نظر بر رخ نیکو کنه است	باید شرم که الحق که پس از نظر خون دلها
خون ما ریختی از جور و همان از خونها	شیوه هست که ما از تو همچون دلها
ذوق غصه ها غم از عشوه و حی اهل	ساقی ماله برخ فریدون دلها
هر که مجنون نکوی شد سلسله زنده دل	عاشقان از همه زنجیر تو مجنون دارد
فلک دل جو ما در زلف تو گی	که بهر حلقه هزاران معشوق دلها
جام می لو بلند از زلف و ملیو سم ده	ساقی هست که لعل لب میگون دلها

بیشتر از همه در هجر تو خواهد دلها
عاشق خسته که هر از همه افزون دلها

بروی خوب تو جهان اگر نگاه کند	تو در مملکت حسن پادشاه کند

8

گلبن خنده و لب گشی اما | باغ تو چو قد تو نهال دلها

وه که بشنید ناله عاشق
آنکه دل شد ز جفا ملال دلها

بلبل در سر شوریده هوای دلها
تا که اینی گل این باغ وفای دلها

یارب آن منعم ازروی تغافل هوا جنبش
باید نشست که همسایه گدای دلها

از در حور درون که صفا باش
که خراب است ز ما خانه‌ای دلها

کرهش از علمی نیست باید ورنه
مرغ دلگیر قفس نیز نوای دلها

صبح او ماهی چو بر ورزش می وفا
دل که از دام فلک رخ خطای دلها

اگر شد طلبی از درمیان طلب
عشق همیشه دل عاشق کشی دلها

جرات ناله ندارد دل غم پیشه ما
ورنه چون می شکند شیشه صدای دلها

عاشق است ده از حیله
دام گسترده صید همای دلها

بر باد رود دلم از آن غمزه پنهان زمن
غم خورد و یم از مخلف جهان زمن
قسمت این نبود که با رخ او بر دراز
سر از قافله مرض تبعان زمن
نظر غمی بسوی من نظری کرده اند

بیکدست نیشتم بناز ترکان زمن
میروم با تیشه‌ام بر سر ما آن زانکه
دست غم زراکم با زندانان زمن
عمر دیدار تو آید بمن صبر زار دیر
دعوی او رقیب سیه ابن زمن
باغبان نظر زار بلبل جهان زمن

هزار شعله ام بر فروختند از آه
نشد که فارغم از این شب سیه کنند

کی بود آنکه کند شرح قصه عاشق
چو عرض حال که ایشان نیاز کنند

اکنون رسد بخشم که مرا زغم آن شود
تا بنگری مروت آن سیه چشم طبیب
آن هست تا ز عارض و بناگوش سیه اند
از عهده‌ای نشد که فراهم کنم بباغ
با جور زلف رفته ام و با جفا خوشم
بگذشت عهد لیلی و مجنون در وفا
از زیر پرده ها بکشم سر درین چمن

آری هر آنچه بر مصلحت ماست آن شود
صبری که در دهند عشق بازان شود
در انتظار آنکه زمین بسر گران شود
هشت خسی بفصل گل گلشن این شود
یارب مباد آنکه دلت جهان شود
روزی شود که قصه ما داستان شود
گر صد هزار آید و گر صد خزان شود

عاشق روی گل نشد ای رشک نظر
در گلشن بهشت اگر باغبان شود

چشم بخت زخزان انقلاب زمانه
دل عاشق
ره بس دراز و کرد بیابان
ره اگر تیره شب بحر بیابان

شوق وصال لب جانان بیار کار
تا در میانه بکیش که دارایش برار کار
آن راز که گویند و بیشتر از ایشان کار
قصد که بایکه بیار کار
پس از آنکه کل
آید خوش تیغ بیش طلب کند و داد کار
گوید و رمید

خوئی

خوبی بدست نه در خور این روی خوب تو
باد شرم چرا که کار برای تو شد نکو
بشنو ز من که وصف جمال تو دگر است

یارب خوشش مباد که جور است پیشه کار
نوشین لبی که بوسه ز پا تا مرا داد
هر چند خوش شم که بیاد استاد کار

عاشق هوای عشق برد از سرش برون
که ذوق روزگار ز هر سر که داد کار

گفتم جمال چشمه دلم از تو چون شود
صد سرخ مرا ز هوس و نار پس درد حیث
ای همه جهان نهج هم از تب واژگون
گیرم ز سر گنم ره بنفشه های عشق
ای عشق کام دل ز تو خواستم که در چمن
خوش بود برای دل از گلشن بهشت
دارم ز شوق لعل تو شیرین پر دل

لعلت بلو تیر که زینه اد چو شود
از نسیج قسمتم نشد افزون شود
کاید رقیب و یار ز محفل بران شود
نخجیر که مره بسته کم راهنمون شود
گل کر لبر ز ناز تو داغ جگر شود
روی پری رخی که رخی لاله گون شود
ای که برق خرمن صد ستون شود

[illegible]

آنروز که یار یار ما بود | آگاه ز راز ما خدا بود
دیگر چه دهم بهای صلحش | کاین جان که گرفت رونما بود
خون ریخت اگرچه آن نگاهم | شادم که نگاه آشنا بود
از وعده نه قصد آمدن داشت | این هم یک از کرشمه‌ها بود
بوی خوش یار باد آورد | این پیک خجسته پی کجا بود
از زاری من چو غیر پرسید | خندید که ناله گدا بود
دلدار اگر صبر یار بیند | [illegible] عاشقان بلا بود
گفتم که ز درد عشق محکوم | گفتا که ترا همین دوا بود

گر داشت اثر دعای عاشق
کار دل او بمار عالی بود

عشق ورزی تو ای رقیب کارم میکشد
اولین صیدم [illegible] دم بدام

من فدای عاشقی هر چند زارم میکشد
شاد باشد گر این دل [illegible] صد [illegible] میکشد

[illegible]

ولطف بس از صبر نمی‌آید
لطف دوست جو در دل اوفتاد جز از ما
عجب مدان که از درد دل اثری
ز بیم آنکه از در او بدر افتاد همه
بسان آنکه لب او بکام ما

در گلشن ارم چه شد ار ره نمی‌توان	بوی تو را ز باد صبا می‌توان شنید

هر چند دیگر آتش هجر فغان تلخ
از لعل او بگوش رضا صد سخن شنید

خوش آنکه با بوی تو جز او نماند	مگر کسی که گذشتن ز جان خویش تواند
تو دولتی در سخن و در شهر هیچ توئی	مرا ز دست جفای تو سنگدل که رهاند
که دید جز دل من خسته که درد گزیند	با انتظار طبیبی که در دو چشمه نماند
خوش آنکه حرف وفا از رسید گر بگوش دل ما	ز قاصدی که پیام تو سر بسر رساند
گشوده گلبن غمش گشت غنچه داغ محبت	عجب مدان که دل ما چرا جهان نماند
فزود ز ابر بهاری برست چند قیامت	گل و گیاه ز باغ امید چون نماند
خوش وصال از بخوی نکوی واماند	بقدر آنکه کسی جان بپای یار فشاند
غرور و ناز کجا بار رسیده دلبر ما را	که جان دهیم بهای نگاه دستاند
کسی رسد که نهد بند از گمان جهان را	که هر غبار شنید ببام او نرساند

با من بس که بود از لب او ناله شنید
با من بس که بود لب او ناله‌ای شنید
در این که با بنده وفا
قاصد که جان و دل بنشیند
ازان زمان در راه او

گو با ما بود در چمن عشق زند
هر کس شنید وصف جمال تو اشتباه
با هر که قصه از درد عشق دل
کس نشنید ز هوا از و آه کشید
بی‌چاره کسی که چه امیدوار
باصد هزار درد چو نام او شنید
عاشق کسی که چاره بی‌رکان نمود
بیچاره‌ای که چو درد جان از ان شنید
امروز ما ز غم هم بسی ز ضعف زار گشته

[illegible]

بهر ما هیچ جایی که بهر صحبت ساختند	هر کسی را خانه بر قدر همت ساختند
وه چه حالت است اینکه در عین مراد رشکها ساختند	بر اسیرانی که از صحبت تکبر ساختند
حیف وصل اگر بیگانگان را یک دو بار	خانه‌ای را که بهر دوست خلوت ساختند
هم از روی زنخ مهر زاهد گر آتش نشست	عنبرین را که با داغ محبت ساختند
با نگویان دعوی خونم بمحشر باز رسد	چون شهید غمزه خویشم بملک ساختند

خوش شد که آن صاحب نهال گر سازد خراب
کعبه را گرچه عاشق بهر حرمت ساختند

آنکه از خاطر شکیبا و از دل قرارم میبرد	گاهی از لطف و گهی از کین کارم میبرد
شوق روی آن گل رعنا بنظاره بر باد	هر طرف گریان چو ابر نوبهارم میبرد
هر زمان ستیزه خاطر بر آهی چون غبار	در هوای جلوه آن شهسوارم میبرد
وه اگر در صحبت لطف دارم غرقه	دیده از ستخ دیدن اشکبارم میبرد
هر زمان از شیوه‌های ناز و استغنای او	در فکر کام از راه امیدوارم میبرد

[illegible]

همان

همان حرف وداعش بر زبان آمد بلب جانم
فغان از شیشه میکردم دل او را ازین غافل

نخست آمد دل که در هجران شکیبا میشود آمد
که آن گلبرگ تر زان سنگ خارا سخت‌تر آمد

فراق یار و قرب مدعی نبود عجب عاشق
اگر فارغ ز غم عشقم و از هم تیره آمد

بسکه شب‌ها سوز دل از سینه بایم هنوز
گر بمیرم زار زار امیدوارم که خواهم هنوز

عشق غیرت کار من گرده آزاری کند باز
هوشیار آورد از بس حرامم هنوز

گرم رفتن میکند بدعهد خویش زان کو مرا
حسن عهد خویش بار بار تا با استایم هنوز

تشنه آب زلال وصلم و در قصد جان
وعده اپچ نیوفتاد سوی سر ایم هنوز

غیرتم زین سو کر است پیش سوی فراق
از سر کوش و زانسو اضطرابم هنوز

میشیم الله که خاطر کشتم با سوختن
هجر میدانم و از صبر عنایم هنوز

ذره‌ها بستام و در آرزوی رخ هستی
اضطراب دل بسوی فراقم هنوز

عاشق اینجوری که از رقیبان میکشم
سوی جنت روز محشر بیحیایم هنوز

اکر اهل جهان چون غم عشق ... نکرد
با کس صحبت درد و دوران نکرد
یار اکر کینه کرد با ما بیش ... نکرد
کاری بمن که هجران تو ... از تو نکرد
کافر که جان بخویش روا داشت رضا نکرد
بیمار این تو لاغر ... نکرد

بارغوان و سمن باغبان که سرکش بار
بعهد روی تو در بوستان بهار آید

بدوستی و وفا بسته با تو پیمان
ولی دریغ که این عهد خوش نمی‌پاید

کسی که دیدهٔ امید بر نظر بروی دلارا
ز دیده خون جگر تا بچند پالاید

چنین که خون گرفته با اضطراب دلم
عجب که بر سر کوی تو هم بپا ساید

کشیده همه رنجی بغیر رشک رقیب
نعوذ بالله اگر درد من بیفزاید

پیام هر کس که بگیرد بجز عاشق
حدیث هجر که عمر عزیز فرساید

با مدعی گذشت و نظر سوی ما نکرد
اندیشه ز آه گدایان این گدا نکرد

از انتقام شیشهٔ وصل تو روزگار
در روز کار هجر تو با من جفا نکرد

منظور من که جانب اهل وفا نداشت
هرگز نظر بسوی من از وفا نکرد

عیسی دمی ز وصل و بیم چاره‌ای نکرد
آیا چه شد که درد دل من دوا نکرد

کو زلف شاهدی که کنم باز از گره
کاین رهنمای عقل مرا از کار وا نکرد

همین دلم که ازو شب بمن نخواهد ماند
که جان ز شوق و بیم و ... نخواهد ماند
نقاب ... همین است ... این
که تا زمین ... صنم ... نخواهد ماند

خیال چهره‌اش یار ... صبح ... از ...
که غیر از آن ... نخواهد ماند
اگر نه ... صنم ... خواهد
... نخواهد ماند
بهوا ... که بمیرم ...
نعمت وصل ... نخواهد ماند
که کار ... در همین خیال ... نخواهد ماند
همه جور و وفا را ... نخواهد ماند
... لعل ... نخواهد ماند

بلند

[illegible]

مبند در به تماشاییان ز در چمن — بنفشه و سمن و یاسمن نخواهد ماند
نگین ملک که با اسم اعظمت قرین — یقین شناس که با اهرمن نخواهد ماند

ز بس هجوم شهیدان و بر در و حجرا
مجال عاشق خونین کفن نخواهد ماند

بمن کسی عشرت ازین جهان نبرد — کس این جهان بمن زر زار نابود
خوش آنکه شمع شبستان شود شب بیکی — چنانکه کس غم و یار این جهان نبرد
الا که چاک صلاحم جسارت بیداد — که با دو برگ گلی از بوستان نبرد
دل از جهان بتو شاد است و عیش دارم — که آرزوی وصال تو از جهان نبرد
بدام زلف کجت ماند مرغ حیران — که گر خلاص شود ره به آشیان نبرد
خرید اگر چه به هیچم بهیچ همچو منی — ز رشک تو بگذر خواجه گر زیان نبرد

ز دور هجر تو با درد و داغ شد
مقدر است که عاشق ز عشق جان نبرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خوش آن رند که بنشیند بغنچه ار روی نشاط
گل و سرو و چمن و لاله و گل اندامی چند

آتش از ناله برافروخته سحرگه با
گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند

بی صبوحی اگرم جام صبوحی بخشند
جای در کوی خرابات گرفتم شامی چند

طلب بوسه از آن لعل نیارد گویی
غیر ازین کار و هوس بر دل ناکامی چند

صنما کاش ازین شهر نظر دل بکنند
سنبل زلف تو با نیزه سپه اکامی چند

نامهٔ من بر او نامه رقاصد ببرد
گر رقیبان نه نویسند بر او نامی چند

بوداع جهان پیچیدم عشق و کنون
گر پی هجر زدم در ره او گامی چند

حالت سوختگان سوختگان میدانند
چه کند عاشق دلسوخته با خامی چند

زلف و خط دلکشت هر دو کمین کرده‌اند
آه که جان کشته‌اند غارت دین کرده‌اند

منکه زدم بارها پا بسر آسمان
بر سر کوی توام خاک‌نشین کرده‌اند

روی تو بهتر ز ماه چشم تو خوشتر ز ...
حیف که این جفا با تو قرین کرده‌اند

[illegible]

[illegible]

دل بیگانه که بیگانه تو از شر دلکش	ترسم از کشتن این شیوه نازش دلکش
کاش میگفت وصال تو ضمیمه یاره	آن سروشی که فلک محرم رازش دلکش
نفس یار بهشتی کز مشک تر شدیم	زلف مشکین کسی غالیه سازش دلکش
زانه پرسم که بچو گرمی اختر بار است	زانکه سرشته اینها همه نازش دلکش
خنده نسیم نکه تا همه جان بسپارم	نازنینی که چه فارغ ز نیازش دلکش
نظر از چشم تا چون دره بیا دهی	آنکه چون چهره نکوی لفظ فرازش دلکش
دارد از مجلس سیاه هم شبهای خبری	دل که در بستر هوس زلف درازش دلکش
دین اسلام مجبور که خواهد است بین	زلف زنار فروشی که نیازش دلکش
تو خوش بین اگر چون جهانی چه عجب	تو جوانی چنین حسن نیازش دلکش
پیر فرتوت فلک بین که ز بی تمکینی	شوخ طبعی همه شعبده بازش دلکش
بهتر است که جان در قدمش بسپارم	این همه روزی فلک بنده نوازش دلکش
از ناله عاشق بلبل دل تنگ آشنا	ای خوش آنکه که چنین نغمه طرازش دلکش

[illegible]

بوی او ندیدم کام از جنت چه بگشاید
بجز جانان مرا از عشق کاری نیست هرگز

زلفش چون دلم مشغول از ابد از زحمت بشاید
بجز جانان زاده ام دل تا ازین حجر بشاید

چرا روز وداع او مرا دیگر عاشق زغم
ترا با وقت جانان دگر از جان بگشاید

شاد است ز لطف تو رقیب و من ناشاد
شیرین چو تو دیدم سر اسیر چه خسرو
از ناله که آتش اندر نفس افتاد
از ترک جفا پیشه خونچشم چه دارم
بجز غم دل تیر کدر است دلم را
من زیر پر و پوشش کشیده هر دو کوی

بر رستم که شود با خبر از لذت بیداد
شمعی که فروزند بسر تربت فرهاد
عشقی که توان کرد علاج دل صدپار
آیین وفایی که ز ایام بر افتاد
از ناوک تو با خنجر جلاد
مرغان رها وای هوای رخ خود زمزمه بسیار

عاشق بن از خویش بخوان قصه دری
شاید که رود در دل محموم علف ازبار

میدهم

میده هم روی زمین را از رشک لعل آب | کان لعل آبدار این چه هم رفعه‌ایم
هستم آگاه از انجام کار رهروان | اینقدر دانم که بس راه و بیمعه‌ایم
انیله می‌پسندم هیچ منخرد از هیچ وفا | از زبان در گلوی و بر تبسم افزوده‌ایم

صاف و دردی کان نصیب یار آخر میرسد
ما تمر خم را چرا عاشق لعب اندوده‌ایم

ما پس از جلوه همان بار شد | بال و پر ما را سر پرواز نباشد
با غیره آورند هزاری بس لعب | لصید که این سر کشی از ناز نباشد
در عشق بوادی کشی کسی محرم و دم | بهتر که درین غم کسی انباز نباشد
ما هجر بسازیم به از ان کل رعنا | باشد نکنار زمین و دمساز نباشد
چون حاصل او نیست بجز کام رقیبان | بهتر که در لطف بتان باز نباشد
وارد دلدار ایم از کوه حشمی | تیر نظر شر که غلط انداز نباشد
عاشق رفع ال حسن ذلت میکشید اما | بهر چه بود این هم او از نباشد

کردم آنت قصد دشمن جان را
در گفتگوی عشق سخن گفته
از لب دو ... دیوانه زدم گفت
... خزان ... اند

سر بپای تو نهند سایه صفت از سر مهر
شاهدی چهره اگر جلوه طرازان برسند

گوی مه در خم چوگان و رازان فکنند
گر ببازی فلک شعبده بازان برسند

رازها دارم و از کوی وی ای پروانه
تو نه آنی که کسی محرم رازان برسند

بکر از ناز کنونش نشاید که خوی
که کسی همدم ارباب نیازان برسند

ای خوش آن لحظه که تورا گر بکند از ره عشق
پس چو خورشید فلک در ... رسند

بخت عاشق که فزون است ز معشوق توای
هواند که در آن نعمت و نیازان برسند

می چاره غمت جهان از سر خبر خندند
من بهیچ نشدم دیگران از سر خبر خندند

زان جنایت که عمر ابد بینند ایشان
شمشیر یار بسر و جوان از سر خبر خندند

جان بینند عالی از حضرت نگاه
از رخ بهجه کوه نهان را ز سر خبر خندند

صد بار زنده گر کنند باز بستد شد
از کار عشق بیخبران از سر خبر خندند

صلبان بسته در کرم کار زلف زنت
آنجا آن نگار بسخت جماعت ز سر خبر خندند

پیش از آنم که دو قرص لعل ...
کاش همچون ... شد
مست ناز ... روز و خون ...
کاش یکبار دگر روز ...
... از ... ازوی
بس نه خواهم و از نظر ...

گفتم از عشق سخن مهر ... لب ان ...
ما بیدی ... لب ... طاق ...
باده بید ... عشق ... لب ...
... از ... اران ...

... از ... عشق ... نیم
... عطا ... نامه
... ان ... فصل ... نامه
... عشوه ...
... کرد

[illegible] کرده ام [illegible]

[illegible]

گرد از لطف تو ای مه بجوابم کردن | غالبا در سر آنکه بجوابم باشد

در غم آنکه ندارد به سر رحمت عاشق

چند فریاد تو آنگه که جوابم باشد

بکشم اگر از لطف رسانند بکوی یار	در چشم خونفشان سرمه کنم خاک پای یار
مرا از غنچهٔ لبش خون گشته دل باشد	تا بلبل از شوق گلی هست در گلزار
از حسرت لبش گشته سیاه و تباه	یارب دگر چه چاره کنم با دل فگار
هرچند تشنه کام و لبش نداد	جانم فدای لب لعل آبدار
در کوی او مسخر دل عاشقان نیاز	غیر از دل شکسته نیاید تو را بکار
تو همنفس مباش به من از کرم بکش	در کوی آن صنم که گذشتم ز اعتبار

یارب چه آهی تو که از آتش درد تب

بی‌دل نمانده است [illegible]

بکشم اگر حکایت ز فراق یار به | دل حلقه غم از نم لعل نگار به

محبوبم کنون [illegible] بگذر

[illegible] مرا [illegible] بگذر

[illegible] بازوی توانا

از کشتن این [illegible] بگذر

جان دادن [illegible]

[illegible]

پیراهن یوسف ار نسیمش بو ز — از دیدهٔ اشکبار بگذر
یا در سر حمام خوبانش باش — یا از می خوشگوار بگذر
آنجا که شهید غم به خنجر — از جان فگار بگذر
عادت نکند فلک دگرگون — از یاری روزگار بگذر
یا بر رخ غیر در فروبند — یا از سر وصل یار بگذر
با زلف بتان چو عهد بندی — از هر سر قرار بگذر
از نور قمر ار شناسی — یا از سر مزار بگذر

عاشق چو زدی دم از محبت
از عزت و اعتبار بگذر

مطرب بکجا رها نغمه تر کن — آتش به دلم در زدی این ناله زیر
بکن زمینی به رنگ دیگر گردان — آنجا نه رسی بتوان الکن زیر و زبر
جز بیخودی عشق ترا چاره نیست — این دل که نور کشف اسرار خویش جهیر

عاشق

عاشق این شکوه کز رفیقه یاران داری	یا صبر از دل خود یا گله باز گذار

اگر از نیک گل آن چهره ز پیش ار خجل‌تر	دگر ز غایت شرم و لطافت رخ ز غار خجل‌تر
شهادت میدهد بر چهره زلف و کاکل ساده	که روز بیکسی‌ام خوش نشسته بهار خجل‌تر
قراری داده در محراب دل آن سرو آزاده	که دل خوش باشد امروز از طرب فردا از خجل‌تر
چو شمع سحرم ار بهای شوق جان دادن	که ناز از دلبران خوش باشد اعتبار خجل‌تر
خلاف نیکخواهیهاست گر رحم آرد خواهیم	میان مجرمان خوش باشد و بهار خجل‌تر

ندارد یار عاشق چو حالی چاره دردم
طبیب ار دلبری باشد هلاک یار خجل‌تر

با من هیچ نیست آخر جور کار دیگر	من نیستم نداده جمع با تو قرار دیگر
گل رفت و غنچه است نشسته در گلستان	ماند در گلستان با تو بهار دیگر
رنجیده‌ام ز خوبت باز چهره رو	مشکل روم ز کویت از یار دیگر

[illegible]

عاشق شکوه نیست [illegible]

[illegible] دلدار

[illegible] چاره [illegible]

معلم شیوه‌ام کز ابرو دارم
[illegible] چون [illegible]
اکنون چاره اهم نباشد
اگر باید الفت با ما چار
[illegible] از [illegible]

دلا چون او نخواهد [illegible] مپندار
چو عاشق نیز ترک جان تو را
تو آن دانستن از ناز اشک بیمار
[illegible] ناله
مبادا [illegible]

زاهد تو و کوثر و لب حور
ما و لب یار و آب انگور

آگاه نه‌ای ز درد هجران
یا رب چه کنم نمیکنی بر رنجور

عشقی نه بحد طاقت دل
رنجی نه بقدر صبر رنجور

کردیم و نکرد سود آخر
صبری که نبود هیچ مقدور

عمرم همه گشت صرف تعمیر
ویرانه دل نگشت معمور

دل می‌طلبیدم از زمانه و آه
کاری که نیاید از زر و زور

فرزندی این شب و خورشید
با ماه و دو اختر خرابه پرنور

تاریخ وفات خود نوشتم
روزی که ز یار می‌شدم دور

از لعل تو دیده‌ام بمستی
آن خنده که نایدش از لب حور

زین عمر بخشیده‌ام ندانم
شیرین لب لعل یار یا شور

عاشق چو دین بعشق دادی
گفتم که مشو بعشق مغرور

[illegible]

بنوعی قصه [illegible] الطاف جانان محو داری
برای عمر [illegible] بیاد [illegible]
[illegible] از تو [illegible] التفاتی
[illegible] با پا [illegible]
[illegible] قاصد [illegible]

[illegible] نیست [illegible] ای محرم [illegible]
[illegible] من [illegible] چو زمانم [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
[illegible] قاصد [illegible]

[illegible]
[illegible] عاشق [illegible] و [illegible]

[illegible] دل [illegible] تعلقی [illegible]
[illegible] یار [illegible] نخواهد [illegible]
[illegible] لعل [illegible]

[illegible]

تعبیر خواب شب قدرت گذشت طالع روز
جامی اگر دهد الهی از جهان نبت
چون در شکنجه زلفم منع من

تا تیر آن نشاط چو خورشید آشنا گیر
پنهان ز دیده بلا کشید زمانه
وین راز من ز همه بنداز گیر

عاشق برد یار از نسب به درد فراق
بگذار هر دو عالم و آن آشنا گیر

دلم شکوه جور تو ماه است هنوز
ز رشک غیر ز کوی تو رفتن آسان است
سراغ داد محشر چگونه خواهم کرد
فلک گر لکنه باشد ملول و آب نخور
نشسته گر به محبوبان جا به کام
بجستم که رود و شیر سراچه دارد
برو تو عاشق اگر صبر و طاقتی داری

نگر ز شوخی روی تو عاشق است هنوز
اگرچه زلف شیم پسته مشکل است هنوز
که دیده محو تماشای قامت است هنوز
دلش کباب بیداد نالیست هنوز
چه وقت کشتن آن راحتی است هنوز
نگاه مستم او که درد است هنوز
ز لعل او که سراپای کل دراست هنوز

[illegible]

از پی کاریست دارا این همه جویای خدا
وه که درد آن ره از بهر طلب میکنیم

ای که دل خسته را هیچ نه کار ساز
میکند از بیخودی قصه هم رود دراز

ای که فدای تو شد عمر من و جان من
شرط مروت نبود از من بیچاره باز

با من اگر ز قدم هست صفا باز ماند
در ره کعبه کسی لبیک نگشت و دراز

آنکه به بدگوئیم با تو سخن میکند
آنچه شنیدم از او با تو بگفتیم باز

ای که به بیگانگان خنده پیام میدهی
کاش نداری دریغ غمزه ای اهل راز

فصل بهاران گذشت عاشق و دلبر
خنده گل از غرور گریه من از نیاز

ای ز بساط حسن تو برگ گیاه ناز
تا هر سحر از کوی نیاز رود تو ای نیاز

با غیر دم مزن که به عصفور صید نیست
ای تشنه کلاه تو بر باد شد بهار

با صد نیاز از تو بکی عشوه خرد
محمود و بار بس طلبد قیمت ایاز

تا کی ستانم از لب لعل تو بوسه
تا کی برآید از خط سبزت خط جواز

اندیشه دوست در ضمیرم
در کوی تو گر ملک زند در
شرمنده و منفعل ز هر یک
کار دولت چنین شود ز آستانش
دردا که بر هم گشود صیاد

چون نغمه سرم خوش بچه سار
در بر رخ او نشیمنم باز
از چشم و لب تو سحر و اعجاز
هر جا طلعت شود فسون ساز
امروز که مانده‌ام ز پرواز

شد خاک سر که تو عاشق
تا در قدمت شود سرافراز

دلا بدیدن آن نازنین چو ابر بریز
نظاره کن غم هجران گذشت ای بلبل
ز دیده چون شکر ز نوی حکایت دل
چو باغبان گلش در بر دو صحن نشست
بیا امید دهیمت تصدق محفل قرب

اسپس بر روی وی و از جهان بر خیز
سحر گهان تماشای گلستان بر خیز
ز گوش کن این طرفه داستان بر خیز
گشاید از نسرین و ارغوان بر خیز
کنند جای تو در گلستان بر خیز

چه با ما کو لطف نداری
ای بزم از آن مکه ی شوخ دلم
من از عشق تو دارم سخن جهان سوز
فغان از لب و چشم تو زارم

صد حسرتم در شبستان ناز
فرو بسته دام محبت ز پرواز
جان بنهاده بی تو با صد نیاز
هوسم رفت نه تو با من دمساز
چون مهر لطف روز چون شعلهٔ جان سوز
گشت از دل عشق تو آغاز

یک ذوق نکشیده با محرم راز
از رخنهٔ رستیم تا دام وانگه
صیاد من که تا بازماند
ای شیفته‌ام آخر تا کی گدائی
شهری نکوی زیر و زبر کو

لطفی ز رخ از مهر قدری که از ناز
دیگر نکرد دم همت پرواز
از غمزه آتش کبک در جلوهٔ شهباز
بنشیند بحسرت از نعمت و ناز
یک ترک دلبری شوخ طناز

عاشق ز غمهای هجر چه نالم
در دیده اشک در سینه‌ام راز

جدا از روی آن ماه دل‌افروز
چه آرایم سپاه از لشکر آه
بعیدی کو نگشای ما را
به بیداد از تو من دلم بر گیرم
بگیر از من که از روی خوش ملولم

خداوندا چه شبها هستم روز
رسیده‌ام نخواهم گشت فیروز
که هر روز تو با دارو روز نوروز
بگو زنگ دل از دیده آموز
بکار آید از این جان غم امروز

از آن دم که از الست سیم
در عشق جان از آن راز
روزی که ... وقف از این راز
... زاغ سینه دل
هم صحبت ...
... از غم ...
... عشق دارم
مشتاق عشق ...
... محرم ... راز

... از غم ... محرم ... راز
... ما را ... ز ... ما ...
... عاشق ... ما را ...
... ز ... بلبل ... آواز

چنه

چند گفتار از نفس تا چند گفتار از هوس
چند گشتن در خم پیچ ناله بی از نفس

آنکه از دود غمش زنجیر آهی بسته‌ام
هفت گردون را رسید از ناله شبگیر از نفس

دل همه خون گشت و رنگ از چهره در دام غمم
نه ز دل آگاه آه نه زبان آگه از نفس

نغمه او را بدل آن همه با حسرت است
قصه از عشق هست گر زبان آرد جرس

با غم عشقش هوس حاصل نگشت از تو
در ره قربت خار در کف سنگ آرد خس

مرحله طرفه است و قافله تو بی جرس
آمدن با صد ارقش با پس و پیش

شهسواران بسی ماند بد بلا
شاهسواران بسی حمله پیاپی فرس

ده درشتی در نسیم صبح معجز عیسوی
نه عملی در کلام نه اثری در نفس

عاشق اگر زنده‌ام زود بسر می‌رسد
در غم عشق بتان دعوی الفت هوس

شکر کمال لب تو خون گشت مگس
نوش لب من ز فیض گرد رو باشد

در لب شیرین آسیه بچون جان مگس
بلکه خسته تمید لب تو گرد مگس

[illegible]

[illegible]

مخصوص شد به عشق تو لطف و وفای یار
دادیم نقد جان و ز کوی تو رانده‌ایم
داری جهان به همچو منی قصه‌ها بگو

ما را دلی ز لطف و وفای نگار بس
یعنی دگر قمار غم ما کنار بس
نوشیدن حکایت از این کار زار بس

عاشق چو جان ز درد غمت بی‌خبری
ای بس ده ز عشق تو قصه اختر ز زر

که غمم در دام منزل گاه ما و اوست در قفس
طالعی دارم که از نم چشم از آسمان گذشت
شد بهاران تا به هر پرده شور افکند
ای شه تا چه بی ما ز ما صد بسا دارد
از وفا شد ای ز نسیم صبا یار من
از کجا با که رنگ آرد است
در چمن فصل گل که از غم گل عاشقان در ...

عاقبت در دام خواهیم داد جان یا در قفس
مینداز بند از نسیم زاغ و عشق یا در قفس
حنظل ... در شاخ گل ناله یا در قفس
ناله سر خواهیم کرد امروز و فردا در قفس
میتوانم ... حتی با تنگ جا در قفس
غنچه ... صبا ... در قفس
عاشق آرزوی ... یاد بهار در قفس

ز چشم که از عشق تو بیمار شد افزون
شد منصب پروانه نصیب من چند
کار من دلسوخته زان رو شد افزون
این هم که در فراق ... یار روی از غم
لب ... از ... افزون
در دام تا که هم از ... قفسم

[illegible]

عاشق ار گویم آتش نفسی روی نمودی | بار ازین شیوه تو یاد کن دیدار به افسوس

همین عجب طلبی بود از اسمم بس | تو از شکر نگاه تو گاه کامم بس

هوای صید من با تو نیست اگر داری | کمان ز دست میفکن که یک نگاهم بس

ز جوی خون که ز هر سو رود به دامانم | بانگیز رحم نداری بر اشک گرمم بس

چه حاجت است زره پر جنازه اجزای مرا | که از فراق تو یک شب سیاه بختم بس

برای کشتن من قصه تو گوید دشمن | بهانه جو شده طبع تو بهر کامم بس

رفت آن دل پر حسرت علم خرم هر چند | بکن زمین جهان شعله ای ز آهم بس

نگو از جاب آن بزم عاشق دم

که قصه های سیاست غم خراب بس

ای صبا کاش چو باشی در کاشانه همنفس | باز گو از قصه شوق اسیران قفس

کرد کار افتاده دیر نشنید یار نفس | چون رسد به طلمه زین شد مسکین فرس

دیوانه کو بعد از من ... فریاد کرم

بکام هجر دارم از پیش ... کیش او زن

ای دل آشنا ... آه که کارم از لبانم

میدیم و ... ملک کار ... داور

ذوق ... بیشینه ... پنهان از ندارد

چون ... عقل ... قفس ... بلبل

داشت ازین سلام آرزو دشنام — کرد قصد رسالتی ره پیرس

راه کوی بتان ببستند اند — شیخ شهر و ضلالتی ره پیر

جان بلب دارم و لب آب او — میکند استمالتی ره پیرس

از لب عشق ... مسکین — خوانده دیگر مقالتی ره پیرس

عاشق آشفته تو دشمن جان

داشت از جان ملالتی ره پیر

آنکه جان میدهیم از آرزوی دیدارش — حیف کاکه نشد از صد ستمکارش

ای بلبل دلخسته که ایام حرمان — کجب ... گلشن ... گلزارش

کار ... غم ... عشق اولی — کو ... عشوه گری ... کارش

آنکه ... شمع ... تارکی — چیست چون ... بسر دیوارش

مجرمی کوله با ... غم کند — چون سحر کاه ... پیدا ...

عاشق دلخسته ... جان ... — آنکه ... زده ... بسر بارش

... دیدار کن ... فریاد کرم

... عاشقان ... چو پیش

... عاشق ... جان ...

... غم ... عشق ... کرم

... یار ... بیش

... لطف ... بیش

... کرم

[illegible]

گریم از آنست که او وفا عهد دوست | گو التفات گاه گاه بهایش
رسم دراه سر قوم کشتار از تجوز | مرغی از آشیان قفس نغمه خوان بیش
هر کس رسید بر خاک بگریه | آن است ایکه کشته بحسرت فلاش
هر پاره دلم بهلیست در سفر | چون بانگ کلک که یا بد بهم عنان

رخت سفر زکوی کسی بسته بیم ره
عاشق که بر رسید بطرز نگار بیش

تو و صحبت غیر و دلی خویش | من غم‌های تو و کنجی و چشم تر خویش
تو آنکه جان بسوز که در اول عشق | رنجیم چه از غیر تو را زخاکستر خویش
دست غم که ره بر کرد سر شگوانه | گر نمایم رخ او را بنصیحت گر خویش
مرغ دل کرم و در کنج قفس همچو ایم | در غم سایه سر خویش گشتم در بر خویش

سید هر اسیر حرم عاشق زحجت بکر
در سر کوی خیال گذار در سر خویش

[illegible]

سرو نازم نکشید دامن از آنرو چه همی
بدل جان و تن بشنوم تا جفای دلدارش

همه اندیشه ام آنست که مبادا من زار تو
همچو حوصله مجمری صد آزارش

داند آنکس که کشیدم چو من آنکس که چو
دلبر آتش کن و عشوه گر طنازش

مرغ دل کو هوس صید شدن بال گشود
خرم از روز آن در خود شد شهبازش

راز عشقت بزبان همه کس در بازار
من دیوانه که پنهان کنم از غمازش

مهربانان که شنیدند بیانات و هم
ایدل از دیده پنهان غلط اندازش

که شنیدست تبسم بدو شکرین تو
جان سخن بنده لعل تو و این اعجازش

جامی در حلقه لعلهای سر کوی داد
عاشق دلشده را بس لعل این آغازش

زلف تو هم به شبانه ای پر نور
مانند ... چمن بلند ...

ای ... سخن آری در ... پر دل
گاو ... نبند ... سرش

اغاز آشنائی یار زند خوب ...
سالک و تمام ... اول ...

بدل ارا دشمن فرقت هیچ کار ندارم
رنجور چرخ خرابم لیک چشمه که ملدم

بدر شمس چو تو قبا دکار روش کودار
سالکه اشم و شنوم نوای خوش

ز سرکشی بلند ار دفه مکنانه عاش
ملزم ره بپشم کهی کی بر زر خوش

چو رم به پس انمه کله ز دت خوش
سر صد عتاب رای دمن از تیز اما
اثر فغان ما ر اطلب ز صحبت بلب
مرا دکه منزل همان جان بنخو
مرا چو بپشم دلری کند نشیمن
ضمیر غم نه مدار هلاک عشق ازان

ز رود و باران بکحر فسم چو بله کنم روش
خنده سخن مها بدار ظر فتم روش
که بپار ما ند که صبح و در نه روش
بی ها سم قاله دایم و سحر کش
سرلوی اوله کردم رق ز روش
زلف غم مدار دم رسم از انکی کوتش

نبعد کر عاش ز وداع عاش بن
الراین حسین بماند دل من در اورد

که شستم از آن قیمتی زنگینت او
حساب محبت شام فراق میداند

صبا دانه که صباره برد بخله از ارسش
ستاره هر که شمرده است چشم بیدارش

علاج عاشق بیچاره من نمیدانم
بغیر از انکه رسانم بکوی جانانش

ترا که رسم ستمکاری و جفا کیشی
از کشتن عاشق نمی‌اندیشی

باشد لطف تو سپاس تو است
سلطان از نظر کند بدرویش

خوش گشت بغمزه تو ناوک
خون همه ما بگردن خویش

چندی نگرم بان رخ خوب
فرصت الم دهد بد اندیش

از لعل لبت برای کرشمی
تا چند بدل خورد دگر نیش

بحث بمن ستمگرش گو
باید بکفا نهد از پیش

هم الکای رقیب و هم غم هجر
محزون شود از ...

عاشق کشته اثر از ...
نالید عاشقان ...

که نامه نوشتی بسلطان | که ره بیابام ندارد و گفته بر حریش
بلطف و قهر بلای دست و قربان | زهر داری که در آید من و دشر
بپاله هیشم و بس عجب که گفته است | باین کینه که یا گنجینه کرد بر کرش
غمش به پیش که گویم که پاره اش حکیم | در آن هیستم که از آنکه حسیت غمش

لطف عنبری شاهم صاحبقرانم
نعیم انیکه نشاد و لم بکو بر کمش

تر از الفت بیگانه از حد است بیشتر | بطرز محکم بیگانه است بیشتر
بکر آید ... بحر ... ای کار | بفکر حسرت محقق ... است بیشتر
طمع در است ... دلا از بیگانه امن | هایکه ما که سخن ... است بیشتر
... شب ... مخور زنهار | بر آستانه پر ... است بیشتر
طبیب دردت اگر آن الهی من دانم | دلا همیشه باین درد ... است بیشتر
به پیش ارشواد قدم از ... یاری | چو لکر ربا ... و در ... است بیشتر

کمهای بس مع ... منه عاشق
بعدی کار ... بهستان صد ...
... از ... بر ... و از ...
... ای ... ز من ... ولوار و دار
... بیش از ... بان ...
... که دار که ... هم ...
دل ... چون ... از ...
[illegible]

تا ... از ... که ... محکم ...
ایکه یعقوب ... ای ...
دل خویش که ... کو ...
تا تصرف ... خسرو ... پیدا ... کر
تا ... است ... کرده ام از ... که ...
... نامه ... از دل ... بر آید ...
دل ... بود ... بسته ... است

جان گرفت تیر داده چو ابرو کمانش
علی ازو ریزی چه نور دین خم عبث
پادشه مرا که با غم خبر شر
پادشه دل جان ستم پرور

بلبل را که بطالع نبود سیر چمن
از طلب هیچ مکن کم که ز شیرین دهنان

از گلی سحری باد صبا در پیش چمنش
من تهی دست جان دست کهی در کمرش

آنکه سازد سر شاهان همه پامال حسد
چه خبر عاشق از احوال تو لیلی باد سرش

باید ای قند سوی لب که آن لعل شکرش
دلم از طره مشکین رمیده آرام گذشت
این دادن جان آن لب چو قند سمندی دل
کیست آن ترک ستم پیشه که تیر مژه زد رقیب
جان چه داند که سوزد که بگو یار بیش
دیده شوق من از روی جهان آن قدر دوش
گردش جام چه شد کاش سیه ادا رقیب
دل مسکین گدایان هدف تیر جفا شد

نیز دوم با نسیم خم مشکین برش
بسته تا چند توان دوره زین دار تکش
هر کسی را سر کاری به نهان نکهتش
کج کلاهی که نداند کسی از پا سرش
خون چه خسته بریزد که نداند گنهش
دست اسیر من و حلقه زلف سیهش
در راه این سینه گرد دیده و چون جهش
سر پر شور شهان خاک ره جلوه گهش

دل گشت زانکه کار وی بی‌کس
دل که کار قدح می‌خواهش
نگار قدس بن به شوق فراز
لطف ار بکام ستم از پا دور
نشین که دل ز آنکه وار دید
هزار بار بر دوم از او با شر

اگر بگذرد یار بیس
کند آن مرا بکف لطف و دور
چو ز شتم از اوج رفتم از او دار
بیند بر جفا تن ز دیده بر ار
از حسرت دوری او دارم

شب جدا از رخ زلف شب
به خیالش نقصه از رخ لب که
هجر تو چون قد گشتم جان
لطف تو کرد این دلم ز تن
صبح وصل لبش بر ندهم
سلسله زلف کرده ام دل و جان
گشت دل و در کلها بسر دادم

کی شد

کجاست بخت که بر عاشقان نظر فکند / ز لطف عام کند پرسش و پرسش عاشر

صبا اگر نه ترا دیدار چه شد بخون / دل ار ز کوی تو آمد کجاست سعادتش

چنان خراب شرابم که ملک هر دو جهان / دهم به عشوهٔ ساقی و جرعهٔ جامش

کجاست طاقت دیدار او مرا کاش / که هر دم ز خود از شوق رنگ باش

ترا که گفت که با من ز کینه دشمن باش / ز غیر دشمنی آموز و دشمن من باش

ز شوخ رخند به دل جهان حو / دمی به غمزهٔ خونریز صید افکن باش

از باغ نماند سرو و لاله و گل / تو پرده بر فکن و یادگار گلشن باش

پرستش تو کنی اصنم چو من چند / گهی به پرسش احوال این برهمن باش

مهی ز هیچ نگارستم نمی‌آید / جهان ز پرتو او لو تمام روشن باش

دلم به ناوک بیداد او نمی‌ارزد / و گر نه سینهٔ من گو تمام روزن باش

تو هر دم صحبت اغیار تیره غش / بروز کوی وی تا الفبا حق ان باش

غرق خون عاشق از اینم و محو اقبال ...
دل ... طلب ... در دهنش ...
... این ... پرده‌ای ...
... عاشقان ... کوی ...
طالع ... اینم ... دست ...
کلبهٔ عاشق ... شب ... روزی او
کوب ... بر ... خاوری ...
باده ... اگر ... عقل ...
... سحر ... فلک ...

نشأه صهبا که گر لعل لب دلستان
چینه زلف سیه تاب بند گوش صبح تیر شد

فکر غم روزگار زیست کسی را محال
بر سر کوی مغان سبحه خرد از پی جهش

غمزده خون ریخته هر سو از رگ دل
لاله شکفت شرح رو غنچه شکفت لعل نوش

مست شدی چون زمی پیکر و به سیم زن
یاد لبش هم بده زلف سیاه

نیست زبانی تو را هیچ ز سودای ما
عجز ز ما منع و عشوه بما بیش ز دوش

رنج و غم روزگار با دل ضعیف دلش
از ستم دلبران هر که برآرد خروش

دل که ز هم علیه با تو گرد هیچ
حرف وفا بر زبان حلقه فرمان گوش

عاشق اگر ره نهی بر کرم لطف دوست
عقده رحمت تو را بار ز سر ... دوش

رازی ز ... در سیمای فاش
در میکده گفت رند قلاش

ای نقش رخ تو خوشتر از جان
تا هم بغداد است نقاش

شمشیر ز غمزه ... ستان
تو جان جهان و کار ... باش

هوای

هوای خرمی داری بهشتی کام از بستان
بلوری ساغری چون آب خضر از جام جم درکش

نوای ناصح و پند بلا هرگز نیفتد وی
بلورت از زلف دراز زحمت ... درکش

مده از دست فرصت گر خیال عشرتی داری
بکام خرمی از باده تا با جام جم درکش

زو ماهان ... علم جفای دور گردون را
ولی از بسمل شیر دراز ... عدم درکش

از بیان مشتاق ... آباد دل
نهانی گو ... دم که دامان عدم درکش

نهایت نیست عاشق ... خاطر را
ز رنج این سفر ... آستین ... درکش

سلمان ار شدی بالعلم از عشق جهان فاش
دیدیم بسماع آمده در حلقه او باش

انس ار نصیحت کندم در غم او کاش
بیرون نهی از خاطر شوریده تماشاش

از حسن جهان سوز تو چندان عجبی نیست
کاتش ... از ... زند آتش

بهتر که بسوزم بتو هر راه ... باشد
امروز که دارم ... سر ... آتش

آن روز نسیم که بسوزم گل و نسرین
ایمن ... آتش

[illegible] دل و [illegible] افتاده کس
در صحبت [illegible] عشق [illegible] داری
[illegible] یاد [illegible] کس [illegible] عالی
در [illegible] یاد داری

در هر قدم اسیر دل داری و [illegible]	در هر طرف فغان دل هر [illegible]
ساقی بکام کس مباد [illegible] غم خمار	تشنه که مانده تو را از [illegible]

عاشق ز چرخ منت احسان نمی‌کشیم
هستیم ز لعل لطیفش [illegible]

شبی دارم به از روز [illegible] از روی نگاری خمش	مباد آسمان که [illegible] که دارم روزگاری خمش
به بیگانه [illegible] محرم [illegible] در بازار [illegible] همدم	[illegible] زمانه [illegible] مسکین [illegible] کاری خمش
[illegible] بوسید و دیده حسرت [illegible] دل	[illegible] که [illegible] شهسواری خمش
حکایتها [illegible] شیرین شنو از فرهاد [illegible]	[illegible] عشق [illegible] کاری خمش
نه هر کس لایق عشق تو باشد [illegible] قند داری	معقول عقاب [illegible] نگاری خمش
[illegible] درد و دور [illegible] باور کن [illegible]	[illegible] دارم در [illegible] عشق [illegible] جان [illegible] کاری خمش
[illegible] دارم [illegible]	[illegible] ای قاصد که دارم [illegible] یاری خمش
بسوی دل که ویران [illegible] دیر [illegible] چشم [illegible]	[illegible] چشم [illegible] مبین [illegible] شهسواری خمش

[illegible] از [illegible] ارغوان [illegible]
[illegible] دل و [illegible] ماه [illegible]
[illegible] بی [illegible] جام [illegible]
[illegible]

[illegible]
از [illegible] باده [illegible]
این [illegible]
از [illegible] امروز
دل [illegible]
من [illegible] از آن [illegible]

[illegible]
این [illegible] کردی [illegible]
عالی

بستن ... از عشق جهان و ...

عاشق هر دم هزار زخم خوردی	خون تو نی نشنید از حرفش
بلوی مسلک دارعی خوش تو شاد شد	خوش آنکه با لب دلبر لطف برادریم خوردش
زبان حجت عقل منع که محقق عفو	هزار بار بکش دلم ز لب تیر گروش
برای هستی من بوسه زبان دو بس	از خیال لبش عقل پیشه هر هوش
رخ صید جهان است در لعل خندان	از عشوه خرم از آن لعب عشوه فروش
ور شب اضطراب قلمی داد جان صد تلخی	تو عید که دهر نصب نشیم از لب تو
دل رحیم صید از مرا دهر جهان	کشیده است ترا آنکه نیست در آغوش
نگوئیمت که ز لب تیش هزار دست و لی	باین چگان که بکوشش به هر دلبر
تو راز هر زبانی ز دل تو من هست	مگر و دیده ام از غنچه سحر هم مو
بخاطر تو که از دم اضطراب گشت	بستی آنچه لبت وعده کرده با من دوش
تو را چه الهی از حال عاشق مسکین	زچه ره از غم عشق نخورده است تو گوش

غلام ... شد ...

خلاص گشت از ... و ... عشق

... بستن ... از عشق ...

فاطمه ... از ...

بسر زلفت که هم دلها را پناهست
بدو بستم گرفته زنجیر مویش

بر آب عشرت یار رخت بر خاک
که اگر سنگ بر جامم و سبویش

بگو کار رخت با آن که دلم را
ز لب شیران روان گر دارا زودش

مرا قد بر دوش چشم عاشق
در آب رفتی باز آید بجویش

چهره زیبا چشم و نغمه رنگین بگوش
خوش چنان نادیده کز برای ارباب هوش

دین و دل از دست گرفته در سر حجاب
آن نگار رسا و قد این فدای بیقرار دوش

خواهم اندر بر در آغوش کشم بیعقوبم کند
یا دیده تو بسته ام از لب سماهی لوش

دست دادم و زلف آنسان که در جام
خون می‌نشیند از شوق لعل سر جوش

میر ... از لب می و خونابه ریخت
همچو لاله سرخ روی و همچو غنچه لعل نوش

بلبل دیدم نظر با دل از باغ بیباغ
گفتمش بلبل از این یار رو رو گفتا خموش

اگر آن یار که خواهی و جام دهی
یا سحرگاهی در این راز در این دهر دوش

[illegible]

روز دل شد چو شب تیره ز جادوی کله‌ات / کاین اثر کرد فغان شب و آه سحرش

گیتی امروز ز پیران کهن‌سال جهان / که بروز آمده در دهر تو زینسان پسرش

چند گریند ازین همه بیداد و ستم / همه بی‌نیت بدل غیبت کاری دگرش

کار از آن شد که دگر ملک آباد شود / دل لگدزار ز بیداد بتان خسرو بیداد دگرش

ابله دل بندی عشقش شد و جان بنده او / گاه در زلف سیه گاه نگر تا کمرش

چند عاشق ره گم شد در وادی عشق / که نشد جانب مقصود کسی راهبرش

دلم از شکار زخمی که مبادش کیشش / ز رستم کی گذر زد دره بسته انداز ناوکش

چه هر دوست که کامش کم سجال هر که از تو / سر برگ آن داری نظر کن کجایش

بگذر غیر یار و من ده‌ای ز غیرت / بدعا آن ساز و بدل کسی جایش

نشان دهم آن چه با شمع که رسد از رویی / گل بوسی که رسته از زمین بهایش

ملکش غلام تحفه بهوای دام و دانه / صنمی که داده دام زلف و خالش

[illegible] بی‌صد و کم [illegible]

که از وصف او [illegible] بلند است [illegible]

[illegible]

بود معذور اگر دارد بار غم

با دل جلوه عشق امانش

انجمن جز بود فریاد

[illegible]

[illegible]

کیم آن شه که گر لعلش نوشین	نمودی از چه سرت زلالش

بر اهست یار گر جان دادی عاشق
نظر کن وقت جمون انفعالش

مگذار ای باد با زلف بهم بر زنش	که بود منزل آواره دلی در شکنش
آنکه از بوی لبش همه مردم تن بخشش	میچکد زهر عتاب از لب شکر شکنش
خرمان غمزه سپاهان سر و کار ندارد	هر که آغشته بخون لعل بخت کفنش
با همه از ستم آن گل رعنا شادم	گر دلش چرخ دوری ز بلبل از دمنش
باغبان لطف بهار صحت نظاره نداد	چشم بد بین فلک دور از حرم چمنش
لکه فارغ ز غم کار گرفتار است	سر ما و قدم طره مشکین رسنش
زیر زلفش خوش خط نمایان گشته	سایه قبا که از آن سنبل زیر سمنش
شعله را که از و ظلمت بر	چند دارم بدل نغمه خوش
خوشتر از زنده ناخضر گو بر دلم	جان ره عشق عاشق

[illegible]

رقمی

رقص تو وقت آمدن آورد کار فرض | جان بر سرش سجود و فدا ساز فرض
شد عمر صرف خدمت و در دل که هر دوم | بر گردنم رضاست عشقت هزار فرض
دیدم امیر روی بسر خاک سید لان | [illegible]
اندر قیامت و دو هم انگار حرام شد | رفت آنکه بود بر سر او نیت قرار فرض
خیر الفطر رخ خوب آن نگار | فرض و صدا رخ چشم او روزگار فرض
با من زمانه آورد از دشمنی بجا | لطفی که بود از طرف آن نگار فرض
دارد خیال عمر بده که شکسته است | در بزم تو جان عشق بیا فرض
وصلت اگر دهند و بسیار قصد کنیم | بسیار دوست کشته را بسر و کنار فرض

رنجش حرام گر کسی کش وگرنه بود
گاهی جفا و گاه وفای زیار فرض

یک طرف تاراج صحبی یک طرف غوغای زاغ
ای گل رعنا که ... از دست رفت

حیف از گلهای رنگین وای بر بیرنگ باغ
گل شکفتی آنچنان کی نهاله تر بود داغ

[illegible]

کام از لب تازه جوانان از باغ
همچون غنچه شد بهار بیم جوان
[illegible]

زین تیره خاکدان بهاری دگر دمم
گم شد رهم به تیره شب هجر دادگرم
با کوی دوست راه بگذاریم باز چه

گاهی چنین به هند ز کام دلم فراغ
در پیش دل نشسته برافروخته چراغ
یا در لعب نشسته نشینم با فراغ

در آرزوی روی تو کارم گذشت زد
خرم شکوفه های عاشق ز باغ و راغ

اشکی چنان ز عالم هجر بلند حیف
هجر از وصال این به یاد بلند حیف

گر به هفتم چاره سوز غمین کند
ماند آتش درد دلم وا آسمان بلند حیف

با آشنایی اش نبازم بستم از فریاد
از سر قلم به قرب دگر بلند حیف

یاد کار جور او هستم که ماند در سر
نشست چون تکدر از دلکی بلند حیف

هفتم آنکه درد و داغ آن ساکنین شدم
روز وصل او عمر رفتم به بلند حیف

بو سر آنکو عمر از صبح انجمن تمام
روز وصلم از هجران تیر بلند حیف

همیشه ابر بهاری عاشق چنان
از شکوه که با چشم تر بلند حیف

زر ز دست جهان جمله دلم میبرد
رشته از جور تو ام تاب ز افغان ببرد

من بهم ریخته عرب دل خود کردم جا
خانه تنگ زلیخا چو زندان ببرد

همه ام بسکه نصیب است پس آن تا بسیار
چون رسد قافله مصر بکنعان ببرد

هر نسیمی که چمن باد بخزان پندارم
بسکه از طالع بد نسیم بهجران ببرد

آشنا تا شده با چشم تر من سیل سرشک
خانه ام همچو حباب لطف طوفان ببرد

شوق صدرت ز صد افزون و مهر افزون لم
اول جور تو و عشق تو بیابان ببرد

عاشق از وادی لیلی طلبی خواهی رفت
خار این بادیه را راه بیابان ببرد

در سر ز راه محبت دو غم باشد ننگ
حلقه کاکلم همه اند شب زیران دور است

ماله از در بدرآمد به طلعت من
همچو خورشید رخ از جام صبوحی گلگون

دیده در ماله ام از ستم هجران نی
دیده در شبنم از زخمه غم هجر چو جنت

لعل حسن غم دنیا صبوری باده شبر
در جهان آنکه لشکر تا ز جهان ننگ دارد

[illegible]

عاشق جفا و جور دلآزار خویش را	مخصوص خویش ساز ز خیل بشر جدا

اگر ز کشتن همچون منی نداری باک	ز خون من مکن رنجه بازوی چالاک
فغان که بر سر بازار ناروائیها	فروختیم متاع وفا بقیمت خاک
اجل اگرچه کشیده است تیغ دیگر بار	کنون که عشق تو زد در جهان صلای هلاک
خیال دوست نبسته است عهد دوران را	که پا برون مگذار از طریق غمناک
ز دور راه طلب فکر کار خویش کنیم	گره ز رشته نگشاید چو گردش افلاک

بیرق حسنت نازیست در انجمن عاشق
قیامت است سوز آتشین نخاست

بلوح سینه ام خاطر غمناک	در آنجا که جان می آید از خاک
قیامت است زمان تا بشد اند	بنگاه کم سایه آتش و چالاک
بیمان که ره کند آتش جان سپارم	گذاران سپردم از قدس با به رضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خون جگرم نگاه ریزند | وین باده نمی‌کنند طربناک

جانم چه دهی بنزم اغیار | زهرم چه دهی بجای تریاک

با سرو دل چنین او که دارد | من هیچ و آن کرشمه چالاک

سودای تو برق خانمان سوز | ما برده برق خار و خاشاک

درد رخ تو چشم عاشق
از خون جگر نمی‌شود پاک

گل خرم و بلبلان خوش آهنگ | تو مطرب و کو شراب گلرنگ

خندیدن یار و باغ و گل | نالیدن بربط و دف و چنگ

شاهد زنگار رسته اقلید | سلطان فلک از روی اورنگ

عشق تو بجز رخ سمه پاک | حسن تو برد ز روی گل رنگ

خسرو روی زشت در مقابل | ز آینه مهر اگر زداید زنگ

خلق جهان فتاده در حد | آن غمزه هنوز بر سر جنگ

[illegible]

عاشق بگریختن مشهورستم
طرف دگر از نهی تو رستم
از آن لب لعل می‌پرستم
شکرانه بتوبه بی‌نوازی
چون مست زباده الستم
بستم قدحی که از تو [illegible]

چون زنده‌ام من در فراق روی تو شگفت	یکچون شدی تو بسر بوست با همه خوبی
بلای خاطر دانا و فتنه دل عاشق	نگاه نرگس مست تبسم لب شیرین
خیال روی تو در خانه چو شمع بمحفل	هوای لعل تو در سر چنانکه باده بمینا
کنون که این همه گلگشته بهر راه ببندید	نمیدهد دل آتش‌پرست قرار در انگور
ز راه ماه چه گویم که شکر یار رسیده ببندید	خوشست آتش عشق گرم با همه آب رسانی
ولی بهر که ببندم دل بسوی تو بیابد	بهر طرف نگری تو ز شست بستم و رفتم

چو گشت همدم غیر لب شکرشکن تو عاشق
زمانه تو چه شود ز گریه تو چه حاصل

در دست ناتوان نشستم	لعل از لب کوی یار بستم
در سینه خویش زار خستم	دادم دل خود بترک هستی
با ماه وشی کنون نشستم	از گردش چرخ چه خیزد
معلوم نمی‌شود که هستم	آنم ز سبکه ناتوانی

از شکوه لب نگار دارم
نظر بنوای ناز دارم
از قید زکوة گذشته رستم
چو توانم از آتش باز دارم

صاحب از غم غریبی [illegible] دارم
از غیر رخ تو سر هر [illegible] دارم
ای غیر [illegible] عشق تو هوس
[illegible] سینه غمناک دارم
که در خلوت [illegible] نگاهی
وز دولت عشق [illegible] دارم

صبری که از آن [illegible] دارم
زیر لب شکوه صبح [illegible] دارم
[illegible] دل که [illegible] دارم
[illegible] دارم

بس که شوق تو دارم در تب و تاب توام
از اضطراب هجر نه امیدوار توام

چنین که خوار غمت گشته ام عجب دارم
که دیگری بنوازد بروزگار توام

خدای را مگذار ای وفا که گم شوم
که در زمانه من بیسر و یادگار توام

ز دیگران بوفا و کرم نیم چو زر سنند
تو غیر چون زنده ای خاکسار توام

لب تو چاره درد دل است عاشق را
ببوسه چاره من کن که چاره ساز توام

عمری بجستجوی تو پایان ندیده ایم
بهتر ز روی خوب تو ای مه ندیده ایم

از تلخ و تند جور که بر بال ما زدی
صد نیش تیز ز لحظه بابت رسیده ایم

صد بار گشته ایم ز ره یار جستجوی
تا این زمان ز بس که بکویت رسیده ایم

بوسیده این دل کی ز جوی خویشتن
راز غمت را از همه عالم نهفته ایم

در محفلی که از رخ تو شربت زراب
ای آسمان ز سوز رها جا بر شده ایم

مشکل دل کسوی سخن آورم روی
از آشنا و خویش که بریده ایم

[illegible]

ما را اگر چه صحبت لیلی رخی نشد	زین رو علاقه از سر زلفش گسسته ایم
شاید ز لطف دوست که رحمت روا کند	دردی شکسته که با کس نگفته ایم
با شبنم برگ و غنچه بهار از نسیم خزان	بنیاد شب روزگار شادی نهفته ایم

عکس رخ به آب نقش نبندد به چشم ما
تا خاک سایه در دست مژگان نرفته ایم

پروانه صفت شمع دمی با تو بوده ام	وقتی که خبر داشتم از خویش بوده ام
در مسلک ارم شهر بدی بی‌کسی جمی	این داغ سر همین لهجه که در جان بوده ام
گفتم گله از خویش وی و ستم عشق بوده ام	این آتش جانسوز که جوهر خویش بوده ام
دیدم که حریف تو هم با کس شده ام	طرح تو درون سینه ... بوده ام
امروز به دام دل من بسته ام	رفت آنکه تو را یار خود بوده ام

آن سر که علم زد بفلک شعله آتش
عاشق به ره او من بیچاره بوده ام

[illegible]

خس و خاری ز صد رحمت کسی ای عشق | مگر بر قصد سوزانی کمند بر چه در کارم
نه در بر شیر را راهی نه یارای ستیزم زانکو | ز با قبالهٔ عشق از نظر قباله بازیم

ز خون نقش گاه بندم بر آستان عاشق
که بال ماند از پرواز چون آن طعمه دارم

خوش آن مستی که بیخود از جمال عشق میروم | چو وقت میشدم از لقمه استغفار میروم
نه یکبار بر در حلقه امیدواری من | از هر سر حلقه بر در جهان یار میروم
نه از منکر بیرنگ از آستانت ملک میزارم | سگ کوی تو را از ناله شب زار میروم
بران چشمان پر آب از ده پیر قسم زکوی او | بران در می نشستم گریه بسیار میروم

سگ عاشقی از کوی شب یار نالیدم
که در هر گام صد زنجیر بر دیوار میروم

حلقه از در غلامان در پادشاهم | تا چه فرمان رسد از پادشه گاه گاهم
طالع ... هر راه در آن مجلس انس | آنچه در سر که کند چاره چه جلوه دهم

[illegible]

عالی دراز که نیم پیدا دارم
الغرض که در ادراک تو خیال ندارم

الحق به کس حسرت ندارم
این دل و نیست در محضر صبح

الیته فرقت پیدا دارم

اگر محبت بی کس این رو

بهر بوی شیر تو بهر چو محال آنستم | گو بده عنبر دل راه در آن نیستم
اینچنان گشته دلگیر قفس شد وطنم | در الصید موسم کان یاد نیاید چمنم
سر خوش از غنچه بردن با شته دلگیر | در سپارم بر هوش جان و هر آن در هنیم
همچو گلی که سر شوق مچی بسازد | تا که بر دشت بلاد از تو نفس گل پیرهنم
ای صبا از همه قطعهای بهاری غم دل | بالله گویم همه مسکین غریب چمنم
من دو انگار ستمهای تو آبا قضا آید | غرقه در خون چو به پشت تپنده محشر کفنم
بر سر کوی تو خارم چو غریبان خود دل | همه حسرت که چرا فرق تو خاطر و تنم
صدره از پای بر آید آنکه پیش آمد باز | شوق از دست بر کوی تو بنجیدم نشتم

وین بنا بر تو چشم از راه دو از یاد رفت
عاشق از نظاعت آن حقه از بر همه نیستم

من ز چشم چکان از دل صد پاره دارم | همه خانه لم و لکند لقمه بیدارم
شرمنده بیک لطف نکو کم اگر گر | کیا ز چشم زد لب تا دیده دارم

[illegible]

هر کس از سری یار دود در کیش تو من	عشق می‌ورزم و در جوی لب‌بوان بهرم

نکنی لطفی و برت کام دل عاشق زار
ای خوش از لطف تو ملحوظ در آرامم

بغیر ترک محبت چه اختیار کنم	بکجا ره ببرم چون دل بیچاره کنم
سزای من که ز رازی نهفتم از غم هجران	بروز وصل تو جان را چه نثار کنم
کنون حکایت جور تو ای پسر گریان	کجا حکایت مهر و وفای یار کنم
نصیحت من بیدل کسی نه که او را	بسی نظاره روی تو بسیار کنم
مباد مایه حرمان شود بروز جزا هم	من جز غم و فای تو هیچ بار کنم

بپرس عاشق از آنکه چو لیلی نه‌ای گشته‌ای
من کجا و شرح حکایت بسیار کنم

ما با هوای عشق تو آشنا شدیم	مانند ذره در عقب آفتاب شدیم
ما و دل آن مصاحب همدم براه عشق	کار از زمان فنا دل کز هم جدا شدیم

[illegible]

[illegible]

تو همان ملکی که دیگر بی تو صبر عاشق	در همان زندگانی به حقیقت ندارم

دل که از هجر تو الفت به کسی نی دارم	دل که از هجر تو هر شب که من نی دارم
روز محشر که بدامان تو چشم زنم	دست خود از گریبان کفن نی دارم
بقفس هیچ طمع و سر باد فرست	طاقت آنکه دل از تیر حرم نی دارم
گر چه چون گردی از حسرت بلبل گویم چرا	شوم ملک ازان گنج ارمن نی دارم

عاشق مست که چو شد جان غریب باید
که دل از صحبت یاران وطن نی دارم

زین شب مکوی تو چنین جان بدهم	یکبار جام ملک غم یار بدهم
بلذت غم یار تو جهد دار بدهم	گر به سر دم دولت و بیدار بدهم
ای که لب شیرین تو هر سه دوا یافت	لالهٔ من دل شده بیمار بدهم
یار چشم مار چهار سبزه دل او	انگاشته بر جا طرار او بار بدهم

[illegible]

مقرر شد

همدرد کسی چنین بهیچ یار
هرچند که قیمتی نداریم

جان باخته ام و ذره محبت
بر عشق تو منتی نداریم

از خدمت تو بسی بیمن کرم
با خویشتن محبتی نداریم

در کار غمم تو لعبه ما
در کعبه نیاز منتی نداریم

ساقی قدح بیار تو که ام
بر خیز که فرصتی نداریم

کامی ز جهان ندیده هرگز
وین طرفه که حسرتی نداریم

در خلوت ما ز غیر تو عالم
با غیر تو الفتی نداریم

در ملک جنون اگرچه شاهیم
در پیش تو شوکتی نداریم

جز خون جگر شراب عاشق
ما باده عشرتی نداریم

شمع سر هر شهیدی در شهیدا هستیم
هیچ جا هی در آب دام او هنوز

سرگرانی بار زمان بیگانه هستیم
از تو هجو رم و لاله زنجیر هستیم

کردم ز دست دل … پیمانه
مسلکه لطف دارم پیمانه
مسلک دارم … داغ دل بی‌درد
… کردی که پس در دل … دیدار
… [illegible]

دل دیوانه را … دیوانه هستیم
… [illegible]

مسلک دل … از غم … که می‌خواهم
… [illegible]

کاشی وصلک نورآباد ایلدارم قبر ترب
نا امیدی که بیابانم یار ازلک دیار
کرم ازاز روی گذشتم که بکز دیده بلند

نسخهٔ هجرکی بلسه که بر بند اولشدم
کوبکو خاطر عکسی چو غبار اولشدم
دست خاری که درین یا دیده داما اولشدم

ترک خاک سرا نکلیم عاشق اگر
بحث دامن بسوی چشمهٔ حیوان اولشدم

از لبی شیرین تلخ کامی هستیم
نا امیدی بینی چشم از لب جانا بسته ایم
من ز دیدار تو بیخود و این جان تا شنها
بسکه داغ لاله و گل دیده ام در انجمن
بیخبر آورده ام حسنی ببازار جهان

لالی گلشن دیده از سیم اعتباری ایستیم
شنکله بلبل عشق لطیف بیقراری ایستیم
بدگمان کالک رسم جامه کس بهاری ایستیم
کر بکر کلمه ... از بهاری ایستیم
الکه از سعدی و زبان دوستانه آرزی ایستیم

خاک دامنگیر او عاشق گرفته دامنیم
ساکن کوی وی از هر دو ارایی ستیم

هر چه دارد غم عشق تو بیندازد ما
ما زیانی به تو خوبان هوا نیستیم
درد و غم رقیبان عجب باشد اگر
در ره خطر عشق تو بیهوده نیستیم
تا ز لب شوخ است بستهٔ که ما
نکته ناز از لوح لقمان نیستیم
لطف سید او بهانهٔ تو مانده ایم

که ما از نقد دل ما به تو بی مهر ازیم
ما همه داده نقود تو بشیب بهار ازان
ما همین ره که در عشق تو پیچیده ایم
تا که کفته اماطاق و الوایم

باده کم ... دوستی
عاشقان بسکه ... ازیم
کند از به که دیوانه و مستانه ایستیم

که ما دوری داغ دل لاله استم
که طوطی شیرین ... لطف نشسته
بسته جام ... که از رم آورده
من جان ... نشسته
که جعفر ... زنده
بلبل ... نشسته

زلفاقد

زلف تو عقده حق بدلیل که اورا | ز روی پاک لقایت امید بسته بودم
غم و حسرت غریبی من دل فگار دانم | ز نخستم آشنایش را ز درد خسته بودم

غنچه‌ام ز اضطراب بیقرار عاشق
بکدام صبر و طاقت ز تو گسسته بودم

بلطف گو که حساب آن نگار دلنشینم | که خواهد شمس ره بیکسان با تو نشینم
بهار رفت و گل چهره‌ات شد بایز | دلم خوش است از آن غنچه لب ای چمنیم
صبا ز لعل تو بوی جان گذار ای چمن | ز همچو غنچه تن جان پیچ و تاب لعل غنیم
جدا از تو بید بر و لی افگار | ز دوری تو شد ای میان جان تنم
بزم وصل ایام نداد اشک رقیب | ز گریه زار فراق تو بیوفا گفتنم

ز بهر دوری شد از حسرت عاشق
برو بگوی ای اهل بلا ز منم

بسکه دارم از هجر تو کاری مشکل دارم | اگر گوشی ترحم فرما هیچ ز درد دارم

نه امیدی بگویم از که درد حسرت جدایی دارم
چه طرفه بیکسی از جور و ستم گل یار دارم
نه بس یار وفادار از همه عاشقی دارم
بیکس و بیکسی کاه از ان غم عشق عاشقی دارم
بسته‌ام از عشق در جان گلی فایده دارم
بنشینم الله بمن نظر
مجنون منزلم خبر دارم
بیکسم عمری بسر دارم
بیندم امروز که جان داده جفا دارم
رنج من از لطف بیکس که جان داده دارم
لطف حبیب لعل اوست ز ره قاصدم
متاع لطف جان لعل تو دل دارم
نشستم عاشق بیدل و حیران دارم

فدای جسم تو شد جان بیدل بیکسم
که از ستم تو جفا جو بیند دلکشم
مراد جان دل ای عشق لطف تو بیکسم
چه بیند ز غم عشق دل گرمم
مرض عشقم خبر دارم این جان
بشرط الله نشتر دمی بیاسم
بهار دل
چه سود تیر ز عشق ز چه سبب جسم
که اه ای من وصل روزگار اصل
بسکه هجر تو کشد از پیش یار افتادم

[illegible] کاری [illegible] دراه عشق [illegible]

[illegible] روزی [illegible] [illegible] گویم

قرار کار جهان است خاطر شاد		در آرزوی وصالت دل غمگینم

بده لعل تو مخمور جمعیت

زکوه روی تو صبح نهار مسکینم

شهانه از لب طمع کام ندارم	ان کیست که گاهی بدم نام ندارم
ای طایر فرخنده بیا رحم چه بین	از نه تیر شکار لبت و دام ندارم
سینه پیش تو نا امید زکات	خاصیت عشق است که آرام ندارم
چشمت خبر از غمزه خودکام ندارد	من هم خبری از دل خودکام ندارم
نگذشته لعل تو صبح و صبح چه حاصل	چون در طلبش قوت یک گام ندارم
جمشید شدم این که چه حشمت کش باده	گر ملک جهان قیمت یک جام ندارم

امید وفا نیست ز ابنای جهانم

عاشق من از آن طمع خام ندارم

بزم یاری در جام کنیم	علاج تشنه	لب جام کنیم

[illegible] دارم [illegible] گوییم

[illegible] ارام [illegible]

[illegible] وصلت [illegible] [illegible]

چون

چون باد صبح الهی گلی از باغ تو نرسید | ز بس بلعل آن گلی چمن نرسیده‌ام

عاشق به سر بار و عیش بکسی اصل نکرد
در محفلی که واله دیدار نشسته‌ام

اگر دستم دهد شبی پا کرده بر آر اندازم	نگاهی از حجاب طرح دیگر اندازم
ازین شیشه خالی و از میان ضعیف	ز نشیمم دمی شاید دمی از نار عزرا اندازم
ز بیمم جانب شب تا ایلم روی او	و گر نبید بسوی او بچشم خنجر اندازم
شبی با کام دل صحبت کنم رخ از وفا آنکه	ره و رسم وفا بکشایم ره از علم بر اندازم
زبان بعد چنین بر بر و در دشت چهره ساقی	نظر از روی او عکس شمع خاور اندازم
بزم شمع چو سوسنی چو این پروانه را	مگر آهی ز شمع آتش در پر اندازم
چو نتوان خواستن داد دل از ترکی دم دارم	همان بهتر که کار خویش با داور اندازم
ز بس بیمم ز پس صد بر خیم کز رقیب	ازین پیران غم روزی از جهور را در اندازم
بحکم نجم عاشق را در صف محشر	اگر وحشت شوم لو نظر بر منظر اندازم

[illegible] ... اندازم

[illegible] ... می‌روم

[illegible] ... می‌روم

[illegible] ... می‌روم

ای آرزوی دلخوش چشم تو رابا جنت کنم
هم از غم زنگ خشم دل از زلف کار
بیند هم ببینم که علاج ار کنم
این پوست پس علاج بینیم
این وصف تیغ و ابروی صدر کنم
الکاهم از غم صبا بر سنبل

تا رگ زاری بیند دگی زرگ دلم اری قیبی
اقبال ده من بر خاک و من بکشایله لب در تهنیت
ای بیند دگشته‌ام کز طالع حرمان طلب

بلبل پا زکوی گلشن تا گلعذاری می‌روم
گر زجستم دست و بازوی چاپلوساری می‌روم
وصل جانان آمدم در نوبهاری می‌روم

معلوم او نخواهد شد روزی وفای عهد
عاشق زکوی آن صنم با انتظاری می‌روم

اگرچه روی زمین را زلاله گلگون کنم
لعل چشم تو ام کشت و هم برو برخرا
هزار گونه شکایت ملامت دارم ز تو ولی
رسد لبو جگان دعوی مسلمیم

حریف شوق تو چشم جگار می‌کنم
تو رهی پنهان که آشنایی کنم
سپید نظاره روی تو آتش حمد کنم
بمهر داغ تو چون سینه را سجب کنم

فتاده تا سر و کارش زلف او عاشق
چه گریها که بر روز سیاه می‌کنم

روز جزا که قصه شوق تو سر کنم
تا بسته خاک اهل محشر کنم

گشتی که باغ چشم تو سر کنم
گاهی که نظر عاشقان کنم
تا چند منع دیده حسرت نظر کنم
یاد ایدم بی وقت کار دستی
هر که سنگ عاشق نظر کنم

تا که ز جان ما از ستم دل کار ازیم
تا که بر جان ایمان هست نظر ایم
وانه که شید و بیان هست نظر ایم
اگرچه در گیسوت تعداد هزار باره ایم
گرچه تعداد زلف تو با ما بسته ایم
عاشق دل علاج و دل لبش بسته ایم
زانکه در علاج درد پیش که بیمار ایم
وقت از نایاله که ما پیش اند همه افلاک ایم
که تا روی ایم سگان در تو ایم
دیده تا که

وقبا

ساقیا گوییا از کار جهان واقف گشت | ما ز هجر تو چه خنده که همچو ارانیم
تشنه در بادیه عشق تو محروم و بسی | نشد آگاه که ما در طلب یارانیم
بسته در همه اندک جهان یار نشد | همچنان یا بکمند تو گرفتارانیم

ما اسیر زلف تو ای رهزن دین خواهیم بود
عاشق روی تو بجهان هر دو سیه کارانیم

خیز تا می به ساغر اندازیم | رسم طاعات را براندازیم
پای کوبان شویم و دست فشان | شوری اندر جهان دراندازیم
بشکافیم سقف گردون را | طرح این خانه از سر اندازیم
نوبت عشق در جهان بزنیم | شور در هفت کشور اندازیم
بوالهوس تا شریک ما نشود | آتش تر به ساغر اندازیم
شرر از سینه آتش افروزیم | شعله در جان اختر اندازیم
در هوای ارزکیب بال عقاب | چه نشیم از نه ما پر اندازیم

[illegible]

مپرس حالت عاشق بعهد الفت اغیار	بکجا ل خنده ملدار کسی برد ز سیاهم

کاشکی من دور از صحبت اغیاری هستم	یا ملوی خوب رویان عیب اسباری هستم
بر سر راه سر زلف جانان باری هستم	بیخبر ملدرشت و یاران شوخ کاری هستم
گرچه هم از ملوانیت دور ره عجز و نیاز	دیده همت بروی شهرباری هستم
هر کرم از خوبان رو یان شکوه ورخاطر بهم	از رقیبان ملوا گر دهر غباری هستم
از سر انگوله قضا ده تا بار بهر کار	بار ز قسمن بستمر کر اختیاری هستم
منی نستم ز دن بر بهر دو عالم پا	بر سر کوی تو لر راه گذاری هستم
ایله پرسیدی حوال اسیران وفا	هیچ دهری اگرت کامید واری هستم
بعد چون گلک سوری تراز حاک من	بسکه دهری از روی طلعه اری هستم

عاشق از نظر رکه ملد اشت تا بوطن قسم
وره نه هم پیش از این صبر و قراری هستم

[illegible]

چنان آرام از دست تحمل بدری	که از شهر سبا بهامون فرستم

چو قیس از کشش جاذب سلیمان
پیام تو عاشق دل چون فرستم

جانا به تو شرح غم هجران چه نویسم	هجران تو را شرح چو پیداست چه نویسم
از شرح تو غم دلم مانده زیر و راز	از بوی گل و لاله و رنگش چه نویسم
سی عام سر لطف تو آورد من باز	تا من به تو احوال پریشان چه نویسم
ای مصر ملاحت ز رخ خوب تو آباد	از کلبهٔ ویرانهٔ کنعان چه نویسم
محروم تر از سله گدایان تو هستم	دیگر به تو از قصهٔ حرمان چه نویسم
ای فارغ از اندیشهٔ کار من بیمار	از درد دل افتاده درمان چه نویسم
دور از لب تو زهر بلا جان بهاست	از حسرت دشوار غریبان چه نویسم
ای اشک من از روی اغیار ز کویت	زان قصه که دل داشته پنهان چه نویسم
ویرانشده یعقوب تو را خانه دیده	در کلبهٔ ویرانهٔ احزان چه نویسم

نوای زار جهان‌ها همچون لهو نمیدانم
فغان زان دلکش را او را دل حاصلی نمیدانم

میان جان و غم‌های کوی تو اسیر شد ما
کی دارد غمت با دل و جان بجز من نمیدانم

کرم از لطف بنوازی و خوانی سوی خود گاهی
بدار این بیشتر زان اسم محفل نمیدانم

بود آن سنگ را در ناله آور دار رها با ما
فغان زاندل که سوی چشم در حسرت بیش نمیدانم

بکوی او که تو دانی که از بیم رقیب ای کسی
خیال این دل صبر با کی در نمیدانم

از آن راحت که با آن شعله جانکاهان داری
همی پرسم ز رخ که فرق این نگار جان نمیدانم

ز هر چشمی نداری با من مسکین نظر دانم
ز با این شیب غافل زحال دل نمیدانم

بمن رشک رقیبان آید از عشق کوی او
که چون در فراق او چنان شکل نمیدانم

الهی صاحب فغانی زدلش بیش برآریم
فریاد زیر غم آن چشم اشک برآریم

دانی چه کند قسمت سنگ سیه ما
از پرتو خورشید اگر سر برآریم

فرو رفته‌ایم بمیدان محبت
جان را اگر از معرکه خنجر برآریم

[illegible]

بسته چون ایام وصلت ناتمام [illegible]
ما کار اوی کار از جفا و کار ما [illegible]
عاشق بمیرد و مرا [illegible] ابدی
همدرد او در این [illegible] درد او بمیرم

[illegible]
از ما و غیر [illegible] بمیرم
[illegible] عشق [illegible] بار بمیرم
در غم [illegible] جان [illegible]
عمری [illegible] جان [illegible]
من [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible]
[illegible] صد عمر یار و [illegible] همچو آتشم
جان [illegible]

تا حریف شیر بدام مطرب و می یاورند
از ضد ایاری چو یوسف یار را همچو آتشم

مدعی را شد میسر تعب انجا برند
بر سر کوی تو کامی گر زدی ما همچو آتشم

از گدایان بر سر من سگی بکذر رحیم آورد
بیشتر از خنجر خود بکوی بستر همچو آتشم

جان بصد تلخی چو کردم در ره صد منت نثار
از لب شیرین او بی سر چنان همچو آتشم

تا تلف خود شد خاک ای از آن [illegible]
راه آمد بکویش چون صبا همچو آتشم

شمع بر کف گشته عاشق هر ال تر بسر
انچه آمد بر من از ضد همچو آتشم

از زاری که از حسرت دیدار بمیرم
ای کاش که بر رهگذر یار بمیرم

از دوری آن ماه که فرقت رفت انه
اف نه چو آن عاشق صد ره گذار بمیرم

اندر لب عیسی نفسی از من [illegible]
بگذار که از حسرت من بیمار بمیرم

دامن بهوای حسد زخاره عشقش
رفتم که در آن وادی پرخار بمیرم

این زاری بسیار که در عشق تو کردم
کرد این [illegible] حسین زار بمیرم

[illegible]
[illegible] عمر [illegible] میسید
[illegible]
ما جرم عاشقان [illegible] میساختم
[illegible] عشق جانان [illegible]
[illegible] هر کاره [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible] ابدی
[illegible]
[illegible] حسین [illegible]

زاهد ار با ما بگوید منکر شان مسکنت
در طریق آشنائی گر کسی میرد منم

واقف از عشق تو باز این گره بگشایم
دیده را از خار پا بشکن تو بیا بنشانم

عاشق ای راستیم زین بحث بیابان خوش
جمله خوبان جهان را پیرو فانیا ساختم

خبر نماند ز خویشم چو او بخوبی بود دیدم
بجز گشت خوش بستر ای یار زلف کاکلم

ز سنبل جور بر تو دیدم و بر میندیدم
بهار دام که نمی‌زبی فکند به گلشن

تو دام ما نفکندی از آشنا ندیدم
بهای حسن زلفی فشاند لرزان گو

کرشمه حسن سیه دل جان چو خریدم
چیان بداغ جگر خسته نظر بهار زان

هزار رنگ گل از گوشه ندیدم و ندیدم
بروی ماه که گشاید از امید وصلت

در آب بحث زند و لشکر گلیم
دریغ و درد که در بزم عشق احمد اخوان

گشود چاک گریبان و جامه هزارم
حدیث دشمنی آنکه گشت دشمن جانم

هزار بار ز دلم کفر و جفا بشنیدم

[illegible]

مرا ابدال

[illegible]

مرا مگذار عاشق بر در او | از رشک وره ملامت بدانم

چون زلف کج نهاد شد که بناچار بمیرم
بهتر که سگ کوی قدم یار بمیرم

از حسرت دیدار لب لعل تو گاهی
بردار نقاب از رخ و مگذار بمیرم

با روی نکو یار زخشم لب لعل
این بس نه که از حسرت دیدار بمیرم

اندک ز تشنه ... دوستی من
بگذار که با حسرت بسیار بمیرم

رقصم که به گرد سر زلفم حلقه دامی
در حلقه مرغان گرفتار بمیرم

در راه تو الرجا بسیار ... حیف
حیف است بکام دل اغیار بمیرم

عاشق ز هجران در بزم ملک بجای
خوشتر آنکه سگ قدم یار بمیرم

بحسرت سری زیر پا بمیرم
که در ... بستر بمیرم

در آنکه با دارد ... خاک من
خبر کی که بیجرم ... بمیرم

غم و ... از [illegible] پیرم
که از ... [illegible] بمیرم
[illegible] ... بمیرم
[illegible] ... ز ... پیرم
[illegible] ... بمیرم

[illegible] ... داری کام بمیرم
لب ... [illegible] بمیرم
[illegible] ... بمیرم
نه در ... [illegible] بمیرم
از ... [illegible] بمیرم
[illegible] ... داد

بدارای پیدا و لب
ز یاد دم آورد ... بمیرم
... بر آن ... بمیرم
از حسرت آن گرد ... داد
شکایت ... بمیرم

گلستان ... [illegible] ... کنم
از ... [illegible] ... کنم
[illegible] ... کنم

آن شیخ صوفی‌ام ز ابنای نیستم
عاشق چنین نه همچو نفس خوار قدم
این باده در عجب است به ... گم
الهم اهر طریق که خوار قلش

به که چون صبحدم شوم سوی چمن
بلبل عشقم و چمن همه گلبد از فغانم

گر به پای دل آتش رو فتم پیش شوم
حیف باشد اگر از زمرهٔ خوبان همه شوم

چند روزی به در میکده خواهم عاشق
از پی چاره کار خسرو دو همعصر شوم

خوش کسی نغمه زبان غیر شنوم
در دل ارزت ای بسی در دست دشمنم
صد جان فدای قامت گزره وفا
دریای تا سر همه صحرای عشق نیست
همی شوم ز ضعف چو کاوری وصال ما
در وصل هم به پیش ای آه خرم ولی
عمری رود که تا ز سایه نبخانه ام
هم غم نمکند کسی از ناله حزین

در موسم نگار ز زنجیر گسستم
افغان که نیست چاره غم غیر مردنم
استاده تا تمام کند ان بسی شوم
خاری که دست او نرسیده بر آنم
آری بشرط آنکه بداند فلک منم
آن به که گریه را ز فراق تو افکنم
ماهی شود چه شاید بروزنم
مانند جنس آتش جهان را بشنوم

فارغ از آسمان فرسوده‌ام
به آتش تیز داده‌ام
به تسبیح آن دو چشم خالیم که
منکه او داد وصال نا شاده‌ام
خاک گشتم براه کوی کسی
که به بر دیار نبود او جام

در دلم ارزوی لطف نماند
درد دل من ارزو نیست بیداد دهم
خوی دار دیگر ... صید ازیم
عیب التفات ... یار فتاده‌ام
منکه از ... یار ...
منکه از ... زحمت
... زیاده از حد ... دهم
... ولی ز زلف ... دهم
... جمع ... دهم
... صحبت ... ... دادم
... لطف ...
... تا ... ... یار ...

عاشق

عاشق از یاد من بیچاره رقیب	آنکه هرگز نکند یادم

آن سینه غمینم که چو فریاد برآرم	فریاد و رحمت ز دل شبها برآرم
رفتم که فغان از دل افگار برآرم	صد کوه پر از ناله که از سینه برآرم
داند همه کس خوی تو و پای ادب	پیش که رسید از تو به پای برآرم
دادم ز ره لطف بدادی تو ز تحریر	ملک است که پیش دل ری داد برآرم
هرجا چو کنم شرح گرفتاری عشقت	از خلق همه بنده و ساکن برآرم
جوینده مستانم و از طالع لعلم	ترسم که سر از خانه صیاد برآرم

عاشق غمینم یاری بیمار ز حرم لطف
ملک است که از کلک نفس شاد برآرم

آنکه از سلسله زلف تو در زنجیرم	رحم فرمای که در بند تو بی تقصیرم
ناصح از روی نظر ظلم سر راهی گیرم	تا بکوشم تو رسید ناله بی تاثیرم

[illegible]

بعد از ... از اول الرکان برآرم

[illegible]

من نیم جز و لاله ام در گلشن عاشق
نغمه دردی در این منزل و دوران دارم

با فلک هر چه سته تا پایان دارم

هم تم است و با یار در بحر تکرار
بلد از بعد و دلکش با همان دارم

بعد ازین با این همه در این قصه

پیوسته از خیال رخ او در آتشم
وین طرفه حالتی است که عبیر زرم در گشتم
گردون که دارد از پی خون ریختن کشم
ای کاش میل دلت بیابان به جوشم

مرا فغان سحر است همچو بلبل ز غلامان
که را قصه دلتنگی بیاد برارم

صد گلشن است که با آنکه با غمان نشینم آنجا
نسیم رنگ گلی دو حسرت نگاه ندارم

به هجر عاشق بیدل امید خود وصال است
درین امید که میکشد زرشک اشک برارم

منکه دل از غم آن زلف پریشان دارم
چه غم از کار دل بی سر و سامان دارم

تو طبیب دلی بیمار دل خسته من
درد سر اندر دل که با پیکان تو پنهان دارم

همه تن غنچه صفت زخم و میخواهم باز
همت از عشق که آهنگ سر میدان دارم

که از جلوه او نسیم از جنس ارانی
دیده با آنکه با این سر خرامان دارم

تا چه خیزد ز هیم از دیگ مکافات که
فرصتی جسته نظر بر رخ جانان دارم

از سر رحم که داد دل افگار دهد
چون تقاضا من بیچاره ز سلطان دارم

بسکه آماده هجر و بیم از طالع بد
حاضر است آنکه و فریاد ز هجران دارم

خبر از تیر جفای تو ندارم دانم
جا به هر از رحم تو هم رشک شهیدان دارم

ای ... [illegible]

[illegible]

رکان

ترکان نوازی من ز پی دل پیاده‌ام
خارم بپا شکسته و از پا فتاده‌ام

در صد هنر اگرچه غلام مخدوم نکولقا
دامان شرعی بر زده و ایستاده‌ام

یا رب چه حکمت است در این پیش خمار
ساقی به یک پیاله نه بخشید باده‌ام

چشم از جهان و کار برخ بسته لاجرم
در گوشهٔ عافیت برخ دل گشاده‌ام

نگرفته قسمتی و بیازار عشوه اثر
بیدانه لو هری چو دل از دست داده‌ام

بیخودترم ز من بر لطف ره بخوم
ساقی مده بمجلس دلدار باده‌ام

عاشق ز کوی یار سنا جا پیر مرد
چون با وفا شکست بهوا قوار داده‌ام

ملو با صبح چو خورد را سحر خوردن تم کوم
ز لعدوی شقلم آسمان شد قدر داد کوم

همه روی زمین را از غیبت از گریه تر کوم
غنیمت لعب بیشتر از گریه بهر جا لب تر کوم

ندانم با بهار رفت و با فصل خزان آید
همان گل لعب در شهر که من سر زیر کوم

ز شبهای سیاه هجر او از حد بپرسی
بعمر خوش همچون شمع شب را سحر کوم

[illegible]

من از غمزه مست سر دوارم
نگوئی که این چون یار عاشق
نوبتی آن خوان در هجرانم
در این عمر از چون آتش نشستم
[illegible]
[illegible]

چه اثر دهد این روی ترش هی
انگیزش آن نگه که از روی نیاز
غنچه سان سر بگریبان هی

با داد نسیمی از خویشتنم
بر هر شمیرم و در کله ارتنم
فلک آن نعرف کل پیرهنم

الف طاهات تقدم بسا هفت
نظری جانب عاشق بکنم

بلبوی یار می پسند یارم
ز من پرسید رسم جان سپاری
بعی خوب روان زلف کان
چنان بخود درین نخجیر که کو
که در حرمن همیشه وقف ها
کشم شکر غم معشوق و [illegible]
ز فریادی ز تاثیری ندارد

نمی پسند یار اعتبارم
که غیر از عاشقی کاری ندارم
بملک عشقبازان شهریارم
نخستین جلوهٔ آن شهسوارم
زلنگهای زخم او شکارم
ز بسیار د برت زور کارم
نمیدانم شبها در چه کارم

به کارم گشت از کار کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بصد حسرت ز جور مدعی پیمانه دادیم | زکف آتش عنان عاشق که رفت از کف دهیم

دمی چون بلبل قفس در جهان نظاره کردم | دلم گرفته ازین سیر بی پر کردم

نوید باد چمن را که تو گل خندید | خبر دهید به مرغان که ناله سر کردم

ز برق آه زبانه کشید هر ساعت | حذر کنید ز دود دل که خبر کردم

رقیب در بر چشم بسته و نور آسمان | که روز و شب به کوی تو سوی دگر کردم

به بزم او که کنم شکوه از رقیب | نظر همیشه بروی تو ز چشم تر کردم

کسی ز روی کرم در بروی من نگشود | هزار بار ز بیداد او گذر کردم

مگر کند به سر بستر او اثر عاشق
که ترک ناله و فغان اثر کردم

نه که بوی کف ... گاه او ببینیم | همه از بر و عارض نگار خانه ببینیم

هوای خواجه کنیم شب در سرای قفس | که داغ ... او ... ببینیم

[illegible]

نازکی دارم و ... کاری روی دارم

... آتش ... دارم

... دارم

پیمانه ... دارم

نه آن مجنونم که بنشینم از پی سلسال غم لیلی | در صد حسرت بلعل و قیمت لبهای حمی دارم

ملول از کار و بار عالمم چون مرد عاشق
نظر بر روی تو گوش بر آواز نی دارم

تو را ای شوخ صید افکن اسیر شیوه بازم
هزاران نغمه هر کو که گلهای خوش در شهر
بغارت قاصم ای ... غم دهری
باو ... میدانم چه مینخواهد
منقل ... بر جان ... خواهی
کسی که ... عشق ... در محفل جانان

ز شوق صید ... دیده بسی بال پروازم
تو ماندی در حجاب ... آوازم
کنون ... در ... شهبازم
که با ... او ... پیش ... بازم
که می آید ... صد ... سازم
که از مژگان ... نالهٔ ... غمازم

ز تیغ ... سینه ... پیکان ز مژگان ... دارم
مرا ... آنچه دارد ... رازم

با سگان ... همه لطف دارم | وین همه شان ... محبت دارم

اگر تو شاهد بزمی صد زاهد و صوفی | سر نگاه تو گیرم پیاله توبه شکستیم

تو شاهد عربده جو مشو بقصد حجاب | که خواستیم ز سر آن و داره تو گشتیم

بریدیم از همه پس عهد و از عشق بریدیم | گسستیم از همه پیوند و ز آنم نبستیم

تو آفتابی و من ذره کز کمال عنایت | نمود چهره تو پیدا و گرد عشق تو گشتیم

تمام زاهد و شیخید غیر ما و تو عاشق
تویی که واله و مستی منم که باده پرستم

نشد نصیب که از وصال یار بمیرم | ز اشتیاق بمیرم لیکن ز درد یار بمیرم

بشوق ساعد سیمین و پنجه‌های نگارین | نخورده زخم تو ای یار زهر نوا ز بمیرم

نه فرصتی که بخسم خاک آستان تو بر سر | نه جرأتی که بر آن خاک آستان بمیرم

با حسرت یار نمیرد کسی و ای ز بسه دل | ملول اگر شدی از من با خیال بمیرم

هزار جلوه نمود شیوه قد سرو سهی را | ز بیشتر آن قد خوش نو ... بمیرم

چه رنجها کشیدم ز صبر و قسمتم این بود | که بعد خوردن داروی ناگوار بمیرم

بعیدگاه تو قربان دل و دیده [illegible] مردم
چنان ز [illegible] بس [illegible] یار بمیرم
بحجره صبر و [illegible] ز [illegible] این
و [illegible] که [illegible] بمیرم
بخنجر [illegible] بسمل عاشق بمیرم
بنسبت عشق [illegible] اوره دارم

چند [illegible] سر عشق [illegible] دارم
ذوق [illegible] دل [illegible] دارم
قصه ها گفته ام [illegible] دارم
سر حرف [illegible] دارم

روزگاریست که در حسرت عشق و [illegible]
چشم حسرت ز پی [illegible] دارم
در سر کار [illegible] دل [illegible]
کام [illegible] دارم
بار [illegible] نفس [illegible]
[illegible] فراقت دارم

منکه در [illegible] تمام [illegible] درو مینی
داغ [illegible] که بدل [illegible] دارم
الهی [illegible] شعله [illegible]

راه شب‌پرس شعله روشن کردم
وادی عشق ترا وادی ایمن کردم

چاره کار خود از شکر رقیبان نگرفت
چاره درد فراق تو بشیون کردم

بسکه از گریهٔ من خاک [illegible]
هر نگاهی که بسوی تو [illegible] من کردم

غافل از حال ستم‌دیدهٔ من انصاف نبود
در شب شوق تو تا صبح نشیمن کردم

دل من لطف نکرد کس [illegible]
روز اول ز غم این همه که [illegible] کردم

گره از کار دلم هیچ دعا نگشود
در غمت پیروی شیخ و برهمن کردم

نهی شیخ محبت ز عتابی ارزد
تا چه کردم که ترا از همه دشمن کردم

لطف بر کردن من ساده‌دلی داد است
با تو شد هم [illegible] دست یکی دل کردم

عاشق از قصهٔ یعقوب چه گوید با من
گریه آن لحظه که یوسف [illegible] کردم

بر سر کوی کسی عمری که افتاده‌ام
در وجود آتش خیز باد جان دل [illegible]

با بسکه تا سحر روز کاری آشنا افتاده‌ام
شاد بنشین چاره درد جدا افتاده‌ام

هست عاشق را [illegible]
[illegible] کرده‌ام

[illegible]

[illegible]

گهی بت گشته از هر کو نه بسر داغیم
که جز غم تو نیاید و گر کسی بسراغیم

شب وصال نه آنم رسیده که حسرت روت
که بوی باده بزم وله رنجی ایاغیم

زغیر دعوی بود و له از عشق شنیدی
نیافتی ز محبت چه وفا چه و داغیم

مرا درین شب تاریک راه رسیده گمشد
ز داغ عشق چو دانم بیاد تو چراغیم

لدا شعله در آمد کی به دل عاشق
که بوی تو ختنش میرسد دگر بدماغیم

مرغان باغ عشق گشتند از ترانه‌ام
بر شاخ گل در گلشن گفتند آشیانه‌ام

دانسته دولت وصلت نمیرسیم
دیگر نماند بهر نمودن بهانه‌ام

بر من بگو عمر گشته حال زار
دلدار گفتم گو خند بر فسانه‌ام

گو عشق جان بستان بهر روی بیجوی
از دور طرز زمانه شد بر کرانه‌ام

بگشتم بسر ساله تو بوفا
طالع نداد جای بر آستانه‌ام

دارم نظر بسبز رخا بتان شهر
تا فکر کار ما کردند زان بهانه‌ام

[illegible] سر اما بر من خوارده‌ام
سر و پای جام بر آستان میخانه‌ام
عاشق این بتی [illegible] پیش بیگانه‌ام
مست و [illegible] جان [illegible] دیوانه‌ام

تا چند [illegible] میر داودی [illegible]
[illegible] ز غم و دیده و سلوی [illegible]
[illegible] بس دل
[illegible] کی بلبلی [illegible]
[illegible] کنند [illegible]

کس نیست با عشق نهانم جز اما
دانسته فهم خسم که خوی تو
این بار کار او [illegible] [illegible]
از فخر او [illegible] [illegible]

بس در راه تو مدام ز غم عشق
فارغ از دل [illegible] بسته‌ام
[illegible] گشته کارم از تو [illegible]
[illegible] خوب [illegible] بسته‌ام

الهی ز غم پیوسته خون بی نیازم
مرا یار عاشق از ایشان دو بینی
ترا زاید یاری بیفتاده زخون دیده

سر در پای یار دیدم دو عالم از عشق
رفت آنکه یار بعد در آید به وفا
سر را ز پای خود نشناختم به راه شوق
زان پس گرفتاریم امید نیست در قفس

تا در هوای کوی تو از پا در افتاده‌ام
تا چاره من هم از پی کار در افتاده‌ام
از بسکه در هوای تو زیر و زبر شده‌ام
وقت فغان در خسم که پایمال در افتاده‌ام

جان فگار عاشق دیوانه بصیرتی
تا تاب خبر ز خویش تو پیدا اگر شده‌ام

از غم رسیده دل در دل بنالیم
بدین حضرت شکوه ام از جفا
ز لیلی و شیرین یاد ندارم زمانه
مرا در جگر نمانده تاب از این پس
بدل عهد بستم که چون در فراق
کنار نشیند در عشق غم

ز دست تو پیدا دلی چون بنالیم
ستم خوان به شرح تو گر چون بنالیم
درجا بلک زار محزون بنالیم
زینت و جلوه هر روز افزودن بنالیم
بلا هم لم از رود جیحون بنالیم
بمن زار گریند من چنین بنالیم

پیاله یار نیست مرا غم بدم
کنم خوب در کار بنده
بدر خوب تو هم نظر آتش قفس
ز خوب دلت جهان سر بسر نظر شده‌ام
الهی درستی من معاذ الله
کنم ز رازت در بر سر دل شده‌ام

بروی هر کس است یاد در دل
جان نگار من شیشه بغض در دم
امان ز عشق هر کس که شده‌ام

بیا ز عشق تو در دل شده‌ام
هر جا از این عشق ... شده‌ام
بنشسته از ... عشق
کنار ... شده‌ام
انس

اینست که میکند محبت ملامتم
الحاصل بلا دیده سرو قامتم

خوانم بخود که بر تو نباشد غرامتی
گردیدن تو است و بهار در قیامتم

شد عمر در وفا و نشد مهربان دلت
امروز هیچ سود ندارد ندامتم

گیرم نمیکشد غم هجران هلاک
ای میکند است محبت سلامتم

این عقده گاه بسته‌ام از کار های کشد
میکشد ... زروی کرامتم

عاشق ضرب خوبان تابان نشدم
گر بهر امتیاز ... این علامتم

از دست تو بسر بیابان رسیده‌ام
چون غنچه گاه گاه گریبان دریده‌ام

بلکه تربت ... ... چو هستی
جیب درید و دامن در خون کشیده‌ام

از وعده‌ات ... پسرم لو دروغ ما
کاین جرح ... از ... شنیده‌ام

حیف آیدم که ... ازو زمان بد
داغ غم تو را ز ... خریده‌ام

از روی ... ... داد نخست
دادار ... ...

[illegible]

هر که العطش تشنگی گفت صبحی روز فراق

ناله‌ای بود که شمع شب بیدار را

گذرد از جهد من دانه مستم الصبوح [illegible]

صبحی چند من از قصه مجنون کردم

آه چراغی شب هجران تو روشن کردم

خسته گیر که در کوی تو مسکن کردم

صد ره از یار شدم در رهِ او عاشق

با خیال تو همه شب در تک دن کردم

در دل ای مهر جهی آتشی افروخته‌ام

که به سودای غم چیست بسیار از غمت

بارها رشته‌ام از کوی تو مهر گسیختم

غیر داغ تو سرمایه امیدم نیست

شهر زنده دلی خلعت خوای چون تو

باز کرم است بکاری دل و اسوخته‌ام

حسرتی چند که در عشق تو اندوخته‌ام

نگهی غافل ز تو [illegible] سوخته‌ام

نیست چیزی که به سودای تو کفر دوخته‌ام

بارها دیده سرتا قدم دوخته‌ام

دایم از سر صبر راز دل و جان عاشق

منکه در آتش عشق تو سوخته‌ام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نوازد

تو داری لب شیرین و من جا های او | زمانها شد که چشمش پس که کاری ... دارم
صدای سیمرغ از ناله ام از بسکه نالیدم | زمین آمین شد و اشک گاهی ... دارم
بذوق باغ گلزار بدان مرغان قفس عوعی | من از یاد قفس در بوستان سر زیر پر دارم
نمیدانم چرا شد دشمن جان من بهر دل | جفا کیشی که در دل مهر او از جان بیشتر دارم
کشیدم من که در این خشک سال استغناها | ز شاخ خشک اشک دیده ی چشم ثمر دارم
بذوق لطف حال خاطر عشق ... هر | در آتش من که از جان بی بنیاد ادکر
لذتی با تو ... کز نیستم بر تو دلداری | وفا مگذار از روی تو اینجا چشم بر دارم

دوای درد عاشق خواستم زان سو گفتا
هزار آن سیمرغ و حشر ... پا دارم

عمریست که در راه عشقت ... کردم | یادی ... نشنید دل ناتوان کردم
از یاد ذکر ... شکوه طالع | از حال ... ورد ما ... زدم
ان قوت و شوکت نه که یکبار کنم روز | در شام و سحرگاه ... وقت ... دم

در بر همه کس نشستم و از سینه صد چاک
از جور رقیبان شدم از لگی تو ایا
که ذره مصاحبتم از مهر تو خورشید
از چشم بد دهر زوالی نرساد

بر روی خیال تو در جای چند گشودم
آه از ... محنت هجران تو دودم
... رخ خوب تو ...
ای ... رخ خوب تو ...

عاشق ... جان اگر ... آگاه
در خواب ... که ...

ایکه از حسرت شیرین لبت بیمارم
قاصدا درد من خسته بگو با یارم
شاهد و جام ... بس ... گشتیم ز رنج جهان
بسکه با روی نکو خوی ... ما در
زر و زر دارم ... وای اگر
... از این ... در دل خویش ...

... در ... ندارم
گر ... ز غم ... بگو در کارم
که ندارد آرام و بگذارم و بگذارم
گشتیم زار و ... بیدارم
آه و فغان ... کز ... از کارم
پای رفتار ندارم ... بیمارم

[illegible]

... جان

عاشق له باب شیر ببین | اراز وقید یابین

مسعود جان ... [illegible]

جان شیرین دن همت در غرض قیلدی دلا | تحت لوکان ستانه ده بخشی ایسیم

ایله هر سوی در صد بار غلامت باشد | یاد لی اوی آرزبدالی دیریم

هیچ داده کو شیرین زکاتم بخشی | کر بدالی عشقه قید ریسلیم

عاشق از باغ چو با کنج قفس خو کردم

لو ماه باد صبا گمگشته قو وریدیم

راز من دل شکسته رقیم	ور جان جهان شکسته رقیم
وردم دل پاره داشت و حالت	ور لوی طبیب خسته رقیم
شب هجر بغم تو روز کردم	روزی همه تو نا شسته رقیم
امید لرم بدان در خواهد	طرح زلرم بسته رقیم
از رشک رقیب گسستم اما	ور رشت غم نرگسته رقیم
شد سینه قلن همای دیگر	در سایه آل خجسته رقیم
فارغ زلزند ناله و آه	نشین من دل شکسته رقیم

[illegible]

عاشق که ... [illegible]

۹۰

غم عشق تو چنین سخت گرفته کار ما
چه خیال است که دیده کاری گیریم
خار الم بوتی در بر بلبل بسبک
با همه بوی قسم که ما در خاری گیریم
لب پاره نه

بر درگه خود دید کسی گر به سلامم
مفتاح در فتح که گم شد ز کف عقد
دارد خجلم چشم تو از رخ نشنید
رفتیم بسر راه وی از بهر تظلّم
شمع سحرم تا برسد کار بپایان
پیرایه گلی از محبّت رخ زرد است
تا دیدن رویت چه اثر داشته باشد

بگشود در از روی کرم پیر مغانم
دولت ز سر میکده داد نشانم
از شکوه حدیثی که بیاید بزبانم
گفتا بکه نالی ز یکی دشمن جانم
روشن نشود پیش تو احوال نهانم
صد شب بتب هجر ز بهار و خزانم
آوازه حسن تو برآورد فغانم

عاشق بمن این جان که ندارد سر الفت
آن به که بکیش قدم یار فشانم

بخت اگر یار شود دامن یاری گیریم
اشکم از دیده چو در بخت دل آگاهی بست
در مقامی که سپاهی به نگاهی شکنند

دامن یار چو گیریم دگر باری گیریم
که اگر داد نیابیم ستمکاری گیریم
هوس آنست که ملک شهسواری گیریم

یکچند از امروز ره و گذاری گیریم
بیش از نفس روز که در بنت لاله دهد
بگذر که چو در زلف تو لاله عذاری گیریم
امشب روی آن ترکش جان و
هر زلف آن خط و ارکی گیریم
در گذشته درین وادی حیرت عشق

از چه نهند است که در ساغر عیاری گیریم

رفتیم بعمر است بعهد جانانیم
در عشق جان ما بس غم که از آنانیم
در راه منتظر است ای سوفا بلعو خند
در راه منتظر است فلکان بهارانیم
هر نفسی از آنکه لعنت است نامش
با همه بوی نفس ز خمش بسر صبح بنا
بر آنکه عشق است ای او حمید واریم
اعاده عشق است ای او حمید واریم
مدار حمید و آن حمید واریم

ازرقی

از شوق نگاهی که بنا باشم بخشید
روزی رسد که تاب در انتظار باشم

آن به که چند روزی ترک وفا کنم چند
در کوی خوب رویان بی اعتبار باشم

کای رفت و غنچه لبیان از ترانه بنشنید
دیگر در این گلستان بهر چکار باشم

خاک ایستم غم عاشق آستانش
شاید چو خاک گردم در کوی یار باشم

خوبان وصل کاری گرفته ایم
ما لب گرفته ایم و کناری گرفته ایم

ای سایه آن نهال که از هر چه کام دل
دل برگرفته ایم و قراری گرفته ایم

سر رشته چو گون زلف نهاده ایم لیک
گر دست داده زلف نگاری گرفته ایم

خوش دست سر کشیدن بلند زغنچه لیک
جا در بهار بانه خاری گرفته ایم

غماز را زدرد غم ما خبر نبود
ما دل خبر نداشت که یاری گرفته ایم

تا دید آن صنم ز رکاب رو دگر روند
در کوی آن صنم پی کاری گرفته ایم

لو شیدا خواهی عاشق نمی کند
صدره عنان شاهسواری گرفته ایم

صبید همت عشقیم و کی از ...
ای صبا بنگر از این غباری بگذر

چشم امید به کوی تو سواری داریم
که به پیرهن کوی تو سر شکسته دیاری داریم

بگذشت این که در عشق لذت کام بیافتیم
تا بگوید که بدل از تو غباری داریم

ز بند زهد و ریا وارهاند باده فروشم
ز کف که جام گرفت و ز لب که بوسه ربود آنکه کرد بیهوشم
متاع غم دهدم هر سحر ز بخت همیشه
ز وصل و هجر چه پرسی که بود از دل غمگین
ز جام باده چو مستند بلبلان گلشن
ز دیدن رخ زلیخا چو دید روی تو چشمم
کشیده تیغ جفا خصم و من به صلح کشیده
سحر ز دیده چو میر یحیی اشک هست عاشق

گرفت شعله ز آتش به جان دید و دوشم
چه شد نگاه تو باشد به بزم آتش نوشم
بشرط آنکه از او سر چو منزلم به نقد فروشم
خیال حسرت ابروی او ز عشرت عیشم
به روی لاله رخی همچو آتش ... بنوشم
که حرف شکری از تو تکرار ده لب دلکشم
عدو که شعله بازار ... ز باب جمعیت نیشم
رساند مژده عفو خدا به گوش سروشم

به روز تحفه ... چشم ... از محبت ... از خرد
... که نیستم ... چشم ... دل ... این ... خیزم
... که ... از ... غم ...

چشمان ... نیست ... که با صد ...
محال است ... که با ... بندم
از او ... نشینم ...
... دل ... به ... خاک ...

چو دل ... از ... که ... ما ...
... پیشانی ... که ...
... لب لعل ... عاشق ...
... که ... دارد ...

بهار ... دلستان ... جانم
که ... به ...
... که ... دوستان ...

فواید

[illegible]

وداع شنیدم کزین پس بعالم	ز غم مشکلی نیست کاسان ندارم
که درمان دردم کند حسن صنم	طبیبی که جز درد پنهان ندارم
چنان در هوای وصال تو دارم	که اندیشه از تیغ جان ندارم
ز لطف ابتدا کرده که ای ...	امید از تو جز وصل جانان ندارم

من و ناله شب که با خصم عاشق
سلاح شدن سوی میدان ندارم

بر سر هوای رخی سالها گرفته‌ایم	وز عمر ... ره ... پایی گرفته‌ایم
دامان حسرت چاک صد درد و غم عشق	از لعل ... که گاهی گرفته‌ایم
ز منزلی که نشسته بار تو ام برو	تا کی العشق دل لوای گرفته‌ایم
تا آه تو چه کشد جز باب شو	آلوده عشق ز حسرت آهی گرفته‌ایم
سر کرده جام شرابی با چه غم	پیمانه ز دست نگاهی گرفته‌ایم
تا کی ز داد غم ما ... شو	منزل کنون بدرگه شاهی گرفته‌ایم

[illegible]

همه بس بود از بخت عمر از دم بیزار | اگر اله شعله ای زین آتشم تو قیامم

بدام آورد عاشق چون صیادی هوس عشقی
پرم می‌بست و می‌گفتم که خواهد کرد آزادم

بلوح سینه هر دم هر او را که نمی بینم
با همه وفای همیشه صد سال هجر را
خبر از ضعف مجنونم نشاید کس همی دانم
ملکوکار غم عشق آن نگار ابدال
لیکن در این بیابان رهروی کر طالعم

هر یک ساعت رقیبان را از او غافل نمی بینم
دل او را بسوی صحبت یاری نمی بینم
اثر از ما بخندد و گلشن تباهی نمی بینم
از کار یکسو جهد دلبر آن شکل نمی بینم
نشان از کار او در شهر منزل غم نمی بینم

چه حالت اینکه عاشق
زینسان شدی خود جانب قاتل نمی بینم

ز خاک ره کی از گرد افلاک برخیزم
هر از عشوه ... سیه چرا آید

غبار ... شنید ... برخیزم
که از بزم تو ای ما ... برخیزم

[illegible]

شیراز

چرا نه عازم کوی در الفت | که نباید دلی پیش لعبت دلارام

ره کجا یابد سرم جز بسر کوی فنا
عاشق از این دل گمگشته رو راه برم

از بسکه انتظار نسیم سحر کشم
از رهگذر ستم به نسیم خرام او
باور مکن نشستن اگر کار من شده
لو چشمم از آتش شیخ چون شیخ پس من
پیداد دید کاین ره داد گر او ند
گر شیع بارد هم بر اندر هوای تو
از خرمن شیمه کند شعله عاقبت

شبها بکنج غم کسی زیر زیر کشم
دل در هوس که قامت او را ببر کشم
از کوی دوست لعبت کجای دگر کشم
من آن نسیم که تیر تو را از جگر کشم
من لعل خون ملول تو بسیار دگر کشم
فا در نسیم که هیچ ز حلم تو سر کشم
هر آه حسرتی که بر آن رهگذر کشم

عاشق نکو ملامت غم دل را علاج کن
در کوی میفروش چو پیمانه ام در کشم

از لعل یار یکشکر نیافتم
در راه دل این که می بینم دلبر
این جا از صبا و کاین دیده بیایم
دارد عاشق ... ... بیایم
ای دل ... ...
ای دل ... وصل او ...
... که ... ...
الغوث ... ...
... ...
... ...
ناوبده کام ... جان ...

از سم ... ...
پیداد ... ...
این ... ...
لعلم ... ...
ای ... ...
با صد ... ...

ای ... دیده چو در بند او افتادم
سپهر سفله ... ... ازارم
کام ... غم از آنکه میورزدم

رها در قفس غم درین قفس قرار
که باید کارها همی بس بگذارم

هوس به شربتم از لعل تو شکربار
مگر خبر نشد این سنگدل که بیمارم

نظر بمن نکنی این زمان خوش نرگسی
ز چشم مست تو گویم نه هیچ هشیارم

طبیب من که ندارد دگر علاج کسی
برحمتش نبرد کاش ناله زارم

حسود میکند انکار این غم از دل
شنیده‌ام چو دربند گیسوش اقرارم

بگریه سحر و شام رقیب غم چو شمع
بسر نیاید ازین عشق آتش بارم

همیشه باده چو من ناتوان اسیر چنان
ز رحمت آنکه رساند بکوی جانانم

از آنکه بی تو فلک دور روز نشینم
غمی که هست ز خسرو مستمند مگذارم

دلم نشد آگاه ز هجران عاشق
که رقیب دشمن و در کوی او همه خارم

رفتم بدر میکده جام گرفتم
غیر از تو جفا کار کسی کرد افکار

دیدم برخ ساقی و آرام گرفتم
صبح از کف من برد بر دوش گرفتم

[illegible]

ای عمر عزیز [illegible] از تیغ ابروی او [illegible]
[illegible] از کار [illegible]
عاقبت شد [illegible]
تعمیر عمارت [illegible] محکم
[illegible] و دیده [illegible]
[illegible] دروازه [illegible]
[illegible]
این است

این بس اگر ز عشق چنین زلف تو اثر کسی	شغل دل از ابتدا دهر را کرده‌ایم

ما تیشهٔ سعی از الف فرهاد گرفتیم	تعلیم غم عشق ز استاد گرفتیم
ما رسم گدایان درت یاد گرفتیم	کام دل از غمزهٔ بیداد گرفتیم
انگاه که شادی که ز صد جان نگرفتند	داد دلم از عشق تو ناشاد گرفتیم
از حسرت ما قصهٔ دیگر نتوانستند	آن قصه که از ناله ما یاد گرفتیم
دیدیم ز رخسار نکوی تو گلستان	راه سر کوی تو ز بنیاد گرفتیم
با غمزه چو عاشقان درد ندیدیم	از جمع تو هر زن به ره یاد گرفتیم
خواهیم نشستن بسی در قفس دام	تا رخصت پرواز ز صیاد گرفتیم
دل هست سپیدار دل ما جای وفا و	دامان تو روزی که به بیداد گرفتیم

عاشق سر کوی تو از آنکه نفی
صد بار ز سر خون دامن جلاد گرفتیم

[illegible] رقیبم [illegible]

[illegible] دارم

بس تا ز بیگاری بر سر دادم جان | دیدم بر شد دشمن یار رقیبم

بستم بسر کوی کسی باد صبا را
عاشق ره آمد شد غمار رقیبم

بشبها دیده بیدار دارم	ز بالین جای بستر خار دارم
غم دل حسرت دیدار دارم	بسر از من غم بسیار دارم
بکش گر میکشی از جرم عشقم	تو میدانی و من اقرار دارم
بزیر دامنش صبح قیامت	شبی مانند زلف یار دارم
بیا تا کار زار دل بزارم	تو خنجر زن دل افگار دارم
ببالین آمد و جان میسپردم	عجب حال المت از دیدار دارم
ز من دل برد و در صد جا نشاندش	بمن جان باز بر دل در کار دارم
بدانی تا چه بهانه بنشیند روز	بفریاد شب بیدار دارم
دین یغما گرم ور بنده کفر	ز زلف بتان زنار دارم

[illegible] رقیبم
[illegible] از دست رقیبم
[illegible] رقیبم
[illegible]
[illegible] رقیبم
[illegible]
[illegible] رقیبم

[illegible]
[illegible] رقیبم
[illegible] دشمن [illegible]
دیدم [illegible] رقیبم
[illegible]
[illegible]
عاشق [illegible] رقیبم
[illegible]

غزل [illegible]
دل [illegible]
[illegible]

دل اسیر و ودمن [illegible]
دنبال نگار [illegible] ام

عشق آمد از رخ تو [illegible]
این [illegible] بکامم

[illegible] که وفا [illegible] وزین
کار دل [illegible] در حمامم

از [illegible] عشق [illegible]
هر [illegible] هوس [illegible]

در بر رخ غیر چون [illegible]
رخصت [illegible] زین [illegible]

از دولت [illegible]
این [illegible] شادمانم

از [illegible] صبر [illegible]
[illegible] در رنج [illegible]

عاشق [illegible] دعا [illegible]
این [illegible] ام

سری با عشق [illegible] دارم
کی فکر [illegible] دارم

[illegible] نغمه [illegible]
[illegible] در خور [illegible] دارم

[illegible] از اندازه در [illegible] خون
غم این [illegible] دارم

[illegible] قسم دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم

[illegible] دارم
[illegible] عاشق
[illegible] دارم

[illegible] دارم
[illegible] عاشق
[illegible] دارم
[illegible] رویان

دل [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
از [illegible]

عالمی را ز غم خود بیقرار گم کرده‌ام
پیچ و تاب زلف او جهان را سوختم
ای زلف تو دام دل و پابند گم کرده‌ام
الحق این بیموج و فا و دوستی

شوری دارم که با دل ازین ره بگذارم
یار از غم عشق این شکرین سیما بگذارم
مشکل دیدار آن دیده و دو تا جان
گشته‌ام گم پیشه صبر بگذارم
کار عشق و دل نهم با یار تا آن
مشکل فراق دو روز اینکار بگذارم

می‌کند وفا هر چند دارم
دارم سر سجده وداعی
یار از سر کوی عشق پی
یک گل نگذاشت در گلستان

از آن شیر که ره تو جهانم
امروز دگر ز در برانم
یا باز رسان که کار دانم
بادی ز پی‌اش روان آشنایم

عاشق چه کنم ز پای تا سر
راهی نبود بر آستانم

ای دل ز پی وصل دلارام گذشتیم
بال و پر ما سوخته شد از غم شیرین
شاید شبی با سحری در شاید
از هر طرف صحبت ما سنگ ستم چرخ
آن زنده خرابیم که در کوی خرابات
تا راز دل غنچه عیان زد اند

فارغ نشستن زین طمع خام گذشتیم
هر وقت که برگشته از این بام گذشتیم
هم صبح بر آن کوچه و هم شام گذشتیم
با چرخ دو رسته بارام گذشتیم
از ملک جمشید پی جام گذشتیم
از نامه و نامه و پیغام گذشتیم

تا [illegible] صاحب ارشاد نیستم
گر دو کون را بدست آن زلف بگذارم
ماه و رخسار او حسن بر جهان
مثله مه انجم [illegible] بگذارم
با جفا خو کرده‌ام و دیوانه‌ام
ای دل عاشق از وصال شیرین [illegible] بگذارم
صبر [illegible]

[illegible] آواره‌ام
[illegible] بیدل [illegible]
جدا از [illegible] [illegible]

نمیدانم چه با من میکند مژگان او دانم
که تا دیده است سویم میرود از دیده خونابم

لیم آن ذره از شوق رخ او در هوای دل
ز فکر خنده‌اش دارد ز صبح خورشید جهانتابم

خیال آب لعل و آتش رخساره دارم
ز رشک آه خود دایم از آن در آتش و آبم

بکام ما که دارد دست پیروزی عاشق
ز رشک آن زلف شسته بر سینه در تابم

نگه داشت شوق امروز راز من نهان دارم
که از کوی تو بی‌آرامم و صد داستان دارم

همین دارد که تا خار خار حسرتم بس
ز چشمی سوی گل چشم دگر بر باغبان دارم

من اندر شرح سیف دادخواهم روز سلطان
که اگه نیستم بهر چه فریاد و فغان دارم

مرا تا صبح هر شب بر کویش لعل کاری
که بر امید غفلت پاسبان خواب پاسبان دارم

نسیم در چشمت ای ماه تا کی خیره‌ام اما
چه سرو نازم گر دو با پای سرو کن دارم

پروبالم شکستند
ز پا نخشل ای بر شاخ بلندی آشیان دارم

مرا از وعده او کام دل حاصل نگردد شد
بغیر از ناله روزی چه خیر در زبان دارم

[illegible] عشق [illegible] دارم
[illegible] راه دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] راه دارم
[illegible] خانقاه دارم
[illegible] سیاه دارم
[illegible] ماه دارم
[illegible] کاه دارم

رفتی و شور زنده عاشق | می سوزم و شب سیاه دارم

شکایت سمن با یاسمن و نسترنیم	بگو در گوش گل راز آنچه با چمن داریم
بباغ تا زه خیال بهار بنشانند	که تا ز شاخ خسی سوی آشیان ببریم
اگر بباد دهند خاک ما همت عشق	شکایت غم تیغ او بسر آسمان نبریم
خوشست شانه بقفس با دماغ کم گذرد	شبی که خواب از چشم پاسبان ببریم
هزار رنگ گل تازه کرد در شاخ	بغیر حسرت دیرین ز بوستان نبریم
بسی که خون جهان ریخت پیکان تیغ	بغیر غمزه خونریز او ز جان نبریم
بکار ریخت شاعی که داشت دیده دل	که غیر حسرت روی تو از جهان نبریم

باین متاع که با نشر و قالب عاشق
امید سود نداریم اگر زیان نبریم

اگر بسر آیدم که در خانه ارنم | فارغ از همه جهان غیر ... ارنم

[illegible]

نگرانم

عاشق نموده [illegible] بیابان غمم
از غمزه [illegible] چنین بس [illegible] دارم

[illegible] که ما بر این [illegible] همدمی دارم

[illegible] که کار و [illegible] داریم
[illegible] همت [illegible] داریم
[illegible] جدا [illegible]
[illegible] داریم
[illegible] آتش
مدد بین یاران [illegible]
[illegible] داریم

نخواهم بیش از این در عهد فرقت | ز فکر این شب دیجور دارم
جدا از روی آن ماه دلفروز | مصیبت خانه پرشور دارم
از آنم هر شبی هجرت آن بت | ز رحمت زانکه [illegible] دارم
جهان از رفتنت تاریک [illegible] | من از لعلت سر پرشور دارم
سراپا چون قلم جانی چو میرم | که از این شیوه منظور دارم

ز شیرین غمزه لعلت [illegible]
علاج عاشق رنجور دارم

جز خنده چو غنچه بدل تنگ نداریم | چون صبح کله از ما و سر جنگ نداریم
مستیم و سر پای دامن کفر و دیم | میخواره و رندیم و از این ننگ نداریم
جز جام و صراحی بکف و لعل با | از کینه بدامان لعل و سنگ نداریم
ناصح چو شد قصه بیحاصل خود در | با گوش بجز زمزمه چنگ نداریم
با شوخ ما خاک در باده فرو شست | گر باده نه نوشیم برخ رنگ نداریم

صد جان [illegible] عشوه پنهان میخر
یار است که دل [illegible] دهیم
این [illegible] که جان از ده [illegible] و لعل [illegible]
[illegible] بلند [illegible] دهیم
[illegible]

دارد خبر از دل [illegible]
عالی شان [illegible]
استاده ام [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز غم کاهش این تنیم [illegible]
ز عشق [illegible] پریشانیم
از سر زلف تو [illegible] سیه
الشب [illegible] پریشانیم
ای [illegible] در دل [illegible]

آنکه بود در غمش نالهٔ بیماریم
هیچ ندارد اثر در دل او زاریم

من که چو عالم ستم بهر دل من کیست
غمزهٔ او میدهد دائما آزاریم

خواجه همه بهر من لطف و کرم آن
در محبت بس است مهر و وفاداریم

جور و جفا را کدام حاصل بیمار دهم
غمزه که چون ترکی عشوه بدل داریم

عشق تو از هر چه گویی باعث آزاریم
زلف تو در راه دل دام گرفتاریم

بر دو خیال شر ز دل طاقت و آرام و صبر
در شب تار غم هجر با همه بیداریم

چاره غم میکنیم یک نفس از بیخودی
باده اگر میکشیم شاهد هشیاریم

عاشق اگر شد کسی بر سر آن آستان
گو بخند روزگار هیچ دگر یاریم

ای ز رخ خوب تو حیرانیم
از سر زلف تو پریشانیم

کام دهم خیز از مدعی
از لب تو خنده پنهانیم

از دل غمدیده خیال تو رفت
مانند بریده کنعانیم

عاشق [illegible] ایم
[illegible] تو ام [illegible]
داغ غلامی [illegible] پیشانیم

ای [illegible] کار [illegible] آرام
هر دم ز وصفت [illegible] برآرام

[illegible]
از سنبل [illegible] ز جلوه کار [illegible]
لعل [illegible] در دل [illegible]
[illegible] شوق این [illegible]
دل [illegible] ز دل خود [illegible]
ما را ز [illegible]
تو دادی [illegible]
[illegible] غم چون [illegible]
[illegible] ضعف [illegible]
[illegible]

برمس اگر چون آتشم هم صبا را
سحرگاهی از دل سیاهی برآرم

گذشت از برم یار و از هیچ تلخی
نشد غافل از سینه آهی برآرم

نه میمیرم ز حسرت نه فراغ زیستن دارم
چه حسرت لیکه او دارد چه محنت لیکه من دارم

بچشم خون‌فشان منگر که من چون چشم یعقوبم
نظر در پیرهن کن که بوی پیرهن دارم

شراب کهنه ساقی بده این پیر غمگین را
که من با لعل شیرین تو پیمان کهن دارم

تو ای ناگفته میدانی و هم ناخوانده میخوانی
ولی آنگه نخواهی گشت از آن دردی که من دارم

ز نقش روی تو زان شد چو کعبه دل را
که در هر گوشه‌اش سامان چندین برهمن دارم

ببوی تو بمیردم سوی باغ و با عنبر را
همان آنکه چهری با ملک و دو سمن دارم

چنان آنکه غافل گشته‌ای اغیارم
ز چشمی بر ره و چشمی دگر بر انجمن دارم

سراپا حیرتم از نازکیهای عاشق
که خواهد از جستجو چهره و مید اندیشه دارم

برای مصلحتی میبرم از ارباب سر
دو روز دیگرم ای شوق قصه پرداز مکن

نکو همت که ز لطفش بهم رسی دریا
دل فگار مرا بیش ازین فگار مکن

چو گل نماند گلشن از وفا باغبان قفس بند
حکایت غم بلبل به پیش خار مکن

مباد شعله آتش عالم گشت خاک
به خاک عاشق از راه گذار مکن

اگر ندیدم هجران بدتر از آن باور کن
دگر باور نداری دیدن یار امتحان کن

فراقش گر نباشد الهی در عالم دادخواهی را
به آن نازی میان نگاهی سوی محسن کن

حسرت کشیدم تو آن اسیدم که بندی بقیدش گم
مرا فلک در دخترم بگذار و قصد صید دیگر کن

نمیگویم بیا ای رشک ماه ای محرم گوش
اگر وصلت نشد از حسرت با صد رشک سر کن

بشمع چهره روشن ساز محفل ما را
ببوی می دماغ محفل ما معطر کن

بسیر چهره و مه منزل ایمان ار خواهی
بماهی چهره یاران نشین با ادب ساغر کن

نمیگویم که با ما لطف کن ای حور میگویم
که با بیگانه کم نشین و با ما لطف کمتر کن

[illegible]

چرا گویم که تا شیری مدار ز ناله عاشق	دل سینه‌ام مدام از ناله همنشین من
در این خرابه پر شور و شر قرار من	ولی کجا که از دست او ز کار من
بیا به خرابه‌ام ای یار از کرم بگذر	چه خبر از گل و ریحان نظر بکار من
ز رند کاو عاشق از ملول نه	به حکم غمزه خونریز چشم بکار من
بداد حسرت یکدل به غیر از غرور	بهار گوشه دیدار امیدوار من
براه وعده وصل که کرد بیقراری	تمام عمر صرف انتظار من
امیدوار من غیر را به پیش حرمن	از آن شوق همه عمر من کنار من

شب سیاه تو عاشق کی صبح امید
سعید دیده خود را در انتظار من

رفتند ز دیده یار و یار را	من ماندم و [illegible] روزگار را
ساقی قدح ز ترحم کردند	در رحمت حق گناهکاران

[illegible]

ای قند لبت شهد ...
بنمای کم از غمزه ...

دردا که ندیده کام رفتند | از شهد لب تو تلخ کامان
کو راه دل از چشمش سیه چشم | از قصه چشمت سبک نامان
دشنام مداد از سر خشم | دیدیم همه شکرین کلامان
آزاد کسی نمی پسندند | از سینه بر کنده دامان
خنجر بکف آمدی درشتم | از خون که بریزد بدامان

گویند تمام کن حکایت
عاشق چکنم تمام تمامان

کاهی تو بکار قبله دیر نشینای من | که باشد هم شهادت از او هم خونهای
ز قسم بالای تو آتش باید گر به پای جا صلیب | محبت میتوان گشت خون مشتاق ای من
مردم بیگر از جوش رنگ آتش کس اما | ز حال من تو از است رحم هیچ وفای من
ز قی بساغر من باده مر از ار کشد بر بیت | تو شیدی شمع و در لحدی تو خاک ابوجای من
الا بند از غم بر شوق داد خواهیها | چون از بور شرف یاد کم شد مدعای من

قاصد که بیت از پیش حضر ز لی
باد ای از جمن گل سخن جوش من
صد سیم ... فدای وی ای غمین
قاصد ز جان ... نشین
از کی ... ره غم دلان کرده دارد
باد ار در عشق ... علاج دارکی

ای سرو ... سیم بر من
... نظر ... نظر بند
... لطف ... من
... جمال ... شعید
... زلف ... من
جانانه ... لعل ... من

ای سرو که امید وی ما چه سن
بت جان و ملیکت سیم بدن
دلداری و ... الایش

دلداری و پیدا لا اگرت — پیداست که آن توای و آن من

ای مرغ خجسته همای تو — بر بام که میکنی نشیمن

زلف از شب سیاه موسی — رخساره تو چراغ ایمن

بهتر ز زمینت تو بد جو — از حسرت یک نگاه مردن

زین شکل رنگ حسرت از چشم — کان میبرم از چمن بدامن

بر راه طلب نشد روان برق — تا گشته تماشا خرمن

پرسیدم و زو نشان ندادند — از شیخ که رفته تا برهمن

ما را نه هوای دوستداران

عاشق تو و یار دوست دشمن

دل ناله کند یا کنی چون حجت ... [illegible] مسکن — نداری ها حسرت بیش ازین ... [illegible]

زکوی کار ... [illegible] بر قفا بکر — براه تا ... [illegible] رخ یار ... [illegible]

پی کاریت دادید ... [illegible] — چونان ... [illegible] داند در کار ... [illegible]

[illegible]

ز خون ما جفا بگذارم عاشقان ارزانتر	که ما شد او محشر و قیامت خون شهیدان ارزان
الهی ای جهان آرام جوبان ما با تو سخن مبین	ز شوق ما جدایی چند در آن انجمن مبین
زمانی انجمن زاران ز رخ چون گل چمن مبین	زمانی در میان ما بیا زان انجمن مبین
بسر ما بار بگذار زند آن جان و تن دانم	تو با صحرا گر تو ای فکر کار ختن مبین
شراب و نقل دادی پیاله با آن مجلس ما	ز روی محبت بگشوه‌ها هم در کار زن مبین
رقیب جا به که اندر محبت جان که خواهم زد	غم بگذار لعلی لعل محمول را کفن مبین
سلیمانی جهان حسن را دان عقیق لب	نگین خاتم دولت جدا از اهرمن مبین
از اوصاف کهن ساقی اگر تشنه داری	نظر زجدت درین آیین چو این کهن مبین
چو آمد را هوا دارم چو مسکین و رکوی او خوارم	بچشم اعتبارت نظر بر همین مسکین
علاج زهر تلخی گر فرقت داده عمری	میان شیرین و ما از لب شیرین سخن مبین
سفر بگزین ور روی ما اندیشی اوقات	نمیگویم دلا ارکی او ترک وطن مبین

ادای عشق بان از کرم و دم نیبن
نوای عشق آسیب در ما
نظر ز بسکه عاشق زر فراز بر ... مبین
ملک صبح گریه ... از ... ما

ای گل از لطف شماری که نبیند عزیزان را
بر دم بسکه داری چو غنچه بر در بهار را
دلم چو شد اسیر عهد وفا و یار
با دشمن تیز چو آن گیسو دار را
معطر از نو زند خوبان کمر عشقم
که آن بیند زند عزیزان که کار را

جام و جلال و بما ... مشتوقیم
از ... ما را نگاه ... دوستکاران
از ... جام داری ... عیش
... شما با ما بیاری
دارد در این ... بهار
منع ... که بالد در ... او
از حال ما ... یاران
... از دیده ... عاشق ... تا چه
... پیشکش ... او از راه ... یاد
... ما را ... جام ... کوهسار

نگاهی از لبم جان زارم هست همچنان
نه ز عشوه گاهی نگارم هست همچنان

در غم او رفت ای قلم گردی از لطف
مدد استی چها با روزگارم هست همچنان

مرا نومید کردی ازو فای خویش اکنون هم
نه در فکر آن کامید وارم هست همچنان

دم از دوستیها میزنم اما نومیدانه
که با زار لشکر آید بی قرارم هست همچنان

با میدم بحسابش تیری زا لعیم صنایع کن
هم از ارزم هیچ اما شکارم هست همچنان

ز رشک قرب اگر داری رقیبان گیرم در دل
نظر در غربت و در یارم هست همچنان

بلی با چند همیگوید که ملدز بر سرکوم
گذر گاه انس اینجا کارم هست همچنان

اگر گویم ازو وصل آشنا کردم
نظر در حسرت و در انتظارم هست همچنان

هم ازارم اگر ای محبت با او و همه عناد
غبار راه آن چابک سوارم هست همچنان

من و دشمن نشد در کوی او تا بداند عشق
مدد آنچه از لطف که کارم هست همچنان

کاش عمر و دیر آید سبک باز از همی جانی
من از هر شوم فارغ تو از یارم همچنان

از لطفت آ ... از اینگونه بهاران کن
میان گلهای ... شبنم عاشق

ای بنده رویت همه گلهای بهار را / بر حسرت عشق تو فریاد هزار را
خوش آنکه کشی خنجر و از خانه برآیی / قربان شود جان من و جمله یاران را
از سینه ضعیف چو تیغت نیک بنما / ای بسته بفکر آنکه این سیر نگاران
بسمل شده خونریز بفکر آنکه نبیند / فریاد ز بیرحمی این شاهسواران
خوبان جهان جمله ستمکارتر از هم / رحمی که کند بر دل این سینه فکاران
جمشید جم وقت خود است آنکه ستاند / می با خط جام از کف این ساده عذاران

ملک هشته از گشته عاشق اثری عشق
آن کعبه را دیده همگان بر ره یاران

بیا ای یا دل خون برآه آ و برپا کن / پریشانم بپرس و شرح حال مرکبان کن
بهر دردم که خواهی مبتلای غم جهودی / اگر طاقت نیارم مبتلای درد هجران کن
نباشد جای چندین دجله خون در شکم / هر روزی گریه خواهم کرد لوصد خانه ویران کن
برای جا سکون چندین بهشتم کف بر پایت / ز لطف خاک گراه جلوه قدم بر دامان کن

جان در هوای وصل تو دادن نگار من
نالم اگرچه ناله نیاید بکار من

از دلبری چه مصلحتی کار کار من
تا هیچکس دگر ندهد هیچ یار من

برخویش بسته مدعی از مهر کارها
مهر ترا ز هیچ نباید نگار من

در دل خیال محنت هجر تو داده ام
تا صبر اگر بجای بماند قرار من

اینست اگر شبست به تیره روز من
زین پیش گو سیاه کند روزگار من

نالم که بگذرد به تغافل رسیدن من
غافل ز زخم کاری من شهسوار من

عالی نثر غیر من نرسد همت بشر
باشد بقدر مهر اگر اعتبار من

سیاه ساخته روزم به تیره سنبلان
جهی که تو لب خوش بر باد روز افزون

بمن جهی که نشد مهربان بعجز خویش
چنان بهار راستید ازهی افسون

بزیر جور من از ناز و دلکشی پرسد
که ریخت خون فلک ناتوان بلند گردن

زهی بلندی همت تو جون با جلال و صباح
بیا که کی رخ خیال لب تو خوش نشد خون

نظر بطلعت غیرت پادشاه مکن
از منظر ... دارای

دلا ز ... این ... ندیم
اگر محبت ... زیور زنت

پس ... گیسو ... دل آگاه مکن

بنقد حال عزیزان دل ...
بیوسف ... تا بشه راه مکن

... دلم کباب مکن
بیوس ... عتاب مکن

شب زلف و گیسوی آن ... همه سیاه		هر عاشقی که از لیله القدر خوشتر
به از ... این ... یاران		زهی ... های ما سوگواران
چو گل در ... فصل بهاران		لعین ... عشق خارم
ز خشم ... گلشن زباران		مگر دارد زنج رشک و زاری ها
نباری یاد اگر از ... داران		عجب نبود جهانی ... داران
بپای ... این ... سواران		هزاران خار در پا دیدم رفت

بیا سوی چمن گر ذوق باشد
ز کوی عاشق و کوی هزاران

با که خاطر غمت گشته ام نگاه مکن		ز کار ... همچو خاک راه مکن
منم ... آن باده آشنا مکن		... مکن چو ... ز کوی عتاب
بجز ناحق ... را گواه مکن		همان ... تکلم ... از تو کنم

بدل ... آمده ... مکن
... ز ... آه

... ز ... مکن
... نبات

... مکن
... ... آب

... دو ... مکن
... حساب

از ... عشق ... مکن
... جان ... مکن
... مکن
... لاله ... مکن

[illegible]

ای داده جان در ره تو با حسرت بسیار من
وی کرده از عشاق تو تنها کمان این کار من

تو برگ من خواهی و من صلت دهم وز جان کنم
با لعل شکربار تو با سینه افگار من

گر زان که قصد جان کند با غمزه قصد تو کنیم
با غمزه خونریز تو با آه آتشبار من

خنجر کشی با سینه پر حسرت آتش آورم
در دلبری بیباک تو در عاشقی کرار من

بیمار عشق تو بود و الحق ان بابان توان
با نرگس بیمار تو با ناله‌های زار من

رشک نگاراری بهم پر درد آوری
از حسن بی اندازه تو از عشق بی زنهار من

با زانکه لقد جان بهی وز خاک پا تا قیامت
ای پرخ جا بزن روز تر از جان من براز من

و تا محنت دوستان غم داده در بند از رنجم
ای کاش همچو جان دادی روز و داع یار من

در حیرت آوارگی با حسرت بسیار کی
از در رکردن اختر و از اختر بسیار من

جام شراب ارغوان ساقی بیا کن روان
ای فقها دار کار جهان اندک تو و بسیار من

زان لب شیرین و شکر با عاشق چه کن نشستن توان
با عشوه پرکار او با لعل پرکار من

[illegible]

ای دل حقیقتست که مکن با بتان قرار
چشم تو را بهر بتا بد که دلبری
گر بوسه نیست حمل از لب صد شیخ
ای چرخ شکر روز وصالش نکرده ام
با وصل دلبران جهان را طمع مدار

اکنون درون سینه من اضطراب
با هر که میشد دل سنگت عتاب کن
ما را بهر طریق اگر شد عتاب کن
ما را محبت شب هجران عذاب کن
با چشم اختران فلک را کباب کن

هر جور و هر جفا که کنی است درست
در بی نخوت عاشق شد دل حساب کن

میگذشت آنکه بجان واله دیدار من
آنکه کار همه کس طلعت در مشکل تر
چه خبر باشد ازانکه اسیری دارد
داد درمان همه عالمی از طرز نگاه
کار سرمی که ببار آمده در سر جان

گفت خبر آنکه با من روی بلو یار کس
آنکه مشکل شده پیش از همه کس کار من
آنکه سلسله بند گرفتارش من
چشم بیمار نگاری است که بیمارش من
عجبی نیست بجان گر بکشم نازش من

[illegible]

[illegible] ۱۲۶۱

[illegible]

[illegible]

این قصه تا ز غم دل گوش کرد بلبل در سحر
چون غنچه‌ها یان گشود در گلستان در سیه پروازان

من عاشقم و اهل هوس دعوی همی ورزند
خنجر بکش زخمی بزن یعنی حقیقت کن

زهی زلف سیاهت ملوای غریبان
نظر کن بر جمعیت سوی زلف سیاهت

گذشتم ز زلفت دردی که دارم
که کاری نشد مرا طلب با نگاهت

تو ای غنچه گر خنده لب همی بر بندی
چه غم داری از ناله غنچه لبان

بهشت است جائی که لحظه باشد
نگاهی بر رخ روی حبیبان

هر بندیه از لب نم چکارم
بقول صلیحان و پند ادیبان

عجب گر بر دل زند عاشق
ز سودای تو بد خو ز سودای رقیبان

مجنون نمی‌شدم بر سر گیسو کران
این فسانه که از وجود عدم بردم را

نام من مجنون کن از دفتر لیلی و سر آن
قصه لیلی که گفت شد از تو سخن ان

جان خسته [illegible] بند جدا کن
بس [illegible] شیرین لبان
[illegible] صبح کباب از آن چشم را
[illegible] ز لعل آن لبان
[illegible] ازل در رو رو در بهر لعل
[illegible] از آن ستم
رخ خوب [illegible] حسن [illegible]
حیف [illegible] از دل لعل
که [illegible] دیده را [illegible]
رخ خوب [illegible] از من ابرو
خبر [illegible]

چه غم دارم از رخ ان لب
حیف ان دیده با [illegible]
قصه جور تو گفته شد [illegible] ان

ای [illegible] در [illegible]
یا [illegible] دل [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] مجنون مرا از این [illegible]
[illegible] کار [illegible]

ای بهارا گر در دیده ام خواهی زد از یاری قدم
خاک بر راه است هستم در دیده یار کن

ساختم از خون رخسار خود در بزم او جام به ره
اما با چشم مستی پیمانه از اسرار کن

باشد چو پیش از صبح ستم غزل بلبل بو الهوس
تا همیشه نوا در کوی او ای عشق بار آغاز کن

عاشق ز گلزار وفا لعبد از بسی رنج و غم
گلهای حسرت چیده ام از رستا کن

جفا جو یار و یار ما نیستی چون یار ما غافل گا زرا
دل یار را که می آرد ستان یار رو این یاران

شکر خندی نگاه آشنا کشته چشمی
بیستی چون تیر آخر وفا را داروها داران

ز دوری لعل از جان و دین یاد به یا آر کر بو
با تو نهانی برآید تمنای حریداران

ز ما و سید ما سیر چندان است بر روایت
که شد خوش بر داری ز بال گرفتاران

خدا را سحر است درد ترا یار تا لعل دیده بردن
تا بیش ز پای بر بالین بیماران

بر دوش مسکر ایم چون شمع سحر شبها
من از درد و دوری زمانی در دم بر مستان

اگر صبح قیامت بر دمد با دو به ره ارم
که رو در کوی او آرد تا نبیند بیداران

مرا در محفل او بودن از ما خواند جهانبانان
لبی بهتر ز رود و فرس است هزاران محفل جانان

بران درگه از چندی گدایانیم ز دربانان
که را پروای من جایی که نبود جای سلطانان

من آن هجران رسیده طالع خواهم حضرت شاهان را
که بندم بر زبان اقبال که از بند ادو دربانان

بده ساقی می پیمانه چند از بهر یاری
ز مشغل گشته کار من لبی زان سیب بستانان

سر زلف دراز او کی و دست کوته هم
ز عنبر از لبی هستند در کوی سر ایشانان

بده ساقی شراب آن ترک کافر کیش را تا کی
شهوت و بریده از تشنم چون بی‌سامانان

معاذالله رهایی باشد از تو نار اشکوه اما
عتاب بیش از این با بندگان در از سلطانان

کی باشد ساقی مستان و جام باده رنگین
که عاشق خیزد از کام در عالم داد افتادان

نور چشمی که باشد از نظر زنده دلبر من
رقت از چشم و تحقیق چشم من

سر سودای بستان دارم و این حکیم
که بدار از دیر از این عشوه فرون از من

ز رشک باغ نعم شوم ورنه دری بیگانه
که زند عشوه او راه نصیحت از من

[illegible]

بلبلم در قفس اکنون ز غم گلشن نالم گر چه قصه شد
گر جان همه بر کشی پیش عشق او نیز
باز گلی گسستن به پیمان نخورم
بغل رستم بار بر این بار بیشتر
مرا امید است از تو جهان و فا نیز
در عشق پایدار یار نفیس

با صبح نفس بر در این صحبت دلدار
جان کیف در عالم نماند آن که هر جایی را

آن چهره زیباش ببین صبح ز سیما
کو قیمت کالای چو خورشید ز الماس

اکنون که جدا از ما جدا ایستیم بر لطف خدا
عاشق ز طوفان غم نخورد آید از دریا

گسست از من همه تن عهد و پیوند وفاداران
ز من مهر و وفا جستا از مهر رستاخیز
چو پای درد پدید آمد از عشقش در میان آمد
فرون آید سر از گردن بر آن طرف سر کویت
چو شد در هاله خط ماه رخسار تو مستقیم
نبردی ما به ایشان در تو را خواهند مشتاقان
خبر از ماه کنعان نه ندارم اندر دام
نظر در خواص عفوش عجب بعید در محشر

ببین دلبر چه گردن آمد وفاداری یاران را
برای جان من جور و جفا از آن ستمکاران را
طبیبان دست شستند از علاج درد بیماران را
ستاره وار چشم چشمه چشم بیداران را
از آن چشم منجسته خواهد گریستن باران را
نگردی شاد تو شان و جان غم خوری در غمخواران
که تا هستش زبان دارند دلها کف حیدر ایشان
شفیع زاهدان یار نیکو کاران را

قصه [illegible]
[illegible]
ز لعل همان به فعل و لب [illegible]
[illegible] از مهر منت [illegible]
[illegible]
عاشق کامیاب [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ناتوانم زود از مطلب داد جان در راه غم | وصلی با تست ای سید اد دل پیدا کن

زین چه سودای ناله کاتش بیزاری در جان من | گر توانی چاره کار دل صد پا کن

ای صبا از کوی شیرین مهری با بوی جان | از ره یاری گذر بر تربت فرهاد کن

رونق خوبی بلو یابان را بطراز عاشقان | میکشی از غمزه زلف لب ایجاد کن

رقیم از بهر رسیدن با هر که میخواهد لب | با که عشرت بکش از حسرت یاد کن

ز کار هستی باری آمد خونریز او
عاشق دلخسته را دیگر ببار لب شاد کن

براه خانه و جیران خجسته یاران ببین | بخاک رهروان ... شهریاران ببین

صباح عید و صبوحی سحاب و باران ببین | کمال رحمت حق بر گناهکاران ببین

بشکر پادشهی همدم گدایان شو | سپاس خدمت سوی سوگواران ببین

فکار جان جهانی به تیر غمزهٔ تو | چه میشود ز کرم سوی دل فکاران ببین

نمیخورد غم حال دلم کسی در عشق | به بخت ای ... تفقد یاران ببین

[illegible]

بسمند ناز جولان چو کنی شهسوار صحرا
بنگر بپای توسن تو سر و تاج سربلندان

شکری ز لعل شیرین نکنم طلب که آنم
که فتد ز من بگیرد لب شکرین هزاران

تو که عاشق از خصومت ز رقیب گشت خویشی
بگریز تا توانی ز میان خودپسندان

دل از کف داده مژگان تر ببین
مسلمانی ز چشم کافری ببین

چو گل پیراهن از سودای جانی چاک
قبای دلربائی در بر ببین

سراپایش است از گرمی شوق
فروزان همچو مهر خاور ببین

دلش مجروح چون خونین گلستی
همان دستم به خنجر ببین

لبش محروم از شرم تلوی
بکار عاشقی یاور ببین

دل خلقی ز خوبیهای پیشش
دل اندر دست یار دیگر ببین

ز پرکاری نهانی چاره جان
همین کار عشق اظهر ببین

نشسته طره ور شسته مژگان
هر بیت کمان لشکر ببین

[illegible]

تماشاگه صحرا چو مژگان شکستم
نگاه دیر دیر یار روا گاه گاهم
الهی ز دین کافر اوی چشم نگاهم
که از جور تو گیرند سوی زنخدان پناهم
مبادا عشق از کلفت کلفت گلزاری
پر از گلهای رنگین است دامان نگاهم

[illegible]

من کیستم از درد زبان بسته سگان
پرورده لطف و کرم باده فروشان

ای روی تو رشک همه گلهای بهاری
چون ابر بلند است نسیم ز کوی تو خروشان

بر طرف بناگوش تو آن حلقه مشکین
خوبان جهان حسن حلقه بگوشان

جور تو بقهر باد در کور جهان را
آزاد بعشق علوی تو خموشان

تو شاهی چرخی و تازه و نکوئی
از حسرت دیدار تو ما راه رفت ز هوشان

انگشت تحیر بدهان ماند فلک را
از ما که سر رخ دی و این سینه جوشان

ای آب رخ خوبت ز چشم تر ما
زلف از رخ از عاشق دلخسته پریشان

زمانی بر سر بالین من چون مهر یاران
چو بیشتر لبی داری شکر از جان بیماران

ندیدی از کسی غیر از وفا و دوستی برگرد
ندانم از کی آموختی ز ستمکاران

مخسب ای مه ز طوفان تا اگر ابر گیان خیزد
ز خواهد ریخت سیلاب ز چشم اشکباران

مه روی چهره تا بر هم زنی کاکلهای مشکش
شکستن طره را تا شکنی بازار عطاران

از غم تیمار ماهی و حق گذاران یاد کن
ما هم ای فیض ار دو روزی در جهان باشی حزین

در این قصر معلق زبون صید تو
دامان خضر اگرچه نیاید بدست کس

روی طلب بکوه که لب شاهسار کن
مانند خار پا بدیه درار کن

گو مدعی برو زر و زور خویشتن مناز
عاشق تو تکیه بر کرم کارساز کن

ای رشک حسن دلبرا از رو سیه ایران یاد کن
یار با عنبر اگر دیدی ز یاران یاد کن

ای همنشین جمع چه جانب وصلت مدعی
باده زلیلی بنوش و از باده خواران یاد کن

بیخبر از حال زار عاشق بیماران دلبرا
دل بیاری گر دهی از دلفگاران یاد کن

با غم عشق جفاجو با چو جو همتاش کن
چون قراری میکنی از بیقراران یاد کن

روزگاری میرسد کز غم دلت گردد فگار
از غم عشاق در آن روزگاران یاد کن

دولت خوبیت افزون باد و جاه دلبری
شکر عزت گاهی از بی اعتباران یاد کن

از غم همچون منی بر خاطرت باری مباد
شادمان بنشین ولی از سوگواران یاد کن

گلبن باغ تو را روزی خزان خواهد رسید
زانچه کردار باد فصل نوبهاران یاد کن

پس ساقیا باده در یکی فرقیست
لعل لب از رخ و خط از ابر فرقیست
بگداخته شمع و صفای شوق بین
از آتش شمع باده و جسم افکن
لعل لب کز رخ چو نسرین هیچ
نظر امکانات فاور فرقیست
بر سر و نیزه سنگ ما
با نوری از نجف در فرقیست
...
سیر ... فرقیست
فتنه‌ای به ... که داری
زانسان ز ... این غم فرقیست
میخوار دو دم چو بامرا ... فرقیست
در بین دو دم ... بشنا
منعکس سلاح ... فرقیست
ای ... ایران ... فرقیست
ما ... ز ... فرقیست
دل ... از ...
... عالم ...

بیاپای

بپای یار تا ریزیم چو پنهان دل و دین	همان به که چو رخ او نگاه باز بین
نه هر که دارد فراقش از رشک مدعیان	بصبر خوش چو چشم از سر نگین
اگر بنجر شکستی ز رشک خواهی گشت	ز قسمتم نشود آگهی یار پسین
خوشم که زین پس بر غم حسن صبا بادم	ز هیچ پاسخ دنیا بد ز صحبت دین
مبند در به تماشای گلشن حسن	ز اوقی هر ساعت بلاله و نسرین
چراغ هر صد رسم گر از آن بت باشد	بهوس که فرو شد شکر شیرین
بپیشتر آمدی و ای بلا دستها	بیا تا از لب شان ندیم روز پسین
خیال است که از دل که مانده بجای	بهوای عشق گراه از نسیم بالین

نه جان عاشق دلخسته ماند و نه ایمان
هنوز غمزه ترکان شهر شین مکین

قرب رقیب با تو گستری عهد یار کو	خصمی آسمان چه شد یاری روزگار کو
صلح کنم ندیم جان ما بلا از جهان	محنت عاشقی کجا نغمه خوش سوار کو

بحکم لطف مسلم از حجت او
عجب اسلم که چه پیدا دل در پیش
هر من از لطف مسلم نجات او
اسیر دل ای من حضرت تو دارد

پیش سیمین تنان کشم نو
سیم کردون واقم سیم کش نو
همه کافرهای این نظر ام
که دور اوه وز است خرقه نو
بتن از جان و دل که شبیم
که دوام بیاید در غم عشق تو

الهی از رفعت شان سر بفلک می‌سایی
تارکی را که جای زیر قدم می‌سایی
آنچنان گیر که اسباب طرب از کم و بیش
کهنه و نو چو حباب سبکی از بر همه را

جای در حالت بکرد پس از آن آنکه شو
تاج کاووس چه سهو ولمر کیخسرو
داد کردون بتو ولعت که بلند اوبره
حیف باشد دل ما در گرو کهنه و نو

دستگیر از شغوالی که سر خرد
عاشق این حاجت وضعت که تولی دی هرو جو

گر زیست مرا در غم محبت او
پیاله نیستم از پس عجب که گلیم است
سرا کنند بهشتم ورقیم
ز نیند اگر چه نبود بیش خیال خ الیم
خوشم اگر چه دلم نه شد از غم عشق
شب فراق که در فکر حال عزتا

خوشم که گو دلدن به بهای نعمت او
بانی کناه مستظرم رحمت او
بجو هیچ پناهم جز حضرت او
همیشه بود دلم در هوای جدیت او
که فارغ عالم شدم به دولت او
بجز دلم که مبادا اسیر سجات او

[illegible]

زلف تو چو حلقه گشت عاشق یکتا	زان شده حلقه در گوش ز تو
یارب آن بی غیر دانستم چه آید سوی تو	وانچه کردار لطف باکی از ابروی تو
از مروت در رنجه گر نگاهم بگذری	دور کاری جان بر سر کرده ام در کوی تو
طالع ما بین زرّا با زمی که چو حی مرا	از گریبان سر بدارد دست در پهلوی تو
با هوسناکان بگوی او برابر نشسته ایم	ای محبت در دست ما و دامن هر روی تو
سینهٔ من همچنان بلبل در پیچه دارد	گر ز گلها غنچه می گه بشکن بوی تو
دیده همچون غزال وحشی ما هر طرف	صد شکار افگن نگاه کشته از آهوی تو
پیش از آن که جا دارد صنوبر بر سرو	پایمال ناز دارد وقت دلجوی تو
بعد مردن از سر تو باشد چون غبار	ذره ذره گرد عاشق گرم جستجوی تو
جان از این پیچ یافته ام محو هوای تو	می آید لگد از ناله ام آواز پای تو

از غم فارغ شدی اما نه از یار و قدم ام
شنیدم ابروی عاشق آزار ده بر ستی
هلال عید دیدم در نظر طرف کلاه او
ور رسم قیم ترک اکنون کسی تنگ نماید

سوی که دام نشیند کدام که دام بچیند — صد بیدل جفا کش سر بدهد اگر جفا جو
هر چند از او بلای پرستی بپرهیزم — کم گیر رشته چند از الف عنبرین او
خوبان که ترک مست شدند قلب جهان شکستند — راه که زیر بستند بر عاشقان ره او
این طره و عنبر نسیم که نسبله نصیبم — در پای غم ز هجران پای کرده ام خو

عاشق که را رشته یکسره از جهان شکسته
ایمن شد از دشمن فارغ شد ز بدگو

نجوم مست چون ای دلبر نگاه او — امانم ده القصد از آنکه کردم عذر خواه او
که این شیوه از کس چو زخواند با حسن خوبی — نمیدانم چه میگوید به محشر دادخواه او
رقیبی را چو بینم های در لیکن گوشتان — به تقریب وفای است سعی من بکرد نگاه او
زمانی است در سودا بکار روی کرمی ارزد — جفای دائم آید دل لطف گاه گاه او
ز لطف ترک ما را اعتمادی نیست ز آنکه — لقب با ضعیفان حیث زان و دل سیاه او
بقدر جور آن یار خوشم عشق دلرا — ز غیرت آن جفا جو کس نمیداند گناه او

سنبل دمیده بر طرف یاسمین تو
ای عاشقان بکشت جهان چشم دلکش تو
دارد بسی ز درد دل و درد و درم
لعل دوای ابرو دل ریش تو
ای تو همای اوج نور و فرح
بوسیده آستان کس در کین تو

که وا ده حسن در حرمت از نو ساز پیام زد
چه دارد سادگان پیشت بسی ز تن
دل دارد ز بلای نشان کلاه ام
زنار کافر و است بده از ان تو
است یار ایمن است که درد ام
ایست کافر ... از ایشان
چو ... حسین بلوح ... است
... ... الف است تیشتن
گاه مست ... بیشتر ... ... دارد

[illegible]

تا بود از قفس رهایی تو گاه گاهی شکسته‌پای تو	در دل شکسته‌ام هست و دارد قفس هوای تو
کام من و مراد من جور تو و جفای تو	دست بدار از ستم ای همه دل فدای تو
گاه از آب و آتشم گاه بعشوه خوشم	از چه از لب لعل و دهان آشنای تو
از لب لعل خود مرا شاد به بوی عیسیی	لیک بسر نمی‌رسد لطف تو با گدای تو
اینکه بتیر غمزه بر نه بمیان دلبران	در ره جور سینه هر که بخاک پای تو
منکه نیامدم فرو بر کلاه خسروی	بر سر خویش می‌کنم خاک در سرای تو
ای همه جور پرورت تا بکی از ستمگری	کام همه غمین با حیث بکن رضای تو
صعب خوش سلطان ست جو جهان اسمان	صبر من و قرار من عهد تو و وفای تو

از غم عاشق حزین کار بهمه جهان
آه و فغان و شیون بر لب او دعای تو

ای آفتاب و ماه غلام کمین تو	ای بسته صبح و شام کمربند رهین تو
ورنه شاهدان باغ ندیدم قرین تو	نازک‌تر از گل است تن نازنین تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر مرد دلم هجر او رستخیز
بهر صد آب ز بدگشته شیشی
فارغ نشین دلا که گر از کوی او روی

اخرم همین بس است که محرم رای تو
ما چند شب تو را طلبیم از خدای تو
آن اشتری که کس نشنید گدای تو

عاشق چو یاد شدن از کوی آن نگار
صبری لعل او به جا خوب هی بی تو

زین چرخ پیچ پیچ که هیچ است کار او
گر میروی به سیر گلشن ز دهر اندر بهشت
از زلفهای مختلفش در چمن ندا
آن مشک که بس که زلفش بهار ردا
چندین شمار حشر که میدهد روزگار
وین بسندی که مانده ز خورشید یادگار
گر اشک فتاده بر اشک های تو

لو انکه صرف هیچ نشد روزگار او
رنگ شباب در چمن اعتبار او
رنگ خزان عیان بر رخ نوبهار او
دردا که مانده هست حسنی یادگار او
در خاک خفته است بسی شهسوار او
بر باد رفته است بسی شهریار او
مسکین دل ما هست بسی مستار او

از غصه زار بر دل زار که سی
غیر از غم و حسرت غبار او
ما را غم تو کشت و تو پیچیده فرس کی
دارا به عشق تو بگذشت شکار او
ای دل که یکسره تا ز بان سوار او
تا از نب رخ بر مه خط غبار او

دهر گشته قطع از پی وفای تو
تا روز رفتن جان بعز جدای تو
دستی انشسته به روی فلک بی خودی
ای ناله روی جان فزا ز باغ تو

داروا دوی چه جگت لبت مستان تشم
ای کرک بادات شد کو ز ما نشان ا
ای دل کو دارد عشق چه از کجا سی
ای مه که دارد ه نشان ا
شعله سی برسر ای از بزاری
ما چند بالد اما لب لطف از وفا داری
نشسته ما را ی اول با الدار است
خون یار را دی لب دل بسی عبرت
خدا را ز ه پیاره بهر سه شب ام
بس شوا ز باده چه لب لب ادی
ای لطیف بنشسته پیش از
انشا

اشبو لبه باده صافات و آن ترک سیاه بو	عاشق بولوب کیشه آن یار ای تو

سوخی که عالم خراب از بیست غوغای او	هر کس که از جان بگذرد در ملک تنها وای او
خلقی از در محن ظلم رسید کر عالی و بیرانشو	لیکها بشا بر عجب این خیمه بروای او
حیران او شد عالمی از سر لطف تخیر	در کار بازی اختیم در هر طرف غوغای او
این هست که هر کام خود از آن نخواهد یافتن	هر روز بیش بر شد از وعده فردای او
اشکم چو چشمه نعمان زان هر نوح دارد نشان	کرو دی حسرت کرده ام در دیده خود جای او
هر چند دانستم ز لب نیابد کام دل	یک وعده هیچ اگر دلم از لعل شکرخای او
تاب و توان رفت از دلم صبر و غمم نماند	در کنج حسرت عاقبت ماندم و شبهای او
خلقی ز دیده خوش نشان از جلوه آن نوجوان	کوشش جهان با فغان از عاشق شیدای او

وصف آن پری نکرم از رخ چو ماه لو	جرأت نظر کی طاقت یک نگاه لو

روزم [illegible] ان از همه [illegible] ماه لو
ناز و کرشمه [illegible] از خون [illegible]
[illegible] چشم [illegible] ماه لو
[illegible] و آه [illegible] دل لو
در غم عشق [illegible]

لعل [illegible] دیوار لو
[illegible] درد [illegible] ایرو
[illegible] کی [illegible] ای لو
کام [illegible] الدار لو

از سر ناز و غرور جلوه کنان همچو سرو
شمع لعلی بلکه رخصت دیدار تو

قصه‌ای بر زبان همی رسم از راه دور
فرصت گفتن کجا پیش تو ام بار تو

شرح غمت بی‌شمار تاب شنیدن کجا
در دلم بی‌حساب قوت گفتار تو

پای تماشا نیاید است اگر آید به کار
خرمی گل چه شد نزهت گلزار تو

تا صنم از لطف گفت آن غم عشق کن
مصلحت این است لیک طاقت این کار تو

جور و جفا بی‌شمار محنت و غم بی‌حساب
در دل عشاق صبر اندک و بسیار تو

جنس وفا کیمیاست هیچ خریدار کو
گوهر دلها بهاست هیچ خریدار تو

شد گر عشق ار چه شد حسن همه آرام تو
عاشق دلخسته را گرمی بازار تو

تا چند که دل از سر زلف نگار تو
باشد سیاه روز تو و روزگار تو

ای داده نقد جان و گرفته بهای آن
مهر جهی ز هیچ بها نیاید بکار تو

پر شاد مان شب که خواهد بسر رسید
از روز وصل دولت پاینده یار تو

خرم بهار و باغ [illegible]
از فرقت لاله [illegible]
بس باشدم چو صبح [illegible]
نقش تو بس که مانده به یادگار تو
[illegible]
امروز فارغ [illegible]

عاشق صادق [illegible]

[illegible]

مراکه

هر که از غم هجران بو جهان زندان
عجب که بار ستام زکوشهٔ قفسش

چه خلوت و چه تماشا چه انجمن بی تو
چنین که در نظرم شد سیه چمن بی تو

هر سو حالت عاشق بو روزگار فراق
بمرگ داده ز جان بی کفن بی تو

همه هر ستم کش بر عهد ان جفا جو
دنبال آنکه دارد دست رهی بلورد
حوری لقا نگاری بر زیب جام مینا
از دوستان بریدیم وز خویش رمیدیم
عاقل اگر کاهی قصد بمن از اشم
گوی عاشقان نخواهند گو بلبلان نخوانند

از بسکه بر دل ... باد ... کند رو
سرمشته گشتم از سر رقیم با نبر رو
اکنون که کیش من بر ... و باغ ... بو
بین بمن جهت ... نیاید ...
زین ان ... که ... از دام جسته آهو
رحم از رهی که ... کام لطف از نگاه ...

عاشق که دل آن ترک بت و شه اری
او را اسیر منحوان اور قتیل میکو

[illegible]

روی ... از ... [illegible]
عشوه ... [illegible]
داغ ... [illegible]

[illegible]

ای نگار ارچه سر ... او
رو نهاد رقت بر در دل یاره
صید ... زلفهایت ... یکدار
از ... گشته ... شکسته
قصیده اللجت تو دو کان نازنین
من سر رکاب سینه کارم ساخته
بر غم ... بر ... انتظار ما
هر سر ... از اوی ... جهان ... سم
تا ... این سر ... سر ... او ...
چند ... کار ... گشته ... خته
حسن جهانگیر تو با ج ... ای ...

خانه ویران همت گدای او		بر سر هم ریخته حسرت ای رفیقه

ترک سر زلف او با جان بیدل ما
عاشق ار آسم بر سر کعبه ام ...

پیر مغان از عشرت — یارب تو ...
فصل ... و عشرت با گل رخان غنیمت
ای ... رحمی کراز روی بندت
از ادیم چو دیدی ارکار مهر در عالم
بخرام ... گلشن و ز بندگان قدت
ای دل کند فرمان برکر ذم توستی
گرم بلند لطف از حسب پایه او
وانده سیله چون ... سینه در لیلش
عاشق ز کار تقدیر گر و قفر و آگه

لطف از بت ملک از زهمار جام پیاله
حی گیر با خط جام ای ساقیان پیاله
داد ند جان بحسرت مرغان پر گشاله
بر گردم فلک ندی ز لعین بت داد
بنگر ز سرو شمشاد صفهای شتابه
دنبال این سواران تا کی روم پیاله
که میرسد بگوش شید این دره قباله
گر گوی در ... رقم ... قصد و یا اسالعه
ز نهار رقم طلب کن روزی یا نهاله

... اینجا ... ملک ... ناصحه
... ای ... ارزیدار ...
عاشق ار ... ای ... سینه ...
... ای ...
چون ... باغ ... شد ... از ...
... ناصحه
... بکار ...
... بسیار ...
آه

دل که مستوران لب بستند [illegible]
وصف [illegible] بستند [illegible]
شست دارند [illegible] بستند
[illegible] خبر بسته [illegible]
[illegible] داری [illegible]
چشم [illegible] او [illegible]
تعلیم [illegible] بسته اند
سخن [illegible] شسته اند
[illegible] تعلیم [illegible]
خوار [illegible] دارم [illegible]

آه از آن محبت که زین سان بی بهانه بگسیخت	شهسوار من که از دنبال صیدم تاخته
با خیال آنکه بیرون رفت از دل رشته‌اش	دارم از فکر که در عالم سینه پرداخته

که دولت عاشق که بر بار دگر بسته زنی
نه که از خو شکسته این در بار جسته

بارگه در بار یم باد صبا بر خواسته	تا غبار زمانه از خم زجا بر خواسته
محمل از گرد ستیز هم بر راهی میبرد	گرد کار هستی ده بار از کجا بر خواسته
درم از کوی تو با گنبد دل الهم	از طلب چند بها اگر آواز ما بر خواسته
سوی محمل ناله مجنون اگر کم کرده	از جرس در جستجو آوازها بر خواسته
چرخ با ما گر سر یاری ندارد گو مدار	گر دل ما نیز از فرق ادعا بر خواسته
آرزوی بوسه داری چشم بر پای طلب	کار دل از کرم ره دنبال از جا بر خواسته

آرزوی زنده که عاشق مرا از خاک سر خوش
تا پی خونریزان گلگون قبا بر خواسته

تا توان نشستن با غم زمانه
[illegible] کردیم [illegible] کشیدم
نقش [illegible] دیدم در این کارخانه
[illegible] پرده [illegible]
[illegible] ظرف [illegible] مرغان [illegible]
[illegible] گلها [illegible] چمن
[illegible] این مرغان [illegible]
[illegible] زلف عالی [illegible]
بالم [illegible] دام [illegible]

بر خوش زبانه لر شکر خواب ایلجه
چشمم در آب دیده تورا دوستیم
الکه نه شام سیاهم که تا سحر
در حیرتم که تا خبر از حال دل
خون هزار اشک روانست همچو می حلال
آوردم پیام وفا اصیب باکر

واقف اوکار رسد دل بیتاب ایلجه
ای کوهر یگانه چه نایاب ایلجه
با شیشه و پیاله مهتاب ایلجه
با آنکه در هوای من بیتاب ایلجه
پهپهه در خمار می ناب ایلجه
الکه ز جان سیمون جواب ایلجه

اشب بر دلکوی تو بسر چشم تا سحر
نالیده عاشق و شکر خواب ایلجه

غیر یار دغیر استعا ستمها کرده
شور محشر را جهان با شر از غوغای خلق
عشق من عشق دل حسن تو حسن دیگر است
از گلی تا سر برارد جای این شعلها

شرح شوق انسکر دیدای لر باراز
با چنین خوی اله آهنست صحرا کرده
بلبلان را دیده گل را تماشا کرده
اشکی فکنده و در هر دلی جا کرده

گر ندیم نغمهٔ غم بر ترانه | گرفتم جام باده از آستانه
چه محنتها کشیدم تا شنیدم | حدیث زان لب شیرین فسانه
مگر دریابدم ساقی که دارد | غم عالم کرانه تا کرانه
چه باشد گر در یاری درآئی | در آغوشم درآئی بی بهانه
نه بینم من سپهر کج بلا را | نه تیر آهم آید بر نشانه
بدور باده کن ساقی شتابی | مباش ایمن ز دور این زمانه
نه خارم میکشد دامن نه گلبن | مگر بر خاک بندم آشیانه
فغان تا کی کنم از غصه و آه | که بر گوشت خوش آید این ترانه

اگر طالع شود صبح وصالت
تو را عاشق سر آن آستانه

ز عاشقان تو به نام و نشان ماند | همان خیال رخت در میان ماند
هزار قافله اهل هوس ز کوی تو بان | گذشته اند و برین آشیان ماند

[illegible]

در حلقهٔ زلف [illegible]
از کار هم عالم [illegible]
از کار جام [illegible]

لعلت پدید شد چو در خواب رخ نمود

آن خواب را که دیدم و بیدار است بیدار

با چون تو دلا میکند هر لحظه خیال همی

عاشق به لطف و محبت او را این بیدار

لطف تو تا فکنده ام گلگل پریشان گفته

بلبل نالد همچو من گلبن بنالد همچو تو

گاهی بقصد رحمتی چون کشته بودم روا

دامان پر از خون شد به صد خار غم در سینه ام

ای لطف گل پیرهن نازکتر از گل بدن

غارت کرد دین کشته تاراج ایمان گفته

مرغان آتش دیده گریه کنان گشتند

تا آمدن یوسف زمین چو پر از آسمان گفته

تو با ذره کین بلطف گل در گریبان گفته

در سینه سنگ خاره بر سر چه پنهان گفته

وصف روی آن صنم با لاله و گل گفته

عاشق چه بار در گلستان با غنچه لب گفته

چه رخ فکنده روی تو معمور

روی تو همان دل حافظ کن

سوخته کار عالمی دل از جهان گفته

سید دل خسته جان بسی دیده دار گفته

پنجه را لطف [illegible] رده ام گفته

[illegible] و [illegible] حال گفته

[illegible] ابر [illegible] و [illegible] شده

[illegible] شد [illegible] بنی [illegible]

عاشق صاف [illegible] عشق [illegible]

[illegible] سنگ [illegible]

[illegible] گل [illegible] لطف [illegible]

[illegible] عشق [illegible] ناز [illegible]

[illegible] کنان [illegible]

[illegible] سید [illegible]

یا رب تو بناامیدی از غم کس رسته	آزادگان که افکنده مرغان پر بسته
با صد هزار رحمت افکنده ایم دامی	رحمی بحسرت ای طایر خجسته
یکره اگر به پسند در منظر جمالت	بینی برهمنان را زنار ناگسسته
آن زلفش باعجاز باشد حجاب مسیحا	از وی چرا چنین ماند احوال جان خسته

عاشق بیا از آنکه پسر ظالم
احوال ما نداند تا انصاف نشسته

دهن یاری از لطف داری و عالم با که	کام جهان همی شر طلب زمالمه
آخر از آن فروزی و از نظرت قبالمه	آتش خانه سوزی و در پی قبالمه
برگ گلت عرق فشان همچو در پرکان	دامن خرمی کشان بند قبا گشالمه
کشته تو جهان جهان خود نور دیده نهان	رخ همچو صفحه همچنان در طلب زمالمه
همچو رسالت فارغی از سؤال ما	جان ما بریده گوش ما نه لمه
شیوه رفتنش بنرمت کشش ملی	بستن و کشش بر قصد نه و از اراده

مسلسلش که جان ما بنده وربع
عاشق ما را دل ز لبان ساقه
از ان لب که بسر از این باغ از اراده
به لعل لب که از لب
...
من که بیدل و دل از لبان
چه کنید همی ... عشاق
صد ... مار ... عاشقان
که از دل صد ... بوی
... بیکران ... نشسته
آخر ... را ... و از دل

با این شه دیم الرحمن قربا دو او
که کار دارم عشق تن کردیم نشسته
که از آن ... هر دو قیمت و صلت
نصیبش ... و ... همه
... نشسته ... کسی

که در دام صحبت دیوان العشق تو رانده
عمرت ز وفا کران ... با هوای جان ایشان
که از آن جهان بر دیدی ... از ... نشسته
بستم ... کران ز ... خوش
که از نو آورد و در دام ... تماشا ... ۱۶

[illegible]

دارد گدایی عرضی بدرگاه
گو آنکه گوید این قصه با شاه

گیرم روا باشد همچون حجت ماه
گو زلف گیسو بند گو لعل دلخواه

تا از که باشد این جور بیحد
سلطان نکونام خاصان نکوخواه

از کوی راستی خوان که گشتم
از جان گذشتیم الحکم لله

راهم نمی‌شد کارم شد از بند
فریاد فریاد از بخت گمراه

یا رب کی رسد بخت خوان دلم را
آیا کجا برد دلم آه

یارم در آمد هنگام چون
ماهم رساند وقت سحرگاه

افسانه ما عاشق ز هجران
پایان ندارد این قصه کوتاه

ای هوا داران هیچ لنگر وفا نه
هرگز لنگر کار ای هوا نه

در آب و آتشم که ز بیدادگری
سنگی نه ستیز بهمن و شبانه

همچو انسانی که رهت جان گم شاد
اندر کجا سرم که تو از جا جدا نه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل با دل آن شد رسوای عشق دلبران عاشق	هر سر از روی که صد باکش اصحی که نام

بصد هزار غمت صبر و تسلا کرده	نیا ببین که وقت و فاتم جهان چه
ز تو هجر ای که نشسته است در کمین دلم	هزار بار ز دام خودش رها که
مرا ز اسپ خریدن یارب نمی ارزم	ندانم که بیا زار اوباش که
برای کار دلی گر زمانه آزادا	غمت تو را ز فلک امر غم جدا که
الا که شوق جان جهان تو را کرده	بهشت همه کس پایت جا که
سپاس لطف خداوند خود مبشر ازما	بهمین ببین چه قدر جوی عطا که
الا سوی ارم کرده سفر انکو	ستاده هر قدم و درویی ادا کرده
ببین چه کرده دل از شکر مدعی مرا	بر همین از کوی کسی رضا که
در چشم چهره چشم روشنت دور باهم	از حالتی که از آن صبح طلا که
کشیده شمع و بر رقیب عاشق که	دل تو را بستم که آشنا که

[illegible]

پادشاه ملک حسنی عالمی زیر نگین
بر سریر حکم بنشین چتر را بالا ده

عذر ما داریم کین را حاجت گفتار نیست
رخصت قتل مرا با غیر خصمت فریاد ده

اصفهانی نیشتر بر قصد جان کند تیز
این بیاض او را از گردون فرهاد ده

چند جامی در کشد اکنون از این خنجر بلاش
غوطه اش در خون خنجر بس بده و آزاد ده

چرخ دارد قصد جان غمزه خونریز را
از سپاه فتنه اش فوجی برای امداد ده

رفتم از کوی تو لیکن آن نشستن دمی در راه جان کی
بیت بیا را ای گلی مبارک باد ده

آن که گر حکم ما رسد تیر ز ابرو کشید
خاک عاشق را به پا بر باد از بیداد ده

نمیدانم محجب دار من آسماه امانه
ولی دادند او را توبه بر کف کاه امانه

ز من سری که جان صد چون ما دا فدای تو
بکش شمع و بسین برای ستاره امانه

همی پرهیز دار خونم فلک از کین نمیریزد
نمیداند از چشم کس قضا امانه

به عشق و شیر راه دل گاهی نمیراند
نمیداند لعش حوشیر کار قضا امانه

[illegible]

[illegible]

چون ز تو بو نرسید به غم چو چراغم
هر چند که جان منی از غیرت اغیار
دانم چه بلا بهر من از دور قیامت
حملن نشود بر سر دل گفت و شنودم
خوش شد ز بوی تو نسیم اما هوا نکهت
تا آیدم از حالت بی‌صبر دل او
خواهم بلبت رازی و بوسم لب لعلت

راه دل گمگشته بجویم ستاره
رفتم از نسیم از تو چو جان هر دو کنار
جانب شیر تو داد لب شوق جاره
تو است حسن و من است نظاره
پیراهن صبری که شد از تو پاره
هر جا که رسید بهم شیشه و خاره
[illegible] که باید لبان های شکاره

رقعه است دلدار دل جای تماشا
افتاده ز پای عشق و آتش سوار

ای صبا همنفس بیک نثار آمده
تیری از غمزه نیفکن که خبردار شوم
بس که چون خس کرم رفته ندارم آتش و لکن

می‌توان یافت که از قصه یار آمده
از کجا رسیده خبر ای شاه سوار آمده
از سر هر چشمه تا شکار آمده

[illegible]

دردا که گذشت بهوسم | زان پیش که بر کشم ترانه
دلها ز تو شادمان و شاد | شهها همه در میانه
عشوه نفروختی ز لب | مارا که خریدی از میانه

خوشتر ز حدیث وصل جانان
عاشق نشنیده ام فسانه

ساقی که در بهاری از نو ربی نهار از غم به | هر روز بیش از روز دگر یار بیوفایی به
حاشا که نالم از تو با این چنین خوی و لطف | گر کس بیازارد دل را با این دلشاد به
طالع اگر یاری کند افتد بدامن ... ها | لیک از برون آریم سر نه از خانه صیاد به
زینده جور و جفا با چهره حوری لقا | از دلبران لطف و وفا از ماه بیش امید به
ماه دلفروز است ابرو شاه دلبران | داد اسیران و فا الکاش این امید به
راهی بسوی ... جلوه گر ... از صد ... | از خاک من آنجا رود دل ... به
تو خمی اسیران من کاری بکام کرده | مژگان خونریزش ... از خنجر جلاد به

از رقیبش

از قفس گر رستم از جان شوق عاشق | گر مار الهیت عمری بود در باب

چون طالع بسمت شد هم بسته دم ده
در بستر انصاف سیاه خبرم ده

در بزم تو خرام دگر از روی ترحم
یا رخصت نظاره پای چشم ترم ده

امشب که رهم کاه اسیر حرکات
تعلیم دعای شب و درد سحرم ده

یا رب ستان یارم از این جان هوسناک
یا قوت پرواز گلستان پرم ده

پیوسته بمن یار کشد از نار پشیمان
تو جرأت آنم که بگویم دگرم ده

ساقی چو دهی می بلد ایان حرکات
مفتضر از آن چو منم جام زرم ده

ای قصه ترکه چه منم از همه یاران
ساقی چو توای شیر از پیشترم ده

عاشق خبر از خویش ندارم ز شباب
آنماه چو از پیچه در ابر خبرم ده

هر گز بدیده | جا بگرده | کان دیده را زاشک چو دریا بکرده

[illegible]

رخصت یک سجده ام بر درگه او گر آمده
کان سر کو باده ز اسکام سامان آمده

از شکست خاطر ما خاطرش آگاه نیست
زانکه یار ما ز دل و او را نه پیمان آمده

من نه آن صیدم که هر کس قصد شکارم کند
از صبا رسید که تا زخمت نگون آن آمده

جمله گر کشتم گر لب او شوم بنعام و صید
قاصد دل خسته گر گوی تو گریان آمده

دامنی دارم ز خونین اشک چون صد لاله زار
آنکه از سیر چمن گل در گریبان آمده

چون سخن در نیستن گفتی دل سیاهی بخت
در میان ما و او گر صد بیابان آمده

روزگاری های بسته گشته ام
دست خاری گرد زین از سرم آبان آمده

نیست لعل او لعل چاره درد کسی
عمر بیمار از عشق او به پایان آمده

با سر زلف سیاهت تا چه سودا باشدش
عاشق آمد از سر کویت پریشان آمده

برگ گل را ماه من از شبنم سیراب ده
سنبل تر در کنار ارغوان کن تاب ده

ای فدای چشم مستت تو به صد [illegible]
ساقی مجلس شو و مارا شراب ناب ده

دل

[illegible]

دل ازان رشتهٔ بلور و بزنجیر هم بستن	گر بنی در عقد و دین عالم زنار کافرانه
سنبلش دام فریب تو اگر هست که در باغ	آنکه در زنجیر زلفت هست چون من دیوانه

چون لعل لب خود لبم از دست بده بر دو نان قاعده

جان جمع عاشقان این بر راه جانانه

کام دل بر چهرهٔ حسرت زنبیدا دیدم	آتش بر جان من و از جور بر باد دیدم
رسمی از مهر بتان آه و فغان عاشقان	فریاد و درد آلودهٔ من بشنو ولی داد دیدم
ای عشق از شادی کم چون پسر تعلیم توی	غیر از حدیث مهر او حرف دل آباد دیدم
رستم تو بدهی هوس از ذوق جور بی‌باخبر	نالم گر از دست غمت کوشش بفریاد دیدم
سنگ جفا داری بلطف از رشک اغیار رم شر	از غمزهٔ قتلم هم مستیان بر دست جلاد دیدم
از کجت بدی ازو دستان تا بیابد خاری خوشم	جای نشیمن کشتگان بر سرو شمشاد دیدم
از اضطراب دلی چو من در خنجر خود غلطیده ام	از ناله آگاه نشد زحمت صیاد دیدم
عاشق باغ از سپید بخشم سبز کو تا هیچش	زنهار جان در حلقهٔ مرغان آزاد دیدم

[illegible]

ما رخش ز جایی به تقاضا زجهی | در سینه آتش حسن و جهان را صلا زده

جانش فدا که زنده شد از جوی این خطا | زیبا رخی که غمزه او راه ما زده

دست طلب به دامن او زد صد نیاز | هر جا که دلبری به جهان لشکر پا زده

دست تصرفش نشانده از گدا | آن حسرتی که راه بلا این گدا زده

ما تحفه چه در صحیفه گلها نوشته اند | کاتش کجا بلبل دستان سرا زده

بر تو که برخش خرمن موی سیاه رها
در حیرتم که بر دل عاشق کجا زده

حرف حم خمشت و شرب مغانه | با ماه مهربان و حبیب یگانه

از فتنه سپهر که برپا کنند | در کوی میفروش گرفته خانه

گو همدمی که حرف خوش عشق کند | با محرمی که بشنود این فسانه

دل میکند بیگانگی وی دیوانه | فرصت نمیدهد به بیان زمانه

از بسکه بر دهد گلها در این چمن | هرگز نشد که گرم کنم آشیانه

ازین قطره اشک که فشانده چشم	صد چشمه خون ز دیده عاشق کشاده
بسته میان دلبری دست ستم گشاده	باک نداری اگر السی ترک باده
ای رخ دلفروز تو مهر سپهر دلبری	من بهوای عشق تو ذره اوفتاده
مهر فلک بکوی تو روی بخاک سجده	سرو چمن به پیش تو بنده ایستاده
وعده غنچه تو را روز حساب گه	ایله بر بر شیع او جان بمرا داده
بخت بحشر از فلک تا کسم ار جوی گشتم	تا که بدست با شدم قیمت جام باده

طالع عمر بکر عاشق و نحوی پیس
گر سر کوی او شدم چه سبب اراده

گر سپه تو له بلای ازمن گرفتی بازده	ننک اگر داری ازین سید ربو روازده
تا بماند بر سر بازار تو یوسف هر مجلس	بهر ازرخ بر فلک وز مهر طرف آوازده
در مصاف عشق هر کس طاقتی دارد لیکن	غم سید ان آدم داد غرور نازده

ای دل اسیر محنت هجران چه مانده
در کار خویش اینهمه حیران چه مانده

این جان نثار راه تو باید بپاش فشاند
در بند آن کرشمه پنهان چه مانده

با یوسف ای ... لب ... قرار
حیران نقش صفحه ایوان چه مانده

باغ نماند گل زلفین در چمن
در موسم خزان الف ... چه مانده

با غنچه هم نشین نشد غنچه لب باغ
راه چمن بهر سر ... چه مانده

ای در لطف و ذکر مهمان دهر
مهمان نمانده بر سر این خوان چه مانده

بر سر میدان عشق ای دل بشوق ار همی
من تا بشب هجران ... رحم کاری ...

اختیارت رفته از کف در ره عشق بتان
باغبان ... بیقراری ...

با ز مهر دلبران کس خبر بو آید
... از ... که ... باری ...

صد ... شاید قبول ... که در کوی وفا
جان براه ... باصد ... ساری ...

غربت عاشق کی باشد گر ره بهار کی
بر سر کوی نکو یا این تنگ ... رهی ...

ان ... و ... از ... کی
... ستم ... سلطان چه ...
... تعجب ... ذکر ... کرد
... عمر چه مانده
... ز ... خطر او چون ... زلف
در ... زلف ... چه مانده
چون ... نشسته ... کس از ...
عاشق ... غمزه پریشان چه مانده

پیروی ... لاله
شد ... خون ... چو لاله

بسکه ... لاله
... ارباب معان ... عرفان
... چه ... پیاله
از ... پیش
... لاله
... پیمانه
... ناله
خواهی

خواهی که شود سال دولت تو مبارک	عاشق تلف آدمی زلطفین و پرساله

ایله هزار جان وهی قشلاق روی ماه کرد	در دل چون عاشقان قشلاق بلکی باکرد
شاه شهان شهری و با همه حشمت از کرم	جای بهر بره همین قشلاق و ماه کرد
تا بلکی بر دو کرد لطف ای نگار دل	بار زدام جسته بار هر قشلاق کرد
ای به پناه سرو تو هر که مقیم این چمن	سایه زرق قمر ایله هیچ قشلاق داکرد
داده چو خوب چهره ای روی بکو کجا	کالچه زنش گرفته قشلاق بهر کدا کرد
جانب دلبران همین جسته بد براران	ایله زروی [illegible] بار ماه کرد
ایله بدرد عاشقی جان حزین کیجه	[illegible] قشلاق و اکرد
بند کیت قدیم من قسمتم از تو الم	تا چه گناه کرده ام یا چه قشلاق کرد

جانب عاشق غمی کی لطف قشلاقی گرتو
خوش کیفا [illegible] وفا کرد

ای ... [illegible]
[illegible]

یارا ... [illegible]
الم ... [illegible] ستاره
صد بار ... [illegible]
عاشق ... [illegible]

آگه نشدم ازان اشاره | فریاد ز حیرت نظاره
زان روی که هست دلبر | سوزیم که کند نظر دوباره
تا پا سر جفای سپهر حسبت | بوسی که بنا بندر شماره
در پای او زرشک ... رخ | از شعله آه من شراره
زاهد به نصیحت تو هیهات | از ماه رخش کنم کناره
آنکه ز نظر فکند ما را | فریاد ز بازی ستاره
از تن بعضب نهان حریرش | در دل بحجر سنگ خاره
از خنجر غمزه‌های ترکان | دارم دل همه پاره پاره
تنها نکند صف نگاهان | از شوخ ... سواره
چشم تو چو خون که در دلم کرد | تا گرد به چشم اشاره

عاشق ز درد دست یار کشتم
درمان چو نمیکند چه چاره

ای پادشه جهان درین ...
ای ... فرمان تا حکم ...
تو ای سلیمان گفت ... چو ...
در یار ضعیف ... در وقت ...
ای دل ... تو ... ز ...
فرخ ... ...
گفت ... ...
مشکل ... ...
از ... ... قصه ...
بر ... ...
و ... ...

... ...
این ... ...
این ... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
از حیرت

[illegible]

از عنبرت گلستان میخواند داستانی	هر غنچه بسته بالی در کنج آشیانی
جولان سوار زلفت هر کس شنیده باشد	از هر طرف در آرد فریاد الامانی
از دیده بر بریزیم تا حشر بر تو خرم	تخمی اگر رسانند بر خاک آستانی
رو بر رهت نهاد دل جان در غم تو طالان	شرط وفاست یارا گو قدر ما ندانی
خوشتر بود عیش بلب از دو صحبت کار	عاشق اگر نشیند با دلبر از خزانی

من رخ نگون نشویم تو عنبرین گیسو ز
در روز حشر باید با دو نور نشانی

بر خون ناحق من لعل گهر دهد گواهی	کاری نقاب باتم هستی چه غیر خواهی
حسن تو جاودانه عشق تو بیکرانه	حرف تو در میانه از ماه تا بماهی
فرمان برت ار جان در بسم طوع سلطان	شایسته دلبران را افزون پادشاهی
از دید لعل جانان در خط سبز پنهان	آب حیات را گم گردد در سیاهی
من جمله جرم و ترا کاهد نشستن من	شمشیر ناز زلف چه جای بیگناهی

[illegible]

تو که رشک صد بهاری ز حجاب اگر برآیی
نظری به ما نداری ز کجا و چه بهایی

عجب ار شود مردن ز غمت علاج دردم
ندهی نشسته تا هم که بخاطرم نگنجی

شب از چراغ خلوت تو شوی بکلبهٔ من
بگشند در گلستان گل و لاله جلوه سایی

خبری ز ناز گیسوی تو کی گشاده وایی
که بطالع بد من خنده وار آیی

ببری ز دیده خوابم ز جواب دلربایی
برود ز روزن من ز سپهر روشنایی

تو بغمزه آنچه کردی بدل خراب عاشق
نکند ز روی رحمت که شکسته مومیایی

صلاح از ما گرت باید و الا زاندد بلبلی خواهی
مجنبان کاش خندان پرده از رخ گواهی
در بارت فرصت نظاره دیده ای طلبد
در روزی داده ام بجهد از سفر امرا
فراغت صبا دم غنچه گل عنبر زر

ولی آنگاه کاهی آنچنان کاه آن بینی خواهی
که عهد سنگدلان کن جان آفرین خواهی
مگر کام دل هم از کاه والی خواهی
وزان ترسم که دایم سفر آرام جانی خواهی
که کام از حسن شمشاد سر و سهی خواهی

عجم و شکوه ز عشق ام که بخواهم که
که بچشم نعت او نوم صد سال
بکم چشم کنم دل بخواه ازو ز او دم جفا
نه نخواهم ز حسن نگاه آشنا
دل تو ما هم خدا از هم که وهم کاه
که گستری کنار از هم خواهند گدا

الیه که شد برود دل الیست توم قابل
که تم عشق به ما پشت صد سال
چون ز بس شد ز نکی شد ز غنی ز جمن خواهی
بنم از نقد صد ما شد از جانان قرنی دی

بود و داغ آورد از سلیم سحر ما ایسی
که نما بدارد ز دل کن نظری کس بدارد
هم شوی از دو کار صبر آنچه ام اراده
در بعل سراج ز دو دلها شمشیر
تا ز قفس نشد به دل الماس مند تا
که بدو ز خاطر خود هم تا

سجده ام ز من ان ما که هم زمین ز ابابا
که هم از آن ما که ام از آدم با ما ما
سجد بعمت ان انجمن ده ان ز آن ادمی

[illegible]

ای آنکه درین عملکه تا جعد رفیقی		از رسم شرف بال هما را شناسی

عاشق ز رقیبان طمع مهر چه دارد
سگ کی بوله این قوم ز عار شناسی

رفتی بر آنجا بسر محزون گذشتی		بس جرم تم که در طلب برخون گذشتی
در هستی ای غمزه مستانه بخنجر		بس صید نیم کشته که در خون گذشتی
از بس کرشمه ایکه جهانی شهید تست		کار بهر چه شد که بکلبه آن گدای
دلخسته بهر طرف ابروی کمانی		با یار در خانه چو پیر دل گدای
ای بعجز وعده‌های رقیبان تو را زره		دل از چه پر فسانه و افسون گدای
آن عهد یاد باد که از یاری و وفا		لیلی قدم ندیده مجنون گذشتی

عاشق کسی که جان جهانی در هوای اوست
از سر هوای خدمت او چون گدای

از کوی تو بعجز وعده داری		از باشد ز جور تو ام یادگار

ای دل [illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] داری
[illegible]

ای دل تو [illegible] داری
ان وعده [illegible] داری
[illegible] داری
[illegible]

ساقی بده بیادم جام شراب پرم
با دعوی خون من بمحشر
از زلف سیاه من چه پرسی

هم توبه شکسته و هم ترک یار داری
از خوبی رخ چو آفتاب داری
وز هر سره رخ نقاب داری

بر خاک بریز خون عاشق
گر کشتن و ثواب داری

هرگز غم عشق پریشان باشی
هست آن لعبت غالیه سای آن نوخط
خوش آنکه چو جان با لب آن شکرم برزد
خوش آنکه بسر باکه بکف خنجر بیداد
آن کنج نهانی ز طلب میکنی ابدال
دانی چه تماشاست بکو لاله معشوق
عاشق شدی از کوی وفا بار ملال

با اینهمه خو کرده دست دل ایشان نباشی
با اینهمه از جور پشیمان نباشی
چون سرو بگلزار خرامان نباشی
پیش تو کنم گریه چو خنده پنهان نباشی
آن لحظه تو آن فتنه که ویران نباشی
گر همچو من دیده حیران نباشی
هر شب با جان دل و گریبان نباشی

تا کار دل ما جهان ای یار
ای ترک مغان بسر آری
ای نازنین جوان پشیمان برای عشق
عشق ساقی که از غم او زاری
از غم او زار دست و نظر
روشن از او کار تو داری
در هر قدم از محنت هر دم تو شد
از لطف اگر بوسه بر راه تو سری
در دوام لعل رخ سیاه و چشم
شکر از لب تو بر لب و بری
از ما طلب غم عشق کسی

کردار جاده رست دل ای سیم ساق
آواره رکوی فاش الستی
در دیده خیال لب لعل تو ... داری
بس آن شوخ سیه چشم ز روی خوی
سفر ز رهم ستاره لب
ای همه زلف و ابروی قضا ترسی
یاران مدار کلمه طلب
چو شمع ز رخ بگذر از صبر ز رای
شمع ز تشنه در دلبری
ای که سعد و جانست ... آید
از غم عشق دل آید راه رسد
ای ...

ای بهشت رخ زیبای تو حیران مانده
نقشهای چمنش این که ز رعنائی

حاش لله که کسی روز قیامت بیند
آنچه من دوش کشیدم ز شب تنهائی

کرده تا چشم غمت در دل تنگم جا
ناله در سینه نمی‌گنجدم از بیجائی

جامه آمده بر قامت نازت تنگم
رسم عاشق‌کشی و شیوه‌ی بی‌پروائی

ای مسکنی الشیخ زلال العنبر
که بسوز من دل سوخته می‌فرمائی

بسکه شیرین شکر ریز تو ساقه لبیت
تلخ می‌گوئی و گوئی شکر می‌خائی

من درویش چه یارا زم زمین‌بوسی تو
بر سر کوی بتان خسروی و دارائی

لبت پروانه که با همچو منی لاف زند
هرزه گردی که بود در سر او هرجائی

چه عجب گر بدلم هست تمنای رقیب
کارم افتاده به صبا نسیم نعمائی

خاک پای توام ای پیک جهان گرد صبا
که بگوئی همه جا مهر من و شیدائی

عاشق از روی تو دل کند و از این معنی رفت
مدعی گو بنشین شاد در بزم آرائی

[illegible] کرده باشی
[illegible] بامی
[illegible] کرده باشی
علاج دل فکاری کرده باشی
عجب [illegible] کرده باشی

ای غم از سوز تو [illegible] کسی
ناله بلبل غمت [illegible] دارم کسی
قصه درد [illegible]
[illegible] عشق بتان
[illegible] توان [illegible]
[illegible]

بیا جان گلعذار کرد ز با عشاق ای یار
صاف دلان بی دلان قصه جان آزاری
ز عشقت ای گل رعنا بر من با بمشی سی
متاع کس ز دست زار و زار ای ...دی

از غم هجران مکن کافت جانی مباد		قصه هجران بهر کس میتو مباد رسی

عاشق از لاف جهان آری که باشد تو
نه ز زر و سیم تو را که قصب و اطلسی

تو ای پروانه با من صحبت عاشقان کردی		خدا را چاره درد که اینی ناتوان کردی
فلک در فکر آزارم چه بس تا آشنا یارم		نمیدانم کرا ای ناله با من مهربان کردی
بزخم غمزه‌ات گفتم روم از آنجها تنها		توام از کشتگان آخر زدن با کاروان کردی
خوشم با وعده وصلت بکش گو حسرتم آخر		گرانی از خفیه خاطر من شادمان کردی
تو از جامی قدح دادی طبیبم جور را او لیز		که جهد او گر بدی آنکه او را مهجران کردی
صبا فیضی چه چشم از خاک راه یار میباید		تو میدانی که خاکی بر سر از این آستان کردی
خلاصی نیست از زندان عشقت هیچ بندی را		که هر کس انگشت از غم خصم ناتوان کردی
اگر رفت از دست در حرمان امیدوار		تو هم از برق آه ای دل جهان با آسمان کردی
نه تنها خواستی از زاغ طعنه زاغ بلبل		که گلچین را تو ای گل در خیال باغبان کردی

چه با همه بیتکی به شب ز جان ناکامی
که از غم ... کام ... سمی
از ... غم در آتشم با که ... منم
که کام نجوش نسیند کس از چون تو کامی
که ... و از فیض ... من ... دیرین
تو ... کرد ... معان در دیوزه جامی

صبا ... ای ... جان ... از ... ور
ساند ... کس ... از ... ...عامی
صبا ... ...
خود از ... کس ... کامی
... عاشق
بحر ... کار ... دامی
... ... و ... از ... صبا ...

[illegible]

گفتم پرستم ملک العشاق
در دام چو خویشتن پرستی
گشتی و دیگر نخواهم از تو
از دست غمت کجا گریزم

گو نیست به صحبتم نیازی
آخر چو چه شکار قماری
چون بر سر من همی نشستی
هر جا که روم تو ام بیادی

این ناله و آه و زاری هست
عاشق چه پدرد عشق زادی

چولهای را ... ندبار بر کشیده غرقت
با همرهی محرمی با سیر و کوی
از عهده کار عشق تا خود که برون آید
تا غنچه باغ اگر بلند غم دل سر کرد
یکمشت غبار خود گرد حصار خویش
عاشق و نشان عشق از لوی تو گم

از بال و پر همت جانا مقبول کردی
در کار وفا چه ... در راه طلب آوردی
دامن همه آن برزدار ...
خوش آنکه بر آید کف بالای دل دردی
طفلانه و در جولان ... آوردی
بر راه تو ... با سره بر کردی

[illegible]

ای یوسف مراد تا این کار داشتی
[illegible]

ای مرغ هوس پر تو قفس آشیانه بود
در روزگار هجر دلان عاشقت چه بیت

یاد آور آنکه جانب گلزار داشتی
چون روز وصل حسرت بستان داشتی

عاشق صریر شکوه با آن شه چو لعل
در حیرتم که جرأت گفتار داشتی

گو اسیر ستم کشتی و بر جب کشتی
هر اسیر تو که دیدی آشنا کشتی
چو دیدی کشتی و من از تو غفلت محروم
چه انس تو را چنانکه سوی حسن کشته
ز خون چه همه تو نهال کرده خدا
بر خسم شمع فراق و بداغ رسیده

که شد شهید تو و داشت او سر آشتی
اگرچه کشته‌ام ای بی‌وفا که کشتی
که را از آن غم که کرم آشنا کشتی
کسی که کشته چرا نعشی چرا کشتی
نمیشه ... که از جفا کشتی
که را چو من تو جفا جوید عاشق کشتی

بحشر دعوی خون محمد کند عاشق
همین بس است که او را تو دوکه با کشتی

ایا ایکن کاکلین ازلی ابراری
ای آیدی این ای... ازل... ایم ایر ابرار
ای بیجه ایب پیچ بیج ازل ابرار
بیج جوی ازل بیسلدی کاپ ابرار
ای مینکا ابین ملین بیچ کا بیدار
یا حیرت خاص دفا داران
در لوی ایک سیسی خار ابرار
ای لی سی لب... ای ایدایان
ای غنچه خندان نی ابرار
ابحیب... خار حرا خار ابرار
از وعده ام ... ای تشنه لدار ابرار
...

عهد وصلین بیر سیرا		هجرانی ایلکیظر کتاب ایدی

کو بیار دار شرح فرمایند
عاشق الف منه پیاله جی

عضو عضوم در تنم اوکر زبانی ایشی	هر ایپ از سیدا دان هرجوق عابی ایشی
تا سحر آتش شمع ایشبگرنه میکوردی ال	بر زبان از قصه من داستانی داشتی
کاچنین از رود ازرجان دروق میسکرش	گر بصبر طاق وقتم هر کمانی داشتی
جمله درپاسی قان ایدی درد ایسی بگنظر	گر بهر موی تو این دشته جایی داشتی
دیدهام پکپار رگی ازلر کثرله ایمشی سقید	گر سراغ هر سبز رکار روانی داشتی
تیشه لعلتدی رکی دهان بیمار عشق	در نه پیمه حشتی جانی تا توانی داشتی
دل اریشم شعیاری حنین پکپار رگی	اعتبار گرنه مشر داستانی داشتی
کسرلی جسترین شان دی نام این ائکیسه دل	گر نه از داغ عم عشقت نشانی داشتی
عاشق وقف سوی زبانتین کج هش	هیچ در خاطر نیاری کاشتانی داشتی

کاکل ... ابری کو پیدا ابرار
حال من بیس غم عشق ...
عاشق ... داغ ... ابرار

کاکلم ... از ... اسلامی
از ... دور ... اسلامی
قربانه ... در ... عشق ... دارم
غمزه از دل ... کرخامی
الحسلقه ... جم نبه ... بنه
از... خلقه داعی

[illegible]

دل بر خطر بادیهٔ عشق نهادیم — رفتیم بهمراهی بی‌بدرقه گاهی

خوش میگذرد روز و شب ما که مبادا — بی زلف و رخ سادهٔ ما صبح و شامی

طرف رخ وصال تو دل از آزار بستیم — چندانکه توان بست بدل ایهمت گاهی

عاش الرت مغبچه بست دهی

سلطان جم الفرو شیم کاهی

ای باد بمنزل جانان چو رسیدی — گفتی بوی آیا زمن اینها شنیدی

با سرو گلی اندامی و با جام نبیدی — خوش [illegible] سایهٔ بیدی

تیری بجگر آمد و خون از مژه بگشود — پیکان چو ز زخم بکشیده کشیدی

ای دام بلا از تنه جان ساخته عشاق — ما را مکه کشتی و دلها زکه رهیدی

خار رخ گلها همچو ملک ز رشته — گر شاخ ای بلبل بحجره بریدی

با چاک گریبان بگلستان چو گذشتی — پیراهن طاقت بر غنچه دریدی

محروم مکن از کرم الطاف باشد — ما را که ندارم بغیر از تو امیدی

[illegible]

[illegible] باد روز ... [illegible]

دا که ملک و ملک خاک رهت دارد شرف
زهی رندی خوبت زمانه در حسرت

دریغ از تو که بر جانب جهان بستی
چه تهمت است که بر تو آسمان بستی

نه کار لطفی حمیت نه باغبانی عاشق
درین چمن چه بدید که آشیانه بستی

جان بر لب ما گره از حسرت آمد
تا چند دهد این دل و آن جان شیدا را
تا داده تو را در دل ما فرصت کاری
در حیرتم از مملکت عشق که هرگز
در شهر ندانم چه کند خواجه شهیدان
روزم چو شب تار سیه ساخته از عشقم

ای ساقی سرمست بده جام پیاپی
از جانب معشوق به لطفی عتابی
زنهار رسد دور قدح باده شتابی
ابا دگر دید درین ملک خرابی
دانم از شهیدان تو زار است چه حالی
از شب برخ روز در افکنده نقابی

کی رحم کند بر غم من آنکه شمارد
خون رگ عاشق ریخته ثوابی

چشم بد دور که در عشوه گری استادی
گر زمانی دل کام من بیدل دادی
[illegible]

تو که گرنه از لبلهم همشتی — گو شکر پچه قرابانه بدلو دادی

عذر خون رنگین تا شمم این بس باشد — که زدی زخم و دمی بر سرم استادی

تا دل خسته دیگر نقشد بارت — شد ترکن فر الکندن ببایکم دادی

جان بجور تو سپارم و بر بیدار زنخ — جان دیگر طلبی قیمت هر بیدادی

روز من از شبم از محنت تیره تر است — کارم از کار شد ای آه سحر امدادی

نالم چو نفس خیزدم از دل چگنم — مشنوا یا که دارم بگلمی صیادی

مدعی گر تو نهان میکند از ار هرا — خبرش نیست که از حسرت دلشادی

من درین قافله گم شده نالان چو دوم — شیرا ز ار و ز خیز در هجر و بیدادی

ایله گردی بر لم جای تو بسیار دادی — آتش لوبی و در خرمن من افتادی

راحت جو نفس ... بلیدن او — تا بتابش لیش او بنرد ار ادی

گر نه شیرین شکر ریز لب دلبر تو

جیبست عاشق گر تو خسته ترا رو فتادی

دمی که ملک قناعت مسلم تو شود | نظر ز روی حقارت به پادشاه کنی

دو زلف همچو شب تار از برای آن دارند
که روز عاشق بیچاره را سیاه کنی

که گفتگوی تو گویی به شکرین کلاهی	منم که از لب او بر رسیده‌ام کامی
که رهبر است حریفان که بر روزگار هجران	برسد ز شام سحری برسد صبح شامی
تو از روی فرشته خوی چو ماه کنعان روی	ز فلک هزار دوره روز تو شد دل چراغی
سر من فدای خاک ره آن حجته	که به پند از نشاند ز لب پناهی
من گوسپند پیشه یاری همه یار و زنانی	که نگردد پای ستم نه بدان نه نه داهی
سر برگ آن ندارم ز پسند سر نگنم	پر و بال آن ندارم که پرم ز طرف باغی
سر خواجه ندارم ز بنده گاه حرم	که به بسم الله التفات تو همیشه غم ناهی

تو و آن کمند مشکین چه بند عشق عاشق
تو و التفات خاصش من و اشتیاق عامی

عمر در کوی توام رفت و بسر پرسید کسی
که تو بیکس چه طلب میکنی و میخواهی

رفته بودم ز سر کوی خرابات بسی
که رهم باز نمودند در آن گمراهی

ساقی حق می مستی و بیهوشی را
باشناسیم و ترک کار جهان آگاهی

ای رحمت سوی ارباب سخن بالیشان
ملیون دیده سوی خرید کاهی

همه بگرد رنج زفقر نفعان می آید
شکی با لم رفته ز فراق تو گاهی

همچو ما راه سر کوی توام بنماید
در ره عشق تو هم اگر خضر کند همراهی

عمر عاشق اگر رفت بنافرمانی
اینقدر هست که دیرینه این درگاهی

اگر ز دیده من غنچه چون نگاه کنی
بهر نفس که برآری هزار آه کنی

برخسم خنجر مژگانش سینه بگشائی
با اضطراب دلم یکزمان نگاه کنی

بملک ... ز در ... درون آئی
خراب سازیش از لطف گاه گاه کنی

الا حقیقت حال ... صد من دانی
بر شکسته من زینت کلاه کنی

نگارش ساده و من صاف بر رخ عیشش دو صد چو توام | عجب نبود اگر عاشقتر و آزاده بودی

برای خاطر مسکین کجا خطا کردی | که ترک صحبت یاران آشنا کردی

رسید خوش خبری پیش من ز اویس | بگفت خبر بدی و باز هم بلب کردی

میان دل و جانم فراق فاصله | شبی نگاه که کردی بمن جفا کردی

هر دمی که شوی از حق ... | جهان اگر نه بلب دست هم جدا کردی

زرنگ کاهی من پیش رخ تو فاصله هست | بگشتم تو که آنچنان از جفا کردی

برای عشق بخود هم رخصت سفر دادی | هزار قافله در دم از قفا کردی

نخواستم که دگر نگارم برفت از دل تو | هزار بار بر آستر و رها کردی

ببین بعاشق و کردار ما صواب ببین | که تو نکه از کرمش هوا و عطا کردی

تا خیمه بسته به غم کارها شوی | ...

[illegible]

[illegible]

ای چهره زیبای تو خورشید اوج دلبری
بنما بیا بار هوس ما وانماند بیکس
دلا چرا آشفته ام در خاک و در خون خفته ام
رخسار ساده تا شد عیان کفر برشاب ازعوان
خون دلم از دیده ها میریزد و باشد سزا
از ناز اگر خنجر کشی از تیغ من سر کشی
مهر صنم ورزیده ام بیجا نهان گردیده ام

ما را ز رشک عارضت شرمنده از صورتگری
نقش پری ای صنم نفس از لولی او در بری
در دو دلی گفته ام تا برکنی تو لشکری
آن سیمبر ماه آسمان وین سیم چهر خاوری
کار صنم خوبان چرا از دل اکرم دلبری
دانسته جانی در شرر با عاقبت اکبر دلبری
حسن تو را سنجیده ام با لعبتهای آذری

گر دل آتش سر پیش نه بگذار عاشق داوری

تو با این جور و این ناز نیز
بهر تو صد چون منی بیمار عشق است
ز استغنا تا کی صنم اگر خشم

ما با این پرکار ساما ... کی تیز
بدرمان کی ابرا برای ... ی
بریزد خون عاشق و نیز

[illegible]

[illegible]

عجب نباشد اگر دهد خبر از هر عالم
درین صحن غم و درد دم شام هجر کسی
بقای عمر ترا تا به آسمان نبود

ز آتشی کشیده است سر بکناره رهی
شب وصال که عمر از تو دام بهر رهی
که جان ز حسرت وصل تو در خاک نشینی

فغان که عاشق آزرده ز هر چشم رقیبان
بخاک در که سلطان محمد حسینی

اگه در راه تو جان میدهیم و نمی‌بینی
خون عشاق دل آزرده حلالش باشد
در گلستان جمال تو نشان حقیقت است
چه کسی بوستان گل غنچه گلستان مسیح
گر باین چهره گذاری به گلستان پای
چیده هر سو بهوای تو گل تر ز نشاط
عجب از انکه تو را گشته گذارد عاشق

که ز عشاق تو جان داد و باین مسکینی
هر که ز لعل لب شکر ریز تو باین شیرینی
ده که دارد ز بنفشه هوس گلچینی
از گل سرخ رخ تو شده پیدا نازکی
رخ بپای تو گذارد ز بسا بیشی
عجب نیست بغلغل دل از بیشی
از غنچه قد چند از بی‌تمکینی

[illegible]

تصدق قیلیبام ای کریم هجرینگ کونکول	چه الفت ایتتی فدا ایلامیش عشق و کونکول
زخون لعلینگ وفا رشید و حور داور محشر	تو تیشکناه کیشی ازاری عذار چه کونکول
وصیتم کیم پس از رکیتعشم نی کیمسه	فغان که بیر دم تخت زباده از نی کونکول
مه و گلی نه بلوبان تو در مساید ایشان	توان جهی که زلتلوانک کلکلی در کونکول
بکمان کوی تو کرجان دستم زخشم علینی	گلی زخاک غم ازار کشد زجهد بیر کونکول
چه کونه جان تو دل با دهر زد ریسب نقطه دل	غمم کار زسوی دوار کار زر کونکول
طبیب عشق و هر کزاروی لطف و مروت	زحال خسته نه پرسی دل فکار زنجو کونکول
شهید حسرت زخم تو بر لعا فی خوبان	چو دام تو پیر دبروار حسرت چه کونکول

مال عشق و محبت تو یالش ازیرتاشیس
حدیث مهر بلوکی طرق عشق بیلوکی

ور انگم ایست کلکار عنایتی	ما هیسم دناله که ندار در سرایتی
اف بهار عشق تو دارم ددو ایشاس	صبا حیب بولسه ایشنه از من حکایتی

بر قوت بال صعوه ام رشک — وین طرفه بهوای بازی

ای جور و جفای تو حقیقی — وی لطف و وفای تو مجازی

سر می بری و بکیمیاری — دل می بری و بدلنوازی

ان حسن نداری و مروت — کانرا که بیفکنی فرازی

گر خلق همه سر از تو خواهند

عاشق تو و عشق و پاکبازی

بکشید تیغ و خنجر دل من بغمزه خواهی — چه کند اگر نسازد بستم پادشاهی

الم جگر نشاندی بتو دسترس ندارم — ز رعشوه ای نهانی نگرفته ام گواهی

بری و بار بخشی بنشار راه چرخی — بکشی و در نیابد متعالی درگاهی

چو کشی زمار خنجر بگذر ز عشق بازان — ز نگاه بسته هر سر که بکشی هر گناهی

چه نشستمی بخوابت ز لبت به چشم گریان — که بشوره زار حسرت باران ندهد گیاهی

تو راه ماتمسری زغرور حسن و ترسم — که سحرگهی برآید ز کمین دل سیاهی

عاشق به سر کوی کسی راه توان برد
که چاره این حال به همراه توانی

[illegible]

میان آب و آتش مانده‌ام زار از آن چون | کسی داند که چون سر داده باشد دل به طنازی
من آن شمعم که شد با آتشم سوزی همی داغم | که از تقدیر عالم شد فراهم قیمت نازی
هوسناکان نمی‌بینند در کوی تو پروا | وای آن دم که ما را در محبت شد انبازی
ندیدم خضر هیچ اندیشه ما را هر دو دانم | که می‌آید به گوشش این دل گمگشته آوازی
کز آن قصه دردی که هیچ تقریر نتوانم | تو را گفت کو عاشق بعالم محرم رازی

ای دل اگر آهی به سحرگاه توانی | کردن به دل سخت کسی راه توانی
هر چند که اندیشه است از بهر عیان نیست | پنهان نظری جانب ما گاه توانی
پر هست از آنچه دل است گیتم اما | نشنیدن اگر جامه کوتاه توانی
ای دل شب تیره شد از روی تو ای ماه | که چاره ما بگیر از ماه توانی
از ضعف چو آن سینه چنین بر سر آید | ای ناله که در دل او راه توانی
زین دیده که از خون دل هیچ نشستی | مشکل که نظر بر رخ دلخواه توانی

[illegible]

این است اگر چه گل و لاله درین باغ
ای آنکه لبی همچو گل از چهره نکوی آن
این ناله تو حیف که در راه محبت
دانا که چه آسیب رسد از دست چرخ

ای طبع تو بخجسته ز خوبی چه بلا ای
ما با تو چنان گوییم که از پیچه برای
من بهر تو میمیرم و یار دگرانی
باز از طلبکاری ما زین ... ای

خوش شد نگارا که از جفا شنه عاشق
چه داری تو نگو که رسید آن

دل عاشقان شکستی و شکسته شیره خوی
ز جفا و جور یارت صنم جهان گرد
مژه تو قامت ار تو کامی و جهان تکیه دشمن
من دلبر منقری شان که چو آفتاب سایش
نشست بر کنارم همه سرو قامتی
چه جفا چه لطف جانا رخ اگر زمانه پوشی

غم بلبلان شنید ان نگزرد دل ... روی
که نکرد با تو ... دل خسته لقاء روی
بهمین قدر که دارم هوس آن آرزوی
که شراکتگاه اوری ... خم کلام سوی
بکنار خویش دارم ز دو دیده صد جوی
که بهر صفت را چشم نکوی

لطف جانان و لطف کاری ... داری

نظر جانب دلفگاری نداری
خبر از من بیقراری نداری

طبیب منی خستگان و هرگز
به دردی که دارند کاری نداری

بگو از تو پرسم دگر تا بدانم
اگر در جفا اختیاری نداری

ز کام دل خویش خبرت دانم
ز هیچون منی امیدواری نداری

چو بسیار دشنام دادی به غمزه برجان
اگر قصد جان فگاری نداری

مکن کوته از دامنش دست امید
چو جز داغ از دوستداری نداری

تهی محفل از غیر و جانت لب لب
بمیر ده اگر انتظاری نداری

نباشد تو را در جهان هیچ صیدی
نظر گر به صید شکاری نداری

کسی عاشق از آشنایان ندیدم
که بر خاطر آزرده غباری نداری

بگذرم از خیال از رضای جانانا
بر سر این کاه نهانا

طلسمی طرح کرد از خم پی دفع گزندم
به هر پیچی که در زلفش شد مسلم کاردانایی

عجب نبود اگر پیوسته باشد پای بست او
که زلف تو به زنجیر دل شوریده سودایی

هر آن کس گرد و ستم از عشاقی شعله جواله
باین سلطنی مشو از عاشقان جمعی به رسوایی

بعهد حلقه زلفش چو صبر و قرار از دل
که با زنجیر موبست او را پا به رسوایی

ز صبر و طاقتم هرگز اثر در سینه کی ماند
دل من غافل و ترکان مست تو یغمایی

نشاید حیرت عاشق چو من زینسان که من دانم
میان ناتوانان ذوق بنمود با توانایی

ای بکوی توام شکیبایی
هر چه گویی و هر چه فرمایی

آسمان از امید وصل توام
عشوه تا کی دهی به رعنایی

دست من از آستین برون آرم
بشکنم کارگاه مینایی

رقمم از رقیب این زمان نشان
[illegible]

جان طلب کن ز من به هیچ ستم
از لعبت [illegible] تقاضایی

[illegible]

ز کار و بار جهان اینقدر خبر دارم	که صرفه‌ام همه از بی‌تست دلبری
ندانم آدمی یا پری وار دارم	که شوق روی تو دارند آدمی و پری
از آن دو نرگس شهلا که هر دو بیمارند	چرا شتاب به بیمار خود نمی‌نگری
بهای جوهر تو دارم متاع هر دو جهان	هر آنچه جز خریدار جوهر تو نمی‌شمری
نوشته اند بر ایوان این بلند رواق	که نیست جای اقامت سرای رهگذری
نگار ماند ز سرا پا و رهروان از پی	بگل فتاده سرا پا و کاروان سفری

بر آستانه او خاک شد سر عاشق
خلاص گشت ز راه طلب دربدری

بسر گران نگاه چو دوش ما شاهی آمدی	هست باز من دل زار بالحاح آمدی
بار دگر یاری که از روی وفا دستی	وعده آن با غیر بود لیکن با ما آمدی
چون نخوت میدان کز لطف نجستی	از لب شیرین تبسم چرا می آمدی
دیدیت دوره و ما پرسنده اگر از نجوی	نیستم اگه تیر قتی تو با ما آمدی

عالم درون [illegible] که [illegible]
[illegible] قلم [illegible] آمدی
[illegible] آمدی
[illegible] آمدی

بسی سال اسیرم جان بهوای تو صنما
وقت است زغم بنگاهی اگر آزاد کنی

از اسیران چمن یاد کن ای غنچه چمن
بهوای دل خود نغمه چو بنیاد کنی

بهوس بند ز پایم بگشا کاجر بهشت
بنده را که بروز از بدشر آزاد کنی

همه کام دل آزرده عاشق باشد
هر چه از جور تو ای شوخ پریزاد کنی

نشد یار غم آن هر که با من یار ربا باشی
زمن بیگانه شد بیگانه با اغیار ربا باشی

بجای هر چه زاهد داد ما را وعده جنت
بکوی او هر یک وعده دیدار ربا باشی

نیا بهوا خریدار مگر زین بیشتر سفلکاران
بکیاب غیر در کوی تو ما را یار ربا باشی

بردم تا از ندیم تلخی صد حسرت شیرین
مرا که بیش از لعل شکر بار ربا باشی

در آن کالای می رسید در دل از زبان خنجر
پرستاری به بالین بیمار ربا باشی

گهی بردار خواهان که شر چون سینه آزار ربا باشی
مرا به نظم قوت الفت ربا باشی

بسی مشغله زرت از هر که ...
بشتن در هجر تو نیز بهار ربا باشی

[illegible]

کجائی ماه کنعانی کجائی
کجائی یوسف ثانی کجائی

شنیدم کنج جا کردی بزندان
گرفتم رنگ در زندان کجائی

درین زندان نمی‌بینم انیسی
اسیر جان زندانی کجائی

مرا چون چشم جا در دیده کردی
کنون از دیده پنهانی کجائی

بلای خاطر من شد دل جمع
کجائی ای پریشانی کجائی

نسیم روح بخشد باد ساقی
بیا ای راح ریحانی کجائی

چه میدانی تو عاشق های نامه
که از حیرت نمیدانی کجائی

راهی که سوی ادب در آسمان نگشاید کزین
گشته در میخانها زیران بتاب جنید ولی

همه دوران پیش چهره دلارا عجبی
بد عهدی دوران نگر بلدار از کف جامی

در وادی عشق بتان کجویم از مقصد نشان
راهی چو هجران پیش با چون طالع سیمی را

رسم که گفت جلوه کرد اما نه پیش مدعی
غلط نه بر جانب ره جانرا دم دریا دمی

[illegible]

[illegible]

ترک این ناله دلسوز نماید اگر کاش	برسد ناله عاشق چو بفریاد کسی
روی ماه آنقدر نسکو بهوی کاش	یار رخ نسکو نما کاهی بهوی کاش
مرزه هر صد ستکه من کردم ... از وی کاش	هر کسی گچمی ره شستر میدارودی کاش
بلدروبسم داد چون و بد اصحصم جان لبم	لذرلی هم رحمت او میفرودی کاش
تار سر بلداز دین عجبی که دارد چشم شقم	بر در منیا کاهی جهبه بهوی کاش
دین و دیجان مهی دهش و خرد دادم زلف	این رها ماندر اقرام فرودی کاش
گل پریشان است و غنچه تنگدل در بستان	بلبل خوش نغمه بلدم هم سرودی کاش

ماه بیمهر شر که از دی کرم استغنا کند
ناله ستاده عاشق شنودی کاش

تمت الغزلیات بعون
حضرت قاصر الحاجات

[illegible]

هرگز نخورم دست ز دامان تو تا	شب توبه اگر کرده ام از باده سحرگاه

با دیده تر آمده ام سوی خرابات

حق گستر آن شب که هرگز روز از آن	در گوشه حسرت من دلخسته ناشاد
بعد هم کجا رو می کار عجب افتاد	جان بر لب من بود که اجل عقده فرو بستاد

از پیر مغان دیده ام امروز کرامات

عاشق که بسی در غم عشق تو فغان کرد	آوازه شد و هجر تو بس غارت جان کرد
افتاده که با در حکایت هجران کرد	خونابه که از وصلت بدل عیان کرد

از دیده فرو ریزد اشک امروز مشتاقان

زاهد به بهشت که خلد در بشاید	عابد که بدید که قرب حق بباید
عاشق به هوای وصل جان آراید	من منتظرم که او به سفر آید

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد	چون غنچه که خنده شاید در بهار

آید روزی که از سفر آیی باز	پرسی ز فسانهای بلی بد خونت
تو آن نی که رنگ جوری دلدار	با ماه وشی رخش چو صهبا گلنار
خوش آنکه برغم فلک کج رفتار	ان برابیان آرم و این را انکار
از خویش کناره کرده ام فسر دگر	از چاره مسیح بریده ام در دگر
از کوی تو رخت بسته ام غربت پیش	خو سوی فراق میروم مرد دگر
حیف است که غم زبان دان سخنم شد	یا کر دشمن این چرخ کبودم شد
صبیا دستم پیشه چالاکم کو	تا زود رشته آرزو قدم شد
بر روی مهی ز پای خشم تیران است	از کوی بتی ز در دشمن حیرت

[illegible]

از لطف بشیوه که بجا آرم
[illegible]
[illegible]

دانم که تو از غمت [illegible]
آن ما را ز غم تو داغ [illegible]
عالی بجهان [illegible]

[illegible]

آن یار که از غم تو او را غم نیست
آنکار که خود وفا درین عالم نیست

هیهات ز پرده جلوه سر خواهم کرد
هر جا که دلی زیر و زبر خواهم کرد

هم با رخ تو ز لطف خواهم کرد
لطفا لطفا بیت خبر خواهم کرد

آن شوخ که خون می خورد از هر شیخ
هر کس به بیند از ناصح ملکوتی میرنگیخت

آنگاه نسیم که ما خسته چه کرد
هر فرقت در دست و خنجرش خون میریخت

از چشم تو ستاره بر رخ خون
ما را زر خز ز آتش سینه خون

ماتم شاه کربلا گرید خون
با آن همه دیده باید از عهده برون

از لطف من نظر نداری افسوس
جز کینه سر دگر نداری افسوس

[illegible]

حقا که اگر بود مرا ملک جمی
بفروشم و در عوض ستانم صنمی

من نیستم از عشق تو در بند غمی
فارغ شده از لعلت و با لطف کمی

غمی که دگر نیستم بعاشق ستم
بالاتر ازین دگر نباشد ستمی

عاشق تا شیر ناله زار اثر کو
منظور رسد و دیده بیدار اثر کو

دل از کف او رفت روان یار اثر کو
جان میدهد ان فقیر دلدار اثر کو

ای از غم دلبران هوس صحبت
در عین زبان بدل خیال لذت

دانی که ز دیده از رهی پیشتر رم ا
روزی که ز سینه سر برار لذت

ای جان و دلم بنده لطف و ستمت
فریاد ز جور بیحد و لطف کمت

ای شیعیان و دلم از این جهان کو
از تیر ستم بدوش ... نعمت را

در راه وفا که لطف یاران را
در تیر ستم و ... یا ... و ... را
... جان ... یار ... بیکو را
و دیر غمت ... صد ... را

از ستم تو مرا تیغ جفا از حد گو
از او شوم از دور جور ... حد گو
مشتاق ببینم عاشق را

یارب ... این پیمان ... گو

ای علاوت ستم ... کمی
از دور ستم دشمن دیرینم
... ستم ... دل دارشی
... ان دل ... بسینم

امروز که در دو جهان را
و در دست غم ... دادم
ای از غم ... ستم ...

حاجی ... محمد ...

این خون که بدامن وفادار ریخت
از جور تو ای سپهر ستمکار ریخت
خورشید تو از ابر سیاه تو نهفت
از دیده ما خسته دلان بار ریخت

انگور که سرد مهر در یاری ست
وی عهد شکسته از روز نخست
یابنده خود را به ازین باید داشت
پابند زنگینه بنده باید جست

ای صد دل نصیب یا لب غمت
غلطیده بخون جهانی از غمت
صبر دل و دین بکار عشقت کردم
من مانده چنان که مانده از دم غمت

ای چشم تو مستم دیده بر دیدار مشتاق
وی طاق دو ابروی ز زلف تو مشکین طاق
روی تو و زلف تو صبحم پنداری
آن صبح قیامت است و این شام فراق

شکسته اند ... داوری است
... چشم که ... خواست
چند ... ز چشم ...
... از ... ماه است

عجب است که در عشق تو پامال غمم
چند دلش بدست چون من الم
از عشق ... بنده غم
عاشق که ... ان حدم

... صاحب ... ابن ... نم

دانا بدل شکسته او چه رسید	امروز ز شیشه تو رسد آید
در حیرتم از حقیقت گوهر حال این محو در آرزوی یکقطره زلال	وز نادره روزگار و در امه دل همسایه آن بحر زهی ما لال
آن اشک که خون دل عشاق ز آن ریخت آن خاک که با نسیم هوا خواهان ریخت	خون دل ما ز دیده چون باران ریخت وین زر که به ابر و فا دارا ریخت
شاهی که بملک دلبری فرودست مستی و ز تاب باده عالم سوز است	ماهی ز رخش چراغ جان افروز است روزی که قمر اسیر شوم امروز است
در جلوه چو شد سرو خرامنده تو	بردار نقاب ماه تابنده تو

نازان ز حسن [illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible] اهل [illegible]
دانا [illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]

در [illegible] کند چو [illegible]

این است از رخت پیدا [illegible]

[illegible] اگر [illegible]

ای دل که بکار عاشقی میکوشی	هر زخم ستم که میخوری میپوشی
در ساغرت از آنکه باده میجوشی	زهر است و بر غیبت شکر مینوشی

سروی ز رخش چو ماه گردون آمد	ماهی که قدش چو سرو موزون آمد
از شوق کسی ز دیده ام خون آمد	تا مست شد از خانه بیرون آمد

این سرخ گل چمن ز خون که دمید	وین لاله که داغ از درون که دمید
سنبل ز کمند عنبرین فام که خاست	نوری ز عذار لاله گون که دمید

عاشق که ز حسرت [illegible] گشته	از وصل دو روزه حسرتش افزون شد
[illegible] کمالی [illegible] درون [illegible]	[illegible] نسیم که چو قمری [illegible] شد

این [illegible] سرو بوستان آزاد [illegible]

[illegible] افتاد

از لاله [illegible]

ای [illegible] دل [illegible]

[illegible]

مسکین دل بیتاب ولی آن تو چه شد	و آنجان که بسر اضطراب آن تو چه شد
عاشق شب و روز است چنین تیره چرا	ماه تو گلی ز آفتاب تو چه شد
در سایه دولت بمیخانه ما	میگفت که ای عاشق دیوانه ما
کار دو جهان برای اهل جهان	بگذار و بنوش بادهٔ میخانه ما
گر یار شد همی بدیوانه ما	ور نیست بگردد جا بویرانه ما
گو هم نفسی اگر کند قصه دوست	یا گوش کند ز عشق افسانه ما
گردون که ز دشمنی نمیدارد دست	[illegible]
حیران ز حسان کجرمان	گاهم که ز دوران [illegible]

امروز که بقچه بر فکند از رخ گل جامی بکشیدیم بر روی سبزه	هم لاله دمید از چمن هم سنبل آتش بفکندیم الصبوح بلبل
ای جان بهوای عشق عاشق گشت تو در کرم اینه و من مفلس دهر	وی دل بفدای غمزه دلکش است البته فلک نمیکند از بخت
ای ماه و مهچهره زیبای همه هرگز قدحی که زه خواهی دیدن	وی سرو سهی قامت رعنای همه خاک کف پا این چمن جای همه
عاشق که بدوست آنکه باشد دوست پر آنکه دیده و شنیده دوست	چند از ستم رقیب و بیم حریت آهی کشیده و برون رود از تن

[illegible]

عاشق که بکوی یار دیدی یادش راند از در خویش آخران بی [illegible]	وانگاه برادر خویش میکرد معاش بیچاره هنوز زنده است اما کاش
از شوق تو بر گرد چمن گردیدم هر گل که شکفته در گلستان دیدم	در حلقه بلبلان دمی نالیدم دیدم اثر تیر نظر تو شنیدم
یک عمر در انتظار حسرت بودم تا آخر سر پیر شهسواری گشتم	در زحمت و رنج پیکران رفتم در صید کهی بری بگون الهوم
ای آنکه لب عزت شراب ناب لعبت گوش نه وقت خواب	زان نماند عیش جان بر جهانست در باب که وقت [illegible]

قد و رخ و زلف تابی نگارستی	من دانم و در غبار شناسی چو منی
این لاله نمیدمد مگر از سر گلزاری	وین سبزه نمیدمد مگر از سر چمنی

هر سبزه که همچو روز نوروز	سروی ز رخش چون گلستان افروز
بلند است بمن زبان حال عالم سوز	هشتم که فراش گردم که امروز

با آنکه بود همه بسر یاری تو	بس شب که نباشد غمخواری تو
این حال که بی کشیده بیماری تو	تا چند کشم و بس زاری تو

عشق آمد و فارغ از جان باشم گو	از دام غم زمانه آزادم گو
از حسرت و حسرت شده ام گو	یکباره خراب گشتم آباد گو

این حصه جفا پیشه که گردون دارد
هر شیوه که دارد است رسم ما همه هم

جز دشمن جان من نمیدارد دوست
گر از آسمان نمی گشتم بیوست

گردون که بهانه کند که غمناک
بس گل که بفصل نوبهار از باغ

از محنت و رنج ما نمیدارد باک
از خاک برآورد و فرو برد بخاک

کام از غم دلستان گرفتم رفتم
بخشی ز مراد جان گرفتم رفتم

از کوی طبیب بیمروت رفتم
دست دل یاران گرفتم رفتم

عاشق چو جهان به پا ز بهر همین
از حضرت ... کار ما ز بهر همین

گلزار ... به پای ز بهر همین
زو مرده شود و زنده ز بهر همین

از لطف اگر بلند رنگی کرم دو
از جسم اگر نکند و کمال کرم دو
جسم همه در پیاله ان کرم دو
[illegible]

انگور شراب را ابدیت افشردن وندر شب قدر ما سحر می خوردن	در مسجد و خشت و خم در اسکابی بودن بهتر که دل شکسته آزردن
دلدار کسی چون تو ستم کیش مباد عاشق بکسی کناره از دشمن جان	کس را دل خسته اینقدر ریش مباد بیزار کسی ز خویشتن خویش مباد
از کسر و حوت روی کلف مشکو گرم [illegible] دانه	در کاکل چون تو فاتحش اندر مشکو خال و خط مسکو دانه و دام مشکو
عاشق که چراغ آشنائی افروخت میرفت و فنا محبت میخواند	در روی تو دیده و دیده از عالم دوخت میمرد و بدیگران وفا می آموخت

عالم چو سیاه کرد عشقت [illegible]
[illegible]

[illegible]

گفتند که عاشقت پیامت را	با آنکه رسیده دیده بر جان [illegible] را
دست از دامن طبیب را باز بدار	تا شرح نکرد درد پنهان ما را

روزی که به موقف جزا خوانندم	پرسند ترا که کشت و چون دانندم
مقتول تو بر گرد تو گردانندم	شمشیر کشی تو باز بنشانندم

این بود نصیبم که بپا [illegible] رندم	از دیده سرشک لاله گون بارندم
عاقبت به دل خراب بگذارندم	از کوی تو [illegible]

سروی که دل جهانیان پابستش	آهی که جهان خراب چشم مستش
بگذشت و می رسیده خورد از دستش	زخمی که [illegible] بستش

ناصح که ز راه عقل و دینم برفت
روی تو چو دید و دید جان بر کف من
با دانش و با خرد ز دینم برفت
پیش قدم تو آتشینم برفت

عاشق که همیشه بر سر جان باشد
گر داشت طبیب فکر درمان دلش
شوق اجلش بی پریشان باشد
درد دل او اگر بدرمان باشد

شوخی که نه دل نه دوستانه داند
طفلی که همان زبان بیاموخته است
کو راز دل و غم نهانی داند
مشکل که زبان بی‌زبانی داند

دل وصل تو ای بت چگل می‌خواهد
تا از دست تو ترک دم و جان بسپرم
وصل تو نه جهد کس کسی می‌خواهد
جان بسپارم چنانکه دل می‌خواهد

از روز الست [illegible] چاک [illegible] از دل
از عشوه از آن [illegible] بلای من
ای بسته [illegible] اینهمه
از [illegible] جانانه

دارای جهان چو لعل [illegible] بود
چون [illegible] بود
یک عالم [illegible] چون [illegible] بود
[illegible]

عاشق [illegible] این [illegible]

[illegible] دارد
[illegible] که هزار جان [illegible]
شوخی که هزار جان [illegible]
[illegible] که دل [illegible]

[illegible] دلم بعشق [illegible]
[illegible] در ملک [illegible]
[illegible]
دل کنده‌ام از علاج [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
ای [illegible]

ای هجر و وصال تو مرا موت و حیات
با در خور جهد من تو را لطف و وفا

ایکاش دهد آنکه برآرد حاجات
یا در خور جور تو مرا صبر و ثبات

هر گه بینم در خطر ایام بپیر
با تو نگریستم که تو ایم شوم

گر طعنه زنگاه خودم خرام بپیر
حاصل نشود مگر بخواهم بپیر

نسخهٔ مغلوط جام طلب ربانیه

تاریخ شهر محرم الحرام سنه ۱۲۳ تمام شد دیوان لا محمد متخلص بعاشق حسب الامر ستیجه صغری کبرای عالم دودمان دولت و ثمرهٔ ازدواج و امتزاج آدم و حوای کاف و نون مطلع طوالع شئونات ذات لاهوت اعلا مظهر جامع اسمای حسنی و کلمات علیا عین اعیان الانسان انسان عین العیان طاووس ملکوت شاهین جبروت

رقم شد
بکلک شکسته لاشی کمینه
زین العابدین

... مستانی ناصح
با محتسب از مستوری ای حافظ

که در عهد او هر دو لحم صالح
هر خود در شیشه به جام اندازد

